

نام کتاب : اوج غرور
نویسنده : هایده حائری

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



پولهایش را شمرد و داخل جیبی که به صورت کیسه زیر لباسش دوخته بود قرار داد. زیر لب گفت: همیشه از اون مقداری که باید به عنوان دستمزد دریافت کنم کمتره. چاره ای نبود، حق هیچگونه اعتراضی نداشت. تکه های نان باقیمانده از غذای ظهرش را درون پارچه ای پیچید و در ساک کوچکش قرار داد. نیم نگاهی به لباس مندرسش انداخت، با حوصله کرکهای رنگین که حاصل قیچی زدن قالی بود را از پیراهنش جدا کرد، موهای بلندش را زیر روسری پنهان کرد، ساکش را برداشت و از کارگاه قالیبافی خارج شد.

هنوز چند قدمی بر نداشته بود که حس کرد چشمانش سیاهی میروود. سر جایش ایستاد، پلکهایش را روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد. با خود اندیشید: «حتما از گرسنگی و کار طاقت فرساست» چشمانش را گشود و به راهش به طرف قبرستان ادامه داد.

آخر هر هفته برایش تقدسی خاص داشت. روزهای پنجشنبه، برای دیدار پدر، مادر و برادرانش به گورستان میرفت. از درد جدایی برایشان میگفت. از غم تنهایی، از بیعدالتیهای زمانه و از بیرحمی های اطرافیان. با اشکهای روان، دلش را سبک میکرد و قدرت وصف ناشدنی برای جدال با سختیها در خود می یافت و تا پنجشنبه بعد روحیه اش را حفظ مینمود. حدود دو سالی میشد که شیوه زندگیش این گونه شده بود. سرش را از روی قبر مادر برداشت، دستی به صورتش کشید و چشمان خیسش را پاک کرد. نگاهی به آسمان نمود. خورشید در حال غروب کردن بود. از جایش بلند شد، گرد و خاک پیراهنش را تکاند. ساکش را به دست گرفت، نگاه آخری به قبرهای عزیزانش انداخت و راه خانه را در پیش گرفت. هنوز از سر پیچ سر کوچه شان عبور نکرده بود که به یاد آورد برای شام به جز تکه ای نان که در ساکش بود چیزی برای خوردن ندارد.

به سمت مغازه آقا مظفر رفت، برخلاف همیشه مغازه خلوت بود.

آقا مظفر سلام. خسته نباشین!

آقا مظفر که در حال چیدن گونیهای برنج بود، سرش را چرخاند و با روی گشاده جواب داد:

سلامت باشی دخترم.

کمر خمیده اش را صاف نمود، با دستمالی عرق پیشانی اش را گرفت و پرسید:

چیزی میخواستی؟

میشه سه تا تخم مرغ بدین؟

کمی فکر کرد و در ادامه گفت:

یک قالب صابون هم میخوام.

پیرمرد لبخندی زد و به سوی شانه های تخم مرغ رفت. سه عدد از آنها را برداشت و در حالیکه با خود نجوا میکرد به طرف قفسه پشت دخل رفت و یک قالب صابون آورد و زمزمه کرد:

خدا از سر تقصیراتون نگذره، یکی نیست به این نا مسلمونا بگه غیرتتون کجا رفته؟

به خوبی میتوانست بفهمد طرف صحبت آقا مظفر خود اوست . سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت :

آقا مظفر خدا بزرگه . بالاخره همه چی درست میشه .

پیرمرد تخم مرغها و صابون را پیش رویش گذاشت و گفت :

مهناز خانم ، خدا خودش گواهی که تو رو به اندازه نوه ام دوست دارم . نمیتونم ببینم که این زن و مرد اینطور در حقت ظلم میکنن .

دستی به محاسن سفیدش کشید و با بخاطر آوردن موضوعی ادامه داد :

پیش از ظهر زن عموت کوکب اومده بود اینجا ، یک سبد بزرگ تخم مرغ بومی برای فروش آورده بود . الان که گفتمی تخم مرغ میخوای ...

سرش را تکان داد و گفت :

استغفرالله ، عجب زمانه ای شده !

مهناز دستش را پیش برد . تخم مرغها را برداشت و پولش را روی پیشخوان قرار داد .

قابل نداره دخترم .

خیلی ممنون آقا مظفر .

پس صبر کن بقیه پولت را بگیر .

بقیه پولش را گرفت و از مغازه بیرون اومد . به خوبی احساس میکرد که پیرمرد ، خیلی ارزانتر از قیمت واقعی با اون حساب کرده است .

خورشید کاملا غروب کرده بود و شب با تمام سیاهی اش فرا رسیده بود . از پله های سرداب تاریک پایین رفت . دستش را به دیوار کشید ، کلید برق را پیدا کرد و آن را روشن کرد .

اتاق کوچک نورش در زیر زمین برهنه تر از همیشه به نظرش آمد . در را پشت سرش قفل کرد ، پایش را روی گلیم کهنه گذاشت و بلافاصله گره روسری اش را باز نمود .

قبل از پایین آمدن ، کنار حوض دست و صورتش را شسته بود و هنوز قطرات آب بر روی گونه اش خودنمایی میکرد . با حوله ای صورتش را خشک کرد و به سراغ چراغ فتیله ای رفت . آن را روشن کرد ، ظرف کوچک مسی را بر روی آن قرار داد ، با اضافه نمودن مقداری روغن و تخم مرغ نیمرویی ساده درست کرد و همانجا سر چراغ خورد .

نگاهی به دیوار اتاقش انداخت ، گچ دیوار فرو ریخته و کاه گل زیرش به خوبی نمایان شده بود . در قسمتهایی از کف اتاق ، روزنه هایی باز شده بود و محل مناسبی برای جولانگاه حشرات گشته بود . البته تا حدی از اتاق را با گلیم پوشانده بود ولی با اینحال رژه مورچه ها به خوبی نمایان بود . با خود اندیشید : « فردا حتما باید مقداری گچ بخرم و این سوراخها را پر کنم »

سر و صدایی از حیاط به گوشش رسید .

مجید ذلیل مرده بیا ببینم . کدوم گوری رفتی ؟

مامان ، چی کارم داری ؟

یک دقیقه وایسا ، کارت دارم .

زود باش بچه ها بیرون منتظرم هستند .

صدای کرش کرش دمپایی زن عمویش را شنید که به سوی دیگر حیاط میرفت .
نگفتی این وقت شب کدوم جهنمی میخوای بری ؟
تازه سر شبه .
برای من بلبل زبونی نکن .
مامان چرا گیر میدی ؟ مهدی و حامد اومدن دنبالم بریم سر کوچه بشینیم گپ بزنیم .
شما نیم وجیها گپ زدنتون دیگه چیه ؟ لازم نکرده بری .
مامان زود میرم و بر میگردم .
جفله هنوز چهارده سالش نشده ، ببین چه غلطها میکنه !
آخه از بس توی خونه نشستم خسته شدم .
زن عمو که نرمتر شده بود در جواب گفت :
پس زود برو و برگرد ، در ضمن برو دم مغازه بابات بگو خاله زینت اومده یه خورده میوه بگیره .
مجید با گفتن چشمی بلافاصله از حیاط بیرون رفت .
دوباره صدای کرش کرش دمپایی زن عمو اومد که با غر از پله ها بالا میرفت .
پتو را روی پایش کشید ، بالش زیر سرش را جابجا کرد و با نگاهی به پنجره سرداب در افکار خود غوطه ور شد :
دو سال پیش این خانه چه صفایی داشت ، زندگی با تمام زیباییهایش به رویش لبخند میزد . مادر همیشه سرشرب شامش آماده بود . همه منتظر میماندند تا پدر با کلیدش قفل در حیاط را باز کند و وارد خانه شود ، سعید و ساسان خیلی سریع خود را به حیاط می‌رساندند و با شادمانی از او استقبال میکردند .
پدر اون کتاب نقاشی که بهت گفتم برام خریدی ؟
نه ساسان جان امروز سرم خیلی شلوغ بود . مشتری فرش زیاد داشتم .
انشاءالله فردا برات میگیرم .
و هندوانه ای را که در دست داشت ، به سعید میداد و از پله های بالکن بالا میرفت .
راستی سعید ، دوچرخه ساز توی بازار ، پیش از ظهر اومد مغازه بهم گفت که دوچرخه تعمیری پسر تون حاضره ،
یادت باشه فردا بری ازش تحویل بگیری ، در ضمن پولشو حساب کردم تو نمیخواد چیزی بهش بدی .
سعید با سرخوشی ، هندوانه را در دستش جابجا میکرد :
پس بالاخره دوچرخه ام حاضر شد !
ساسان گوشه پیراهن سعید را میگرفت و با خواهش میپرسید :
میداری منم سوارش بشم ؟
سعید هندوانه را گوشه آشپزخانه می گذاشت و ابروهایش را در هم میکشید :
باید قول بدی دیگه نری یواشکی زنجیر و تسمه اش را خراب کنی !
ساسان با قیافه مظلومانه ای جواب میداد :
ولی اون دفعه من بهش دست نازدم .
پس کی خرابش کرد ؟
نمیدونم حتما خودش همین جوری خراب شده .

مگه میشه خود به خود خراب بشه ؟ من این چیزا حالیم نیست ، تو باید قول بدی دیگه بدون اجازه من طرف دوچرخه نری.

ساسان ، صورت تپلش را بالا میگرفت و با لبخندی بر لب میگفت :

قول میدم ، حالا تو هم میذارى سوار بشم ؟

سعید دستی روی سر ساسان میکشید :

باشه ، بذار فردا برم از دوچرخه ساز بگیرمش .

و هر دو به سوی بالکن میرفتند .

بچه ها ، بیاین تو سفره رو پهن کردم میخوایم شام بخوریم .

با صدای مادر هر دو با شتاب به داخل اتاق میرفتند .

مهناز جون خورش رو توی بشقاب تو گود بکش تا من برم از زیر زمین خمره ترشی رو بیارم ، ترشی آشپزخونه تموم شده .

مامان میخواهی منم بات پیام اون پایین خیلی تاریکه ؟

مادر با لبخندی در جوابش میگفت :

نه عزیزم از تاریکی نمیترسم . مواظب باش خورش سرد نشه .

مامان همیشه خورش آلو درست کن ، خیلی خوشمزه است !

مادر درحالیکه دانه های برنج ته سفره را درون ظرفی برای مرغ و خروسها میریخت با نگاهی مهربان به ساسان میگفت :

اگه هر روز خورش آلو باشه بهت مزه نمیده برات یکنواخت میشه .

پدر به سوی رادیوی مخصوص خودش میرفت ، آن را برمیداشت و در گوشه ای از اتاق به پشتی ترکمن خوش نقش

و نگار لم میداد و با عوض کردن موجهای رادیو میگفت :

سعید جان یواشتر کتابو ورق بزن بینم دنیا دست کیه .

سعید کتاب داستانش رو میبست رو به مادر میکرد و آهسته میگفت :

راستی مامان مجید سه تا از درسهاشو تجدید شده .

مادر سفره را تا میکرد به دست مهناز میداد و میپرسید :

تو از کجا میدونی ؟

سعید سرش را جلوتر می آورد :

امروز که رفته بودم مدرسه به معلمامون سر بزنم ، دیدم زن عمو کوکب اومده داره با دو سه تا از معلمامون راجع به

نمره های مجید صحبت میکنه . آقای حسابی معلم ریاضیمون با اشاره ای به من ، به زن عمو کوکب گفت « تعجب

میکنم با وجود پسر عموی به این زرنگی ، چرا مجید از ریاضی تجدید شده ؟ حداقل میتونست از سعید کمک بگیره »

زن عمو از حرف آقای حسابی خوشش نیومد و با دلخوری گفت ، « والله این دو تا پسر عمو اخلاقشون با هم نمیسازه

. مجید من خیلی حساسه ، با کوچکتترین حرفی ناراحت میشه . نمیتونه با سعید بشینه و درس بخونه » مامان ، از حرف

زن عمو خیلی تعجب کردم ، آخه من هیچ وقت به مجید حرف بدی نمیزنم .

مادر به آرامی جواب میداد :

به دل نگیر شاید زن عموت از تجدید شدن مجید ناراحت بوده . تو هم اگه میتونی به مجید کمک کن ، از درسهاش نمره بپاره .

مهناز کتاب داستانش مجید را بر میداشت و با نگاهی به جلدش رو به مادر میکرد :

راستی مادر ، سعید و مجید چند ماه اختلاف سنی دارند ؟

مادر درحالیکه از جایش بلند میشد تا به دیوار تکیه بده جواب میداد :

مجید هشت روز از سعید کوچتره . درست یادمه تقریباً دوازده سال پیش ؛ دم دمه‌ای صبح دردم شروع شد . اون روز سردی هوا بیداد میکرد ، تازه زمستون شروع شده بود و از آسمون نم نم بارون میبارید .

از درد نمیتونستم از جایم جنب بخورم ، پدرتون سریع به دنبال ماما رفت . تا موقع اومدن ماما ، مهناز بالای سرم بود . مهناز یادته ؟

مهناز که همچنان کتاب سعید در دستش بود ، سرش را به نشانه بله تکان داد .

مادر حرفهایش را ادامه داد :

خوب به خاطر دارم با وجود سن و سال کم ، مهناز مثل یک زن کار کشته ، همه وسایل رو فراهم کرده بود . مهناز حدود هشت نه سال داشت ولی دیگه آجوش و دستمالهای تمیزش برای رسیدن ماما آماده بود .

پدر که رادیوش رو خاموش کرده و به خاطرات مادر گوش میداد به میان حرف مادر آمد و گفت :

یادته فرنگیس موقعی که ماما رو آوردم تو از درد بیهوش افتاده بودی ؟

مادر با خنده ای بر لب حرفش را تایید میکرد :

اومدن تو و ماما را اصلاً نفهمیدم . بعداً با صدای گریه سعید به هوش اومدم . خلاصه سعید صحیح و سالم به دنیا اومد .

ساسان که تا آن لحظه ساکت بود و به حرف مادر گوش میداد از شدت خستگی بازیگوشیهایش سرش را روی پای مادر میگذاشت و خوابش میبرد .

مهناز قطرات اشک را از چشمانش پاک کرد و پتو رو بالاتر کشید .

اواخر اردیبهشت ماه بود اما سرداب تاریک ، هنوز سرد به نظر می آمد . دستهایش را زیر بالش گذاشت ، سوزش دردی در سر انگشتانش احساس میکرد . با خود فکر کرد « امروز چند رج قالی بافتم ؟ »

با اندیشیدن به این موضوع ، پلکهایش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت .

مهناز دو تا ریشه گلبهی بزن بغلش هم سرمه ای بزن حالا چهارتا سبز تیره بزن .

نسرین جان یواشتر نقشه قالی رو بخون عقب موندم .

نسرین با تعجب نگاهی به صورت رنگ پریده مهناز کرد و گفت :

تو همیشه خیلی فرز قالی میبافتی . چی شد ؟ رنگت بد جویری پریده !

مهناز سرش را به عقب برگرداند و با خستگی رو به نسرین کرد :

سرم خیلی درد میکنه ، احساس ضعف میکنم .

نسرین دستهای مهناز را در دست گرفت و با نگرانی پرسید :

چرا دستهای اینقدر یخ کرده ؟ مهناز پاشو برو یک شربت آبقند بخور . میخوای برات درست کنم ؟

نه خودتو به زحمت ننداز . دیگه الان وقت ناهاره . میترسم اگه زودتر از سر قالی بلند شیم ، سیما خانم و آقا ظاهر یه چیز ی بهمون بگن . موقع ناهار یه چیزی میخورم .
 نسرین ابروهایش را در هم کشید و آهسته گفت :
 سیما خانم و آقا ظاهر بیخود کردند . دختر برو خودت رو توی آینه بین رنگ و روت مثل مرده ها شده ، چرا اینقدر به خودت زجر میدی ؟ فکر سلامتی باش . حالا کو تا موقع ناهار ؟ نیم ساعت دیگه مونده تا اون وقت حتما از ضعف پس افتادی .
 بعد با اشاره ای به لبهای خشکیده مهناز ادامه داد :
 حتما صبحونه هم نخوردی درست میگم ؟
 مهناز سرش را پایین انداخت و به صدای شانه زدن اطرافیانش گوش داد .
 دخترها ، با شور و نشاط ردیفهای قالی را میبافتند و موقع پود دادن حرفهایی در گوش هم نجوا میکردند و یواشکی به دور از چشم سیما خانم و آقا ظاهر میخندیدند .
 مهناز در دل به آسودگی خیال آنها غبطه میخورد و با خود گفت : « ای کاش من هم مثل شما بودم »
 شنیدی چی پرسیدم ؟ صبحونه خوردی ؟
 مهناز به خود آمد و به آهستگی گفت :
 نه ولی دیشب موقع شام نیمرو درست کردم و خوردم . هنوزم سیرم .
 اینجوری که تو غذا میخوری آخرش شبیه مرتاضای هندی میشی . دختر جون خودتو بزنی به پر رویی و برو سر سفره عمو و زن عموت بشین و سیر و پر بخور و بلند شو .
 مهناز لبخند تلخی زد و گفت :
 به همین سادگی ؟ تو هنوز زن عمو کوکیم رو نشناختی . حاضر نیست یک لحظه منو ببینه ، چه برسه به اینکه راضی بشه من سر سفره اش بشینم .
 نسرین درحالیکه کلافهای نخ را از هم جدا میکرد ، نگاهی به چشمان مهناز انداخت .
 زن عموت دیگه چی از جون تو میخواد ؟ ارث و میراث پدریت که حق مسلم خودت بود رو کشیده بالا ، حالا دو قورت و نیمش هم باقیه ؟ من اگه جای تو بودم از دست عمو و زن عموت شکایت میکردم .
 مهناز بیرمق دو سه تا ریشه زد و گفت :
 چطور میتونم شکایت کنم ؟ از نظر قانونی هیچ حقی ندارم .
 منظورت چیه ؟ یعنی میخوای ولشون کنی به امان خدا ؟
 نسرین گلوله های نخ قرمز را به دار قالی آویزان کرد و ادامه داد :
 والله به خدا نجابت هم اندازه ای داره . نجابت زیادی با حماقت هیچ فرقی نداره !
 نسرین جان میدونم حق با توه . ولی عموم با اون اثر انگشتی که از پدرم گرفته در حقیقت دست و پای منو برای انجام هر کاری بسته ، بارها توی روم گفته که باید خدا رو شکر کنم که اجازه داده توی اون زیر زمین نمدار زندگی میکنم .
 به حق چیزهای نشنیده ، دختر اون خونه مال خودته ، عجب آدمهایی توی این دوره و زمونه پیدا میشن !
 سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

حیرون موندم از اینکه عموث اون اثر انگشت رو از کجا گیر آورده ؟
 مهناز رج پر شده را پود داد و در جواب نسرین آهی کشید و گفت :
 راستشو بخوای اصلا فکر نمی‌کردم عموم اینجوری از آب در بیاد .
 با صدای بلند و گوشخراش سیما خانوم ، هر دو سرشان را به سوی او برگرداندند .
 دخترها ، فعلا کار تعطیله نیم ساعت برای ناهار وقت دارین ، یاالله بجنین . مریم ور پریده ، دوباره از زیر کار در رفتی ، از صبح تا حالا چه غلطی میکردی ؟ هنوز دو ردیفتم پر نشده .
 مریم سرش را از شرم پایین انداخت و به آرامی جواب داد :
 دست راستم زخم شده ، نتونستم تند ببافم .
 سیما خانم که قانع نشده بود ، موشکافانه نگاهی به دست باند پیچی شده مریم کرد و با عصبانیت گفت :
 بهونه خوبی برای خودت جور کردی . سعی کن زودتر دستت خوب بشه ، این باند مسخره رو هم از دستت باز کن .
 و رو به زری کرد :
 بعد از ناهار بشین پهلوی مریم به کارش نظارت داشته باش .
 زری که سوگلی سیما خانم محسوب میشد با گفتن چشمی ، نگاه پر کینه اش رو به مریم دوخت .
 سیما خانم به سمت دار قالی مهناز و نسرین امد ، قالی نیمه کاره را برانداز کرد از کنارشان گذشت و به سوی دار دیگر رفت .
 مهناز و نسرین از سر آسودگی نفسی کشیدند .
 نسرین قابلمه کوچک غذایش را از داخل بقچه بیرون آورد و با اشاره به مهناز گفت :
 پاشو بریم غذا رو گرم کنیم .
 مهناز که احساس ضعفش شدت گرفته بود نایلون حاوی نان و سیب زمینی آب پز را برداشت و همراه نسرین روانه آشپزخانه کارگاه شد .
 مهناز جون تعارف نکن . از لوییا پلوی من هم بخور ، خودم درست کردم . بچش ببین خوش طعمه ؟
 مهناز با حوصله سیب زمینی را پوست گرفت ، با چاقو خرد کرد و روی نانش گذاشت و درحالیکه نمک رویش میپاشید گفت:
 دست پخت تو همیشه خوشمزه است .
 مقداری سیب زمینی درون تکه ای نان قرار داد دو سه برگ جعفری رویش گذاشت ، نان را پیچید و به صورت لقمه ای در آورد و به دست نسرین داد :
 امتحان کن ، ببین چه جوریه ؟
 نسرین در دل سلیقه مهناز را تحسین کرد ، با لبخندی لقمه را گرفت و گفت :
 ظاهرا که خیلی خوبه !
 و لقمه را در دهانش گذاشت .
 مهناز جان دستت درد نکنه خیلی بهم مزه داد .
 نسرین خندید و ادامه داد :
 باور کن اگه روم میشد میگفتم بیا غذاهامون رو عوض کنیم .

مهناز نگاه قدر شناسانه ای به او کرد و گفت :

مطمئناً سرت کلاه میرفت ، چون غذای خودت خیلی بهتر از منه !

نسرین سرش را به علامت نفی تکان داد :

نه اینطور نیست .

منیره آگه غذات رو تموم کردی بیا دفتر .

با صدای آقا ظاهر ، هر دو توجه شان به منیره جلب شد .

منیره دستی به گونه های سرخش کشید ، با خوشحالی از جایش بلند شد و به سوی دفتر رفت .

نسرین به مهناز نگاه معنا داری کرد و سرش را پایین انداخت و گفت :

وقاحت هم حدی داره !

مهناز با تعجب پرسید :

چی شده ؟ آقا ظاهر چی کارش داشت ؟

نسرین که اشتهايش را از دست داده بود نگاهش را به زمین دوخت و جواب داد :

مثل اینکه از هیچی خبر نداری !

از چی خبر ندارم ؟

از این که آقا ظاهر منیره رو عقد کرده .

دست نسرین را در دست گرفت و با حیرت پرسید :

شوخی میکنی ؟

عین حقیقته ، تقریباً همه بچه ها این موضوع رو میدونن .

چطور چنین چیزی ممکنه ؟ آقا ظاهر به جای پدر بزرگ منیره است . منیره چه جوری راضی شده ؟

نسرین سرش را بالا آورد به چشمان مهناز نگاهی کرد و گفت :

تموم این بدبختیها ناشی از فقره . ندیدی منیره چطور برای این پیرمرد که یک پایش لب گوره بال درآورده بود ؟ از

بچه ها شنیدم که آقا ظاهر پول دو سال دستمزد منیره رو زودتر به مادرش پرداخت کرده ، مادر منیره هم از خدا

خواستنه دو دستی دخترشو تقدیم آقا ظاهر کرده ، بالاخره یک جوری میبایست شکم پنج تا خواهر و برادر قد و نیم

قد منیره رو پر کنه . چه کسی بهتر از آقا ظاهر ؟ هم پول داره و هم اسم و رسم .

پس بچه های آقا ظاهر چی ؟ اونا هم فهمیدن ؟

آره حتما سیما خانوم بهشون گفته . فکر کنم خوشحال هم شدند که سر پیری پدرشون سر و سامون گرفته ،

خودشون که از پدرشون دور هستن نمیتونن مواظب آقا ظاهر باشن .

پس با این حساب منیره باید عصا کش آقا ظاهر باشه . راستی نسرین ، نظر سیما خانم درمورد ازدواج برادرش چیه

؟

به نظر که راضی میاد . هر جا نشستگفته « برادرم احتیاج به یک پرستار داشت که منیره این مشکل رو حل کرد ،

مهناز سفره کوچکشان را جمع کرد و لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت :

اختلاف سنی آقا ظاهر و منیره خیلی زیاده . منیره راستی راستی خودشو بدبخت کرد .

نسرین در قابلمه اش را گذاشت و رو به مهناز کرد :

چشمش کور که انقدر قر و قمیش برای این پیر مرد نیاد و غلط نکنم خواسته خود منیره بوده که آقا ظاهر رو به دام انداخته . دختره خجالت نمیکشه ، حدود چهل سال ازش کوچتره ولی طوری باهاش رفتار میکنه که انگار شوهرش ، بیست ساله است!

چند وقته که عقد کردن ؟

نسرین درحالیکه قابلمه را درون بقچه قرار میداد جواب داد :

ده دوازده روزی میشه . بعضی روزها منیره نهارشو توی دفتر اقا ظاهر میخوره . مگه ندیدی ؟ نه متوجه نشدم .

از بس به غم و غصه هات فکر میکنی ، به اطرافت توجهی نداری .

از جایش بلند شد و ادامه داد :

پاشو بریم سر قالی تا غر غر سیما خانوم در نیومده .

مهناز از جایش برخاست .

صدای مشمت کوبیدن به در آهنی سرداب را شنید . سراسیمه از جایش برخاست ، چشمان خواب آلودش را به ساعت

کوچک دیواری دوخت . با دیدن ساعت نه شب ، زیر لب گفت « یعنی کی ممکنه باشه ؟ »

دوباره صدای در زدن بلند شد .

کیه ؟

منم مجید مادرم گفته بیای بالا باهات کار داره .

الان میام .

دستی به سر و رویش کشید ، قفل در زیر زمین را باز کرد و همراه پسر عموییش از پله ها بالا رفت .

بعد از مدتها پا به درون اتاق خودشان گذاشت . نگاهش به بساط سماور افتاد ، یک لحظه مادرش را کنار سماور

تصور کرد که با لبخند استکانهای چای را درون سینی میگذاشت . اشک در چشمانش حلقه زد . آه حسرتش را فرو

خورد . به اطراف نگاهی انداخت و رو به مجید کرد :

پس مادرت کو ؟

مجید با صدای بلند داد زد :

مامان کجایی ؟ مهناز اومده .

کوکب پرده اتاق بغلی را کنار کشید و با عصبانیت گفت :

چرا هوار میکشی ؟ خودم دارم میبینمش .

و برای مهناز پشت چشمی نازک کرد و با حالت تحکم گفت :

بیا تو .

مهناز آهسته سلامی کرد و ناچار وارد اتاق شد .

اتاق ، نسبت به روزی که در آن زندگی میکردند خیلی تغییر کرده بود . خوب به خاطر داشت که در آن زمان از این

اتاق بعنوان اتاق پذیرایی استفاده میکردند ولی حالا ...

زن عمو کوکب چادر شب بزرگی پهن کرده بود و دسته های پاک نکرده سبزی را روی هم انباشته بود .

چنه؟ چرا بر و بر به در و دیوار نگاه میکنی؟

با صدای کوکب به خود آمد و چشم به دهان زن عمویش دوخت.

کوکب ادامه داد:

دلم میخواد تا یک ساعت دیگه این سبزیها پاک بشه، بشین هر چه زودتر کارتو شروع کن.

و در حالیکه از در اتاق خارج میشد زیر لب غر غر کرد:

معلوم نیست این مرد تا این موقع شب کدوم قبرستونیه؟

بعد در را محکم به هم زد و رفت. مهناز نگاهی بهانبوه سبزی ها کرد، نشست و دسته سبزی قورمه را پیش کشید،

بغضش رو فرو داد و شروع به کار کرد...

کمرش را صاف کرد و پشت گردنش را مالش داد. درد خفیفی در آن ناحیه، آزارش میداد. آخرین دسته سبزی را

جلوتر آورد و نخ دور آن را با چاقو پاره کرد.

این چه وقت اومدنه مرد؟ خجالت نمیکشی؟

با فریاد کوکب دست از کار کشید و گوش ایستاد.

دیگه از دستت خسته شدم. فردا شب اگه این موقع بیایی، توی خونه راحت نمیدم. دوباره از اون زهرماری خوردی

؟

صدای بشکن زدن عمویش را شنید که با بی قیدی جواب داد:

کدوم زهرماری؟

لازم نیست حاشا کنی. چشمت مثل دو تا کاسه خونه.

عمویش سوتی زد و با تمسخر صدایش را کش داد:

کاسه خون!

و بی اختیار قهقهه بلندی سر داد.

تیمور یواشتر، الان در و همسایه از خواب بیدار میشن.

کدوم در و همسایه؟

بسه دیگه برو لباستو عوض کن. دهننت هم آب بکش، از دو سه متری بوی گندش پیچیده.

مهناز سری از تاسف تکان داد و با خود گفت «کجایی پدر که روزگار برادرت رو ببینی؟»

با باز شدن در آخرین برگ سبزی را درون آبکش قرار داد و سرش را به سوی در گرداند.

کوکب در آستانه در با بیحوصلگی پرسید:

کار سبزیها تموم شد؟

بله.

آشغالها رو بذار تو گونی و چادر شب رو ببر لب باغچه بتکون.

بعد از اجرای اوامر زن عمو، با تنی خسته از پله های زیر زمین پایین رفت. در را پشت سرش بست. خودش را

روی تشک ابری کهنه ولو کرد و در اعماق افکارش غرق شد:

مهناز جون تبریک میگم دیپلومتو با معدل خوب گرفتی.

راست میگي مامان قبول شدم؟

مادر لبخندی زد و درحالیکه کارنامه مهناز در دستش بود ، چادر را از سرش برداشت و گفت :

دبیرهات خیلی ازت راضی بودن ، خلاصه رو سفیدم کردی .

مادر را در آغوش گرفت و با بوسیدنش گفت :

پس بالاخره دیپلمه شدم . خدا رو شکر . خیلی دلواپس نمراتم بودم .

عزیزم هر کسی زحمت بکشه ، آخر نتیجه اش رو میبینه . تو هم برای امتحانات کم سختی نکشیدی . درست میگم ؟

آره مامان ، مخصوصا این امتحان پایانی .

به مادرش اشاره کرد بنشیند و ادامه داد :

تا خستگی از تن در میکنی برم برات یه شربت خنک بیارم . توی این هوای گرم میچسبه .

پیر شی دخترم .

با عجله تنگ شربت و لیوان را درون سینی گذاشت و به اتاق برگشت .

مادر جورابهای بلندش را از پا در آورد و رو به سویش کرد :

پس سعید و ساسان کجان ؟

رفته اند دوچرخه سواری .

امان از دست بازیگوشیهاشون . دو دقیقه نمیتوند توی خونه آروم بگیرن .

عرق پیشانیاش را گرفت و ادامه داد :

توی این گرما مریض نشن خیلیم .

مادر از جایش برخاست و از پله ها پایین رفت ، لب حوض دست و صورتش رو شست و به سوی اتاق برگشت . حوله ای برداشت و درحالیکه صورتش را خشک میکرد گفت :

پدرت تصمیم داره ما رو بیره مسافرت .

دستهایش را با شادمانی بهم زد و با هیجان گفت :

جدی میگي مامان ؟ عالی میشه . حالا کجا قراره بریم ؟

مادر کنارش نشست و جواب داد :

والله اون جوری که پدرت میگفت میریم شمال پیش خاله وجیهه . خیلی وقته سراغی از این پیر زن نگرفتیم .

با خوشحالی لیوان مادر را پر از شربت کرد و به دستش داد .

کی راه می افتم ؟ با اتوبوس میریم ؟

مادر جرعه ای از لیوان را نوشید و با مزه مزه کردن شربت در جواب دخترش گفت :

پدرت میخواد یکهفته ای ماشین اوستا علی رو به امانت بگیره . میخوایم کمی خرده ریزه برای خاله وجیهه ببریم .

حالا بینم تا بعد چی میشه .

به مهناز اشاره کرد و پرسید :

خودت چی شربت نمیخوری ؟

پیش از اومدن شما خوردم .

با سر و صدای سعید و ساسان توجهشان به حیاط جلب شد . مادر با لبخندی بر لب گفت :

بین ساسان از گرما مثل لبو سرخ شده .

با ورود سعید و ساسان به اتاق و فهمیدن موضوع مسافرت ، شور و نشاطی وصف ناشدنی بینشان به وجود آمد .

ساسان با صورت سرخ شده اش کنجکاوانه پرسید :

خاله وجیهه کیه ؟

مادر دستی به موهای ساسان کشید و جواب داد :

خاله منه . تو هنوز اونو ندیدی . خیلی مهربونه . اگه بینیش ازش خوشت میاد .

ساسان که نسبت به سن پنج سالگیش بیشتر درک میکرد ، دوباره پرسید :

شمال کجاست ؟

مادر با حوصله در جوابش گفت :

یه جایی پر از درخت و جنگل ، سرسبز و خرم . یک دریای بزرگ هم داره که خیلی زیباست .

سعید که از آب و تاب تعریف کردن مادر خوشش آمده بود لبخند میزد و سوال میکرد :

خاله وجیهه توی کدوم شهر زندگی میکنه ؟

مادر رو به سعید کرد و جواب داد :

چالوس .

ساسان زد زیر خنده و با شیطنت کودکانه اش متعجبانه پرسید :

چی چی لوس ؟

و با سوال او همه خندیدند .

مهناز با لبخندی به لب ، چشمانش را روی هم گذاشت .

نسرین خانم ، آغر به خیر ، کجا بودی ؟

نسرین بچه اش را گوشه ای گذاشت و با بیحالی کنار مهناز نشست و پرسید :

کدوم قسمت رو ریشه میزنی ؟

مهناز با نگرانی نگاهی به صورت کبود شده نسرین کرد و با دلهره پرسید :

چرا به این روز دراومدی ؟ اتفاقی افتاده ؟

نسرین آهی کشید و گفت :

بعدا سر فرصت برات تعریف میکنم . حالا تا سر و کله سیما خانم پیدا نشده بگو کجا رو داری میبافی ؟

مهناز دوباره به صورت نسرین نگاهی انداخت و در جواب گفت :

دارم حاشیه ها رو پر میکنم .

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد :

اگه حالت خوب نیست و نمیتونی گره بزنی ، فقط کنار دار بشین ، من جای تو هم میبافم . خوشبختانه تند دست

هستم ، سیما خانوم متوجه نمیشه که نمیبافی .

نسرین نخهای کرم را برداشت و با زدن ریشه ای آهسته گفت :

راضی به زحمت نیستم میتونم بیافم .

آهی کشید و به بافتن ادامه داد .

موقع نهار ، نسرين سرش را به ديوار آشپزخانه تكيه داد و به فكر فرو رفت .
 مهناز نان را از داخل نايلون بيرون آورد ، نيم نگاهی به نسرين انداخت . تخم مرغ پخته و گوجه فرنگی را درون
 كاسه قرار داد و رو به نسرين كرد :

نميخواي بگي چي شده ؟ باور كن از دلشوره دارم نصف جون ميشم ! خواهش ميكنم حرف بزني .
 نسرين سرش را به دو طرف تكان داد ، چشمان گريانش را به زمين دوخت و گفت :
 شايد ديگه نتونم بيايم كارگاه قالی بافي .
 براي چي ؟

نسرين سرش را بالا آورد و با حالت بغض جواب داد :
 يادته بهت گفتم منشاء همه بدبختيها فقره ؟

مهناز درحالي كه براي شنيدن حرفهاي نسرين چشم به دهانش دوخته بود ، سرش را به نشانه تاييد تكان داد :
 آره ، مگه چي شده ؟

بغض نسرين تركيد و با گريه در جواب گفت :
 من هم مثل منيره فروخته شدم .

و حق هق گريه امانش نداد . مهناز با حيرت پرسيد :
 منظورت چيه ؟

نسرين چشمانش را پاك كرد و با ناتواني جواب داد :

برادر زندائيم ساكن تهرونه ، ديروز با سلام و صلوات اومد خونه ما ، پدر و مادرم و دائيم خيلي ازش پذيرايي كردند
 و خلاصه حسابي بالا و پايينش گذاشتند . راستش اولش خيلي تعجب كردم از اينكه حسن آقا خونه ما چي كار داره .
 پشت در گوش وايسادم تا از چيزي سر در بيارم . سه تا برادرهامو مرتب ميفرستادم توي اتاق تا برام خبر بيارن ولي
 اون طفلکها هم چيزي سر در نمي آوردند . مادرم درحاليكه منقل اسپند در دستش بود و از در اتاق وارد ميشد پشت
 سر هم ميگفت : « بتركه چشم حسود » و زير لب چيزهايي زمزمه ميكرد . با تعجب به كارها نظاره ميكردم و چيزي
 نيمفهميدم . راستش رو بخوای اومدن برادر زن دائيم به خونه ما برام خيلي شگفتي داشت . آخه حسن آقا با اون
 وضع مالي عاليش با پدر فقيرم چي كار ميتونست داشته باشه ؟ قبلا مادرم گفته بود كه حسن اقا دو تا زن داره و توي
 تهرون كار و كاسبي اش حسابي گرفته . پيش خودم فكر كردم ، شايد براي پدرم كار خوبي دست و پا کرده . با اين
 خيال از ته دل خوشحال شدم كه بالاخره ما هم از اين شهرستان دور افتاده كوچ ميكنيم و ميريم تهرون ، بي اختيار
 ياد خواهرم ناهيد افتادم و با خود گفتم « اون هم از غريبي توي تهرون در مياد » ولي خبر نداشتم كه ...

دوباره به گريه افتاد و نتونست جمله اش رو تمام كند . مهناز شانه هایش را گرفت و گفت :
 انقدر گريه نكن ، بقيه اش رو بگو .

نسرين دستش را زير چانه اش گذاشت ، زانوهایش را بغل گرفت و با چشمان اشك آلود گفت :
 حسن آقاي بيشرم كه همسن پدرمه ازم خواستگاري کرده .

مهناز بهت زده خودش را عقب كشيد و به ديوار تكيه داد و آهسته پرسيد :

نسرين شوخي ميكني نه ؟

به اين حال و روزم مياد كه شوخي كنم ؟

مهناز که هنوز عمق جریان را باور نداشت با ناراحتی پرسید :

آخه چطور ممکنه ؟

نسرین با صدای گرفته از شدت گریه جواب داد :

پول همه چی رو ممکن میکنه . نبودى تا پدر و مادرم رو که به خاطر پیشنهاد خواستگارى حسن آقا از خوشى پرواز میکردند ببینی .

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد :

بعد از رفتن حسن آقا ، مادرم با صورتی پر از خنده به آشپزخونه اومد و گفت : « میدونستم آخرش عاقبت به خیر میشی » با حیرت پرسیدم : « کی ؟ من ؟ » در جوابم گفت : « آره دیگه . خوشبختی از این بالاتر که حسن آقا اومده خواستگاریت ؟ » یک لحظه جریان خون توی مغزم بر عکس شد ، شکه شده بودم ، نفسم بالا نمی اومد . مادرم فکر کرد که من هم راضی هستم ، روی پله آشپزخونه نشست و ادامه داد : « ما که از عروسی ناهید هیچ خبری ندیدیم . حیدر آسمون جل اومد دست دخترمونو گرفت و برد تهرون » با مکثی به دنبال صحبتش خندید و گفت : « ولی حسن آقا ، برامون سنگ تموم گذاشته . اون جورى که تعریف میکرد مثل اینکه مهریه سنگینی برات در نظر گرفته .

هرچی باشه دیگه دامادمون میشه ، ما هم به نوایی میرسیم . مبارکت باشه » توان از دست رفته ام رو جمع کردم و گفتم : « چی چی رو مبارک باشه خودتون بهتر میدونین حسن آقا چندتا زن داره » از جاش بلند شد و با چشم غره جوابم داد : « به من و تو چه که چند تا زن داره ؟ دختره دیوونه ، اگه عقلتو به کار بندازی میفهمی که تو میشی گل سر سبد حسن آقا ! دیگه چه مرگنه ؟ » با زانوهای لرزان کف آشپزخانه نشستم و گفتم : « چطوری دلتون میاد دخترتونو بدبخت کنین ؟ » مادرم با غیظ فریاد کشید : « بدبختی کدومه ؟ تو باید خدا رو شکر کنی که چشم حسن آقا تو رو گرفته وگرنه صد تا دختر برای حسن آقا دهنشون بازه . حتما خوشی زیر دلت زده » خلاصه بحث بالا

گرفت ، دائمی از توی اتاق ، صدای جار و جنجال من و مادرم رو شنید و اومد توی آشپزخونه ، بعد از کلی بد و بیراه گفتن این ور صورتتم رو به این وضع در آورد .

مهناز نگاه دوباره ای به صورت نسرین کرد ، سری از تاسف تکان داد و پرسید :

حالا میخوای چی کار کنی ؟

خودم هم نمیدونم . وقتی فکر میکنم میبینم اوضاع و احوال منیره صد درجه از من بهتره ، اولاً که زن قبلی آقا طاهر مرده در ثانی بچه هاش هم که هر کدوم چند تا نوه دارن و سرشون به کار خودشونه . من بیچاره رو بگو ! اشک به چشمانش اومد و ادامه داد :

دوتا زن حسن اقا به یک طرف چند بچه قد و نیم قد هم طرف دیگه ...

با حق هق گریه سرش را روی زانوهایش گذاشت .

وقت ناهار تمومه ، یالله بجنین برین سر کارتون .

با صدای سیما خانم به خود آمدند و از جایشان برخاستند .

موقع برگشت به خانه ، به حرفهای نسرین فکر کرد و با خود گفت ، « اگه پدر و مادرم زنده بودند آیا راضی میشدن با کسی مثل حسن اقا ازدواج کنم ؟ »

زیر لب در جواب خود زمزمه کرد « مطمئناً اونها چنین بلایی رو به سرم نمی آوردند »

نفس عمیقی کشید و گفت : « کجائید که دلم براتون یک ذره شده ؟ » و راه خود را به سوی کوچه شان کج کرد .

کتری از زیر شیر حوض پر کرد. نگاهی به باغچه روبرو انداخت، گلدانهای خشکی کنار باغچه چیده شده بودند. تصویر پدر در نظرش آمد که با حوصله گلدانهای زیبای شمعدانی را آب میداد.

آن روزها، رایحه خوش نعناع، ترخون و ریحان که در باغچه روبرو کاشته شده بود طراوت خاصی به حیاط میبخشید. در دو طرف باغچه، بوته های گل رز به طرز جالبی خودنمایی میکردند اما حالا...

باغچه خشک شده با زمین خاکی هیچ فرقی نمیکرد. گلدانهای بی شمعدانی، خالی بودن باغچه را بیشتر نمایان میکرد. حسرت تلنبار شده در سینه اش را با آهی فرو داد و راه سرداب را در پیش کشید.

کتری را روی چراغ گذاشت و تا جوش آمدن کتری، به گذشته اندیشید:

مامان حالا چی کار کنم؟ از طرف دبیرستان برامون اردو گذاشتند. البته این اردو اجباری نیست. فقط برای آشنا شدن دخترهای دیپلمه با بعضی از کارهای هنریه، اگر نرم هیچ اشکالی نداره.

مادر لحظه ای فکر کرد و پرسید:

با چه جور هنرهایی آشنا میشی؟

کنار مادرش نشست و جواب داد:

با کارهایی مثل خیاطی، گلدوزی، قلاب بافی و قالی بافی.

از نظر من لازمه که به این اردو بری.

مامان، پس سفر به شمال چی میشه؟ خیلی دلم میخواد با شما بیام.

ما میریم و چند روزه بر میگردیم. انشاء الله یک فرصت دیگه تو رو به شمال میبریم، ولی چیزی که برای یه دختر لازمه و اهمیت داره همین کارهای هنریه که باید بلد باشه، حالا که این موقعیت برات پیش اومده تو باید به این اردو بری، مطمئنا نظر پدرت هم همین طوره. اگه یه دو روز سفرمون طول کشید برو پیش عموت، هرچی باشه اون غریبه نیست مواظبته تا ما برگردیم.

پس از ورود پدر و سعید و ساسان و در جریان قرار گرفتن موضوع اردو، پدر به او نگاه مهربانی کرد و گفت:

من هم با نظر مادرت موافقم؛ بمونی و این هنرها رو یاد بگیری بهتره تا اینکه با ما بیایی.

با صدای قل قل کتری و به جوش آمدن آن، از افکارش بیرون کشیده شد، کمی چای درون قوری کوچکش ریخت و با اضافه نمودن مقداری آب جوش آن را روی کتری سر چراغ قرار داد تا دم بکشد.

مهناز حالا که نمیتونی بیای شمال، بگو چی دوست داری تا برات سوغاتی بیارم؟

در جواب ساسان لبخندی زد و گفت:

فقط سلامتی.

به غیر از سلامتی، دیگه چی میخوای؟

با صدای بلند خندید و جواب داد:

یه کلاه حصیری و یه بسته کلوچه، اینا رو برام میگیری؟

ساسان به فکر فرو رفت و بعد از لحظه ای سکوت گفت:

آره، باید پولشو از بابا بگیرم.

سعید که به حرفهایش گوش میداد پوزخندی زد و گفت:

این دو تا رو باش هنوز که راه نیفتادیم .
 سعید تو خودت چی میخوای برای مهناز بیاری ؟
 بذار راه بیفتیم بعدا راجع بهش فکر میکنم .
 با دستگیره ، قوری را برداشت و درون لیوان برای خود چای ریخت . قندان جهیزیه مادر را جلوتر کشید ، دو حبه قند برداشت و به قندان خیره شد :
 مجید چرا اینقدر رنگت پریده ؟ موضوعی پیش اومده ؟
 بابام گفته پیام دنبالت بریم خونه ما .
 نه ممنونم از طرف من از عمو تشکر کن و بگو مهناز شام درست کرده و منتظر مسافرهاست که از شمال بیان ، آخه قراره امشب از راه برسن .
 مجید کمی این پا و اون پا کرد و با تردید گفت :
 مثل اینکه عمو اینها امروز نمیان ، بابام در این باره میخواد باهات حرف بزنه .
 با دلهره پرسید :
 برای چی نمیان ؟ خودشون گفتن امروز حتما از چالوس حرکت میکنن . مجید تو مطمئنی ؟
 آره ، حالا بیا تا بریم بابام برات تعریف میکنه .
 وایسا الان میام .
 به داخل خانه برگشت ، نگاهی به حیاط و ایوان کرد . لباسهای چرک سعید و ساسان را که ظهر شسته بود ، هنوز روی بند پهن بودند . با دیدن لباسها ، چیزی مثل قلاب در دلش چنگ انداخت ، با دلشوره به طرف اتاق رفت ، کلید خانه را برداشت و درها را قفل کرد و همراه مجید روانه خانه عمو شد .
 عمو پیراهن مشکی به تن کرده بود ، گوشه اتاق محقرش روی دو زانو نشسته بود .
 با دیدن پیراهن سیاه عمو ، مضطرب پرسید :
 چی شده عمو ؟ اتفاقی افتاده ؟
 مهناز بشین ، میخوام یه موضوعی رو بهت بگم .
 بند دلش پاره شد ، با نگرانی نشست و چشم به دهان عمو دوخت . عمو نگاهی به قیافه پریشان او انداخت و آهسته گفت :
 مهناز قبل از هر چیزی باید بگم ما اینجا مستاجر هستیم و صاحبخونه مون هم آدم سختگیریه ، امیدوارم بعد از شنیدن حرفهام عکس العمل ناجوری نشون ندی .
 جاننش به لبش رسید ، ساکت و خاموش به عمو خیره شد .
 عمو من کنان ادامه داد :
 صبحی نزدیک چاشت توی مغازه بابات نشسته بودم و به حساب و کتابهای مشتریها رسیدگی میکردم . یک دفعه اوستا علی سراسیمه پرید توی مغازه و گفت :
 تیمور پاشو بریم تهرون .
 پرسیدم :

اوستا علی مگه تهرون چه خبره ؟ چی شده ؟ چرا آشفته حالی ؟

اوستا علی بلافاصله جواب داد :

از تهرودن باهام تماس گرفتند و گفتند ماشینم توی جاده تهرودن تصادف کرده ، سرنشینه‌های ماشین رو هم بردند به بیمارستان در تهرودن . خلاصه سریع کارها رو ردیف کردم و با اوستا علی راهی تهرودن شدم .

عمو مکثی کرد و ادامه داد :

پدرت رو به اتفاق عمل برده بودند ، یکی دو ساعتی منتظر موندم تا از اونجا بیرونش آوردند ...

مهناز حلقه اشک را در چشمانش زدود و با رمق از دست رفته اش آرام پرسید :

مادر و برادرهام چی ؟ حال اونها چگونه ؟

عمو سری از تاسف تکان داد و سکوت کرد .

تلخی سکوت عمو را با تمام وجود درک کردم . سرش را روی زانو گذاشت و های های گریست .

مهناز بهت گفته بودم که اینجا سرو صدا نکنی . پاشو .

سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان رو به عمو کرد :

چرا زودتر منو خبر نکردی ؟ چرا همون موقع منو با خودت به تهرودن نبردی ؟

من از صبح تا حالا چشم انتظارشون نشسته بودم ...

و گریه امانش نداد .

حالا هم دیر نشده پاشو کارها رو بکن ، حدود یک ساعت دیگه برمیگردیم تهرودن برای گرفتن ... جنازهای مادر و

برادرها ، میتونی باهام بیایی . حتما تا موقعی که برسیم بیمارستان ، پدرت هم بهوش اومده

توی این کارگاه ، خاطرات خوبی باتو داشتم ، مطمئن باش هیچوقت فراموش نمی کنم .

مهناز نگاهی به صورت تغییر یافته و ابرو برداشته شده نسرین کرد و به آرامی پرسید :

پس بالاخره باسرنوشتت کنار اومدی !؟

نسرین سرش را پایین انداخت و جواب داد :

چاره دیگه ای نداشتم .

سرش را بلند کرد و ادامه داد :

از همین الان میدونم که بدبختی بزرگی را تجربه خواهم کرد .

بغض راه گلویش را بست و با چشمانش به مهناز خیره شد .

حالا جریان را تعریف کن بینم چی شده که ...

پنج شب که از کارگاه به خونه رسیدم ، دیدم از در خونه تاسرکوچه مون رو آب پاشی کرده اند . حدس زدم که

دوباره سروکله ی حسن آقا پیدا شده . وقتی به داخل خونه رفتم ، فهمیدم که حدسم درست بوده ، پدرم و مادرم

ودائیم مقدمات کارو سریع آماده کرده بودند و حسن آقا هم با آوردن عاقده همون شب مراسم عقد رو برقرار کرد
مهناز باورت میشه حالا من دیگه همسره قانونی حسن آقا هستم!؟

مهناز دست نسرین را در دست گرفت و با لبخند گفت :

نمی دونم از این کلمه در این شرایط خوشت میاد یا نه؟ ولی باید بهت بگم مبارکه هرکسی یک تقدیری داره ، شاید
قسمت تو هم این بوده که همسر حسن آقا بشی . به هر حال خودتو با این زندگی وفق بده تا کمتر عذاب بکشی .

کمی مکث کردو پرسید :

حالا کی قراره به تهرون برید؟

نسرین جواب داد :

همین فردا، امروزم اومدم تا از تو و بچه های کارگاه خداحافظی کنم . به سیما خانم و آقا ظاهر هم گفتم که حقوق ماه
پیشم رو به پدرومادرم بدهند .

لبخند تلخی زد و در ادامه صحبتش نجوا کنان گفت :

کی فکرشو میکرد که این جورى از اینجا برم!؟

مهناز برای دلداری نسرین گفت:

بالاخره همه چی درست میشه .

سروش را به سوی در برگرداند و با دیدن پیرزنی در کنار در متعجبانه پرسید :

نسرین تو میدونی اون خانم پیره کیه؟

کدوم خانم پیره؟

مهناز اشاره به در کارگاه کرد و گفت :

همونی که اونجا ایستاده دوسه روزیه که میاد کارگاه. به سرو وضع مرتبش نیاد که برای کار اومده باشه . تو میدونی
که اینجا چه کار داره؟

نسرین نگاهی به پیرزن انداخت و با به خاطر آوردن موضوعی گفت :

آره ، اونجوری که منیره میگفت برای سفارش فرش اومده . مثل اینکه وضع مالیش خیلی خوبه . از سیما خانم و آقا طاهر خواسته براش فرش ابریشم بیافند . یکی نیست بهش بگه سر پیری قالی ابریشم به چه دردت میخوره؟!

مهناز که همچنان به پیرزن چشم دوخته بود گفت:

به نظر پیرزن جالب و دوست داشتنی میاد . مگه نه؟

نسرین در جواب مهناز سرش را به نشانه تاکید تکان داد و به دار قالی نگاه کرد .

مهناز فکر کنم امروز فردا این قالی تموم میشه .

مهناز دستی رو قالی کشید و گفت :

آره چهار رج بیشتر نمونده ، همین امروز تموم میشه .

نسرین نقش قالی را موشکافانه نگاه کرد و با کشیدن اهی رو به مهناز نمود :

یادش بخیر چه اوقات خوبی رو برای بافتن این قالی گذروندیم . چقدر زود گذشت !

نخهای طوسی را برداشت و ادامه داد :

مهناز بیا هرچه زودتذ این چهار رج باقی مونده رو بیافیم . دلم میخواد در آخرین روزی که اینجا هستم این قالی هم تموم بشه .

مهناز با لبخندی پشت قالی نشست و همراه نسرین شروع به ریشه زدن کرد .

نسرین در حین بافتن حاشیه ، سرش را به طرف مهناز برگرداند و پرسید :

راستی موضوع خونه و مغازه پدرت به کجارسید؟

مهناز نخ زرد را از میان کلافها پیدا کرد و جواب داد ک

فعلا هیچی عموم صاحب خونه و مغازه شده . نسرین نمیدونم قبلا برات تعریف کرده ام یا نه؟ ولی اون شبی که با عموم برای دیدن جنازه ها راهی تهران شدم ، صدایی در درونم فریاد میزد که به عموم اعتماد نکنم . اون شب کذایی ، وقتی بالا سر پیکر نیمه جان پدرم رسیدم و اون رو زیر دستگایها و لوله ها و سرم و خون دیدم ، نا خود آگاه نگاهم به دست راستش افتاد ، انگشت سبابه اش جوهری بود .

نسرین دست از کار کشید و رو به مهناز متفکرانه گفت :

پس حالا همه چی روشن شد ، مطمئنا عموت قبل از رفتن تو به بیمارستان ، موقعی که پدرت بی هوش بوده ، پای تمام اون اسناد و مدارک انگشت زده . به طور حتم دکترها بهش گفته بودن حال پدرت خوب نمیشه . اون هم برای اینکه خونه و مغازه دست تو نیوفته زودتر دست به کار شده . همانطور که قبلا هم به ات گفتم برو از عموت شکایت کن بالاخره معلوم میشه حق با کیه ، این جوری دست عموت هم رو میشه ، تو هم از این بلا تکلیفی در میای .

بارها به این مسئله فکر کردم ولی از عاقبت کار میترسم .

از چی میترسی؟

از این که دادگاه به نفع عموم رأی بدهد و نتونم حقم و ثابت کنم . اونوقت آواره کوچه و خیابابون ها میشم مطمئنم عمو و زن عمو یم بعد از این قضیه دیگه حاضر نیستن وجودم رو توی اون خونه تحمل کنند.

مگه دنیا الکیه؟

فعلا که الکی شده و من دستم به جایی بند نیست.

نسرین لحظه ای به فکر فرو رفت و سری به تاسف تکان داد و گفت:

حق با توه خوب می فهمم چی داری میگی.

وبا ناراحتی ادامه داد:

منم برای بهم زدن قرار ازدواج حسن آقا دستم به جایی بند نبود

آهش را فرو خورد و بافتن را از سر گرفت

مهناز بیا دفترم کارت دارم

باشنیدن صدای سیما خانم هردو با تعجب به یکدیگر نگاه کردند مهناز از پشت دار قالی بلند شد و پیراهنش را

تکاند و رو به نسرین کرد :

به نظرت چه کارم داره!؟

نمی دونم برو ببین چه خبره ؟

مهناز آهسته به طرف دفتر کارگاه قدم برداشت ، پشت در که رسید چند ضربه به درآهنی نواخت و اجازه داخل

شدن گرفت .

با صدای دورگه سیما خانم که گفت :

بیا تو.

وارد دفتر شدو سربه زیر جلو رفت و آهسته پرسید :

با من کاری داشتین؟

سیما خانم دو ردیف نا منظم از دندانهایش را به نمایش گذاشت و با لبخندی تصنعی به پیرزن اشاره کرد و گفت :

در مورد امر این خانم محترم کارت داشتم

لحنش حلت تحکم به خود گرفت و پرسید :

بافتن قالی قبلی به کجا رسیده ؟

مهناز نگاهش را به سیما خانم دوخت و آرام جواب داد :

همین امروز تموم میشه، داریم با نسرین رج آخر رو می بافیم .

سیما خانم با خوش خدمتی رو به پیرزن کرد و گفت :

خانم، مهناز از فردا بافتن فرش ابریشمتون رو شروع میکنه .

بعد صدایش را پایین آورد به طوری که مهناز نشنود نجوا کنان ادامه داد :

مهناز از بهترین قالی بافان این کارگاهه مطمئنم کارش رضایت شما رو جلب میکنه .

پیرزن مهربانانه به مهناز نگاه کرد و سری از روی خوشنودی تکان داد .

مهناز به دیده مهربان پیرزن نگاه کردوبا لبخند پاسخ گفت

چه خبر؟ سیما خانم چه کارت داشت؟

مهناز روی تخته قالی نشست و رو به نسرین کرد :

از فردا باید سفارش جدید رو ببافم .سیما خانم گفت که کار فرش ابریشم رو شروع کنم.

جدی؟ پس فرش ابریشم اون پیرزنه را تو میبافی؟

مهناز خنده ای بر لبش نشست و گفت :

آره

نسرین هم حسرت بار لبخندی به لبش آمد و سرش را به جانب دیگر گرداند تا مهناز قطره اشکش را نبیند مهناز متوجه ناراحتی نسرین شد و دستش را بر روی شانه نسرین گذاشت. نسرین با چشمانی پر از غصه به او چشم دوخت و گفت :

موقع بافتن به یاد منم باش.

مهناز لحن شوخی به سخنش داد :

مگه قراره بمیری که این جوری حرف میزنی!؟

نسرین نفس عمیقی کشید و گفت :

این طوری بدبخت شدنم از مردنم بدتره!

دخترم دو دقیقه وایسا باهات حرف دارم .

با صدای آقا مظفر که دم در مغازه اش ایستاده بود سر بلند کرد و به طرف او رفت .

سلام آقا مظفر ببخشید اصلاً حواسم نبود .

آقا مظفر بعد از گفتن علیک سلام داخل مغازه شد و بعد از چند لحظه با جعبه کوچکی در دست بیرون اومد

جعبه را به سوی مهناز گرفت و گفت :

چیز قابل داری نیست مقداری حبوبات و چندتا دونه تخم مرغه ، مادر بچه ها گفته اینارو بهت بدم .

مهناز شرمگینانه سرش را پایین انداخت :

راضی به زحمتتون نیستم .

آقا مظفر جعبه را جلوتر برد و گفت :

تعارف نکن و بگیر من و زنم پدر و مادرت رو مثل اولاد خودمون دوست داشتیم ، پدرت در حقمون خوبی ها کرده و

ولی تو خبر نداری ، حالا تا کسی سر نرسیده این جعبه رو بگیر .

مهناز خجالت زده دستش را پیش برد و جعبه را گرفت و آهسته تشکر کرد .

موقع خداحافظی آقا مظفر کنجکاوانه پرسید :

راستی از فامیل پولدار زن عمو کوکبت چه خبر ؟ شنیدم که دوسه روزیه که از تهران اومده ؟

مهناز با تعجب به جای جواب سوال کرد :

درمورد کی صحبت میکنید!!؟

اینبار آقا مظفر متعجب شد :

یعنی نمیدونی که افسر خانم از تهران اومده!؟

مهناز که تا به حال نام افسر خانم به گوشش نخورده بود متعجب جواب داد :

نه ، اصلاً افسر خانم رو نمی شناسم !

آقا مظفر اندکی پیکر خمیده اش را راست کرد و گفت:

افسر خانم ، عمه زن عمو کوکبته ، فکر میکردم میشناسیش

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد :

تقریباً همه اهالی محل از اومدنش خبر دارند...

با آمدن مشتری حرفش را نیمه تمام گذاشت و داخل مغازه شد . مهناز هم به راه خود ادامه داد و به حرف های آقا مظفر اندیشید .

با اندکی فکر، تازه به یاد آورد در دوسه روز اخیر سرو صدا و بگو بخند هایی از اتاق های عمویش شنیده و حیاط خانه را بر خلاف همیشه تمیز و مرتب دیده بود .

و به در خانه که رسید هر دو لنگه خانه باز بود . با ورود به حیاط و دیدن آب تمیز حوض به گفته آقا مظفر از آمدن افسر خانم اطمینان پیدا کرد . آهسته از پله های سرداب پایین رفت هنوز به پایین نرسیده بود که صدای زن عمو یش را به وضوح شنید :

عمه جون روزگرم رو می بینی این از شوهرم تیمور که همیشه تا دیر وقت بیرون از خونه میمونه و آخر شب هم مست وبی هوا میاد خونه، این هم از دختر برادر شوهرم که بلا نسبت شما سرشو مثل الاغ می اندازه میره پایین،

تعجبم از این که این همه جاریم ادعای تربیت و آداب و معاشرت داشت ، به دخترش سلام کردن یاد نداده !

مهناز با شنیدن حرف های زن عمو کوکب خوب به یاد آورد که خود او خواسته بود که بی کلام راه حیاط و سرداب رو طی کنه و جلویش آفتابی نشود. حالا با این صحبت هایش جلو افسر خانم چه منظوری داشت !؟

در زیر زمین را باز کرد و جعبه آقا مظفر را روی زمین گذاشت. درش را باز کرد. با دیدن بسته های نخود و لوبیا و نمک و فلفل و زرد چوبه و مقداری سبزی خشک و حدود بیست عدد تخم مرغ، لبخندی از سر رضایت بر لبش نقش بست و جعبه را گوشه ای قرار داد.

ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود، شام مختصرش رو آماده کرد و در سکوت وهم انگیز خورد.

احساس خستگی مفرطی کرد. امروز دوسه ساعت اضافه در کارگاه مانده بود که کار قالی را با نسرین تمام کند.

سرش را بر روی بالشت گذاشت و به سرنوشت نسرین فکر کرد. نسرین را مثل خواهر دوست داشت چرا که در

این دوسال غم بار، تمام درد دلش را به او میگفت. حالا با رفتن او چه کسی میتواند جای خالی اش را پر کند؟

در دل آرزوی خوشبختی برای نسرین کرد دوباره صدای زن عموم کوکب به گوشش رسید

به به چه عجب! خیلی خوش اومدین

صدای ناشناس. خانمی اومد:

عجب نیست ما همیشه مزاحمتون هستیم. افسر خانم تشریف دارن؟

زن عمو جواب داد:

بله هستن خواهش می کنم بفرمایید تو.

صدای بالا رفتن از پله ها و بازو بسته شدن در اتاق را شنید و دوباره سکوت شب و صدای جیر جیر که در فضا حاکم

گشت.

بی اختیار یاد خاله وجیهه افتاد. پیرزن بعد از فهمیدن جریان تصادف پدر مادر و برادرانش سراسیمه خودش را از

چالوش به ماسم عزا رساند. هنوز شب چهلم عزیزانش تموم نشده بود که بر اثر عارضه قلبی جان باخت. قبر خاله

وجیهه، در کنار قبر مادر قرار گرفت.

مهناز صورت نورانی پیرزن را به خاطر آورد و زیر لب گفت: ((سفر خاله وجیهه هم مثل سفر خانواده ام بی بازگشت

مان!))

برای شادی روحشان فاتحه خواند، بلند شد چراغ زیر زمین رو خاموش کرد و خوابید.

پشت دار قالی نشست دستی به نخ های ظریف ابریشم کشید و با نام خدا اولین ریشه فرش ابریشم را گره زد.

هنوز یک رجش تمام نشده بود که خاطره نسرین در ذهنش مجسم شد، نسرین در نقشه خوانی نظیر نداشت.

چقدر جایش خالی بود! حتما تا حالا با حسن اقا راهی تهران شده بود. به تقلید از نقشه خوانی نسرین با خود زمزمه

کرد:

چهار تا گره طوسی بزن بقلش سه تا سرمه ای بزن، بین طوسی ها یک در میون سبز بزن ...

خسته نباشی، چقدر قشنگ نقش قالی رو می خونی!

مهناز به طرف صدا چرخید و پیرزن صاحب فرش ابریشم را در کنارش دید. لبخندی زد و به او سلام کرد.

پیرزن با روی خوش جواب سلامش را داد و پرسید:

چند ساله که قالی باف هستی؟

حدود دو ساله.

باتوجه به این مدت خیلی تند می بافی! قالی بافتن رو از کی یاد گرفتی؟

از طرف مدرسه برامون اردو هنری گذاشتند، من هم تو ای اردو شرکت کردم و قالی بافی رو آموزش دیدم.

پس با این حساب درس هم خوندی!

بله دیپلمم را دو ساله پیش گرفتم. خیلی علاقه به ادامه تحصیل داشتم ولی... نشد.

پیرزن رو تخته قالی نشست و از مهناز پرسید:

اسمت چیه؟

مهناز.

پیرزن با تعجب نگاه کرد و گفت میتونم پیرسم اسمم پدر و مادرت چیه؟

مهناز سرش را پایین انداخت و جواب داد:

بله اسمشون احمد و فرنگیس بود.

بود؟! منظورت اینه که حالا در قید حیات نیستند؟

مهناز نگاه پر از اندوهش را به پیرزن دوخت و در پاسخ گفت:

بله، خانواده ام در سانحه رانندگی فوت کرده اند.

پیرزن دست مهناز را در دست گرفت موشکافانه به او نگاه کرد و برای تسلائی خاطرش گفت:

خیلی متاسفم.

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

پس تو دختر برادر تیمور هستی؟

مهناز به نشانه تاکید سرش را تکان داد و گفت:

بله.

محل زندگیت خونه عموته؟

بله.

پیرزن از جا برخاست و زیر لب با خود نجوا کرد :

پس چرا تا به حال تو رو اونجا ندیده بودم !؟

نگاهی دیگر به مهناز کرد و به سوی دفتر کارگاه حرکت نمود .

مهناز بافتن را از سر گرفت ولی همچنان به پیرزن و گفته هایش می اندیشید .

موقع نهار با تنی خسته از پشت قالی برخاست .کش و قوسی به بدنش دادو به سوی آشپز خانه حرکت کرد .سفره

کوچکش را پهن نمود . دوباره به یاد نسرین افتاد ، نسرین همیشه از سر دلسوزی به او میگفت :

دختر چرا کم غذا میخوری؟

به یاد نسرین لبخند کم رنگش بر لبش نشست و لقمه نان را در دهانش گذاشت .

جای دوستت خالی نباشه !؟

سرش را به سوی صدا گرداند ، و با دیدن منیره در جوابش آهی کشید و گفت :

هنوز یک روز نکذشته ولی خیلی دلم برایش تنگ شده.منو نسرین دوستهای خوبی برای هم بودیم .

منیره کناره سفره مهناز نشست و با نگاه به محتویات داخل آن گفت :

ظرف غذات کو گذاشتی رو اجاق گرم بشه ؟

مهناز درحالی که با چاقو گوجه فرنگی را روی نانیش خرد می کرد جواب داد :

ظرف غذایی در کار نیست ظهر ها بیشتر غذای حاضری میخورم .

تکه ای گوجه داخل نان قرار داد روی آن نمک پاشیدو به منیره تعارف کرد . منیره نان و گوجه را از دست مهناز

گرفت ، لحظه ای به یاد دوران قبل از ازدواجش با آقا ظاهر افتاد و با خود گفت :((اون روز ها همین نان و گوجه هم

برایم غنیمت بود !!))

مهناز لقمه ی دیگری درست کرد و به سوی منیره گرفت

منیره با تشکر دست مهناز را رد کرد و گفت :

خیلی ممنون ، قبل از این که پیام بیشت تو دفتر نهار خوردم .

و با گفتن ای حرف سرش را پایین انداخت و بعد از اندکی سکوت سرش را بالا آورد و به مهناز نگا کرد و آرام گفت

:

مهناز ، نمی دونم تو و بچه ها در مورد من چی فکر می کنین و ازدواج من و آقا ظاهر رو چه جوری قلمداد میکنین؟ ولی این رو بدون احتیاج مادی من و خانواده ام تنا دلیل این وصلت بود . البته ناگفته نماند که بعد از ازدواج به آقا ظاهر علاقه مند شدم . هرچند که آقا ظاهر به جای پدر بزرگمه ولی حقیقت رو گفتم . مهناز بعد از شنیدن حرف های منیره لبخندی زد و گفت :

اگه واقعا به زندگی ات علاقه داری نباید به سخنان دیگران اهمیت بدیو منیره من هم باید اعتراف کنم که نسبت به خوشبختی تو بدبین بودم ولی حالا میبینم بین تو و آقا ظاهر محبت خالصانه به وجود آمده . مطمئنم برای تداوم یک زندگی خوب همین قدر کافیه . منیره که از صحبت های مهناز دلگرم شده بود، خنده ای به لبش آمد و گفت:

خوشحالم که نظر تو با دیگران فرق میکنه ، تو این مدتی که به عقد آقا ظاهر دراومدم مدام از نگاه های چندش آوربقيه فراری بودم . همش احساس میکردم مرتکب جرمی شدم . با این حال ته دلم راضی بود از این که رقیب زن دیکه ای نیستم . راستش رو بخوای وقتی جریان ازدواج دوستت ، نسرین رو شنیدم خدارو شکر کردم که من جای او نبودم .

بیچاره نسرین، خودش هم به این ازدواج راضی نبود .

منیره سرش را تکان داد و گفت :

میدونم نسرین هم مثل من فقر و نداری سرنوشتش رو تعیین کرد . البته من با وجود سن زیاد آقا ظاهر یک پله از نسرین جلو تر هستم ، خموشبختانه هوو ندارم . زن قبلی آقا ظاهر سالها پیش مرده . ولی طفلی نسرین با دو تا هوو ، و چند تا بچه قد و نیم قد میخواود چی کار کنه !؟ مهناز سری از ناراحتی تکان دادو زیر لب زمزمه کرد :

خدا بزرگه ، بالاخره همه چی درست میشه .

منیره از کنار سفره مهناز بلند شد و گفت :

خوب دیگه مزاحتم نمیشم . خیلی کار دارم باید برم .

هنوز چند قدمی دور نشده بود که به سمت مهناز برگشت و پرسیدئ :

راستی مهناز اون پیرزنه که تو دفتر کارگاه نشسته از آشناهاته ؟

مهناز با تعجب جواب داد :

نه، چطور مگه !؟

آخه خیلی در باره تو پرس و جو میکنه . راستش رو بخوای آقا ظاهر و سیما خانم هم از کنجکاوای هاش متعجبند . اول فکر کردم از زیبایی تو خوشش اومده و تو را برای پسرش در نظر گرفته ولی بعداً فهمیدم که اصلاً بچه ای نداره . خلاصه محبت اون پیرزنه به تو برای همه شده معما !! مهناز با شنیدن حرف های منیره به فکر فرو رفت .

ساعتی از برگشتنش از کارگاه نگذشته بود ، و استکان داغ چای پیش رویش بود که صدای آرام در زدن را شنید . با خود گفت : ((یعنی کی میتونه باشع؟ مطمئناً مجید که نیست چون مجید اونقدر محکم به در می کوبه که همه همسایه ها هم میفهمند))

روسرس اش را به سر کرد و آهسته پرسید :

کیه؟

صدای آشنا جواب داد مهناز جون در و بازکن.

شگفت زده در را باز کرد و با دیدن پیرزن صاحب فرش پشت در، بالبخند سلام کرد .

پیرزن هم با روی گشاده جواب سلامش را داد و وارد زیر زمین شد . نگاهی به اطراف انداخت و به مهناز گفت :

حتما از دیدن من در اینجا تعجب کردی .

مهناز سرش را به علامت تاکید تکان داد و او را دعوت به نشستن کرد . یک استکان چای تازه دم برایش ریخت و جلویش قرار داد . استکاه چای خودش را هم که تقریباً گرمایش را از دست داده بود عوض کرد . پیرزن که با خنده ای بر لب حرکات مهناز را دنبال می کرد . جرعه ای چای سرکشید و گفت :

خودتو به زحت ننداز بشین میخوام دو کلمه باهات حرف بزنم مهناز روبه روی پیرزن نشست و چشم به دهانش دوخت .

پیرزن با قیافه ی مهربانی شروع به صحبت کرد :

قبل از هر چیز باید بگم که اسم من افسره .

مهناز متحیر میان کلامش اومد و پرسید:

پس شما عمه زن عمو کوب هستین!؟

پیرزن لبخندی زدو در جواب گفت :

بله.

لحظه ای سکوت بینشان حک فرما شد. اما بالاخره افسر خانم سکوت رت شکست و گفت :

می دو نم که کوکب برات زن عمو خوبی نبوده ولی خوب ...

حرفش را ادامه نداد و اندکی به فکر فرو رفت .

مهناز استکان خالی افسر خانم را برداشت و خواست دوباره برایش چای بیاورد . افسر خانم با صدای استکان و

نعلبکی به خود آمد و با تشکر از مهناز خواست که چایش را کمرنگ بریزد .

با آوردن چای افسر خانم صحبتش را از سر گرفت و رو به مهناز کرد و گفت :

مهناز جان ، از وضعیت زندگیت در این زیرزمین راضی هستی ؟

مهناز در جواب سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . افسر خانم به گلیم نخ نمای زیر پایش با نارحتی نگاه کرد و

گفت :

میدونم که سهم تو از این زندگی خیلی بیشتر از اینهاست...

اندکی مکث کرد و ادامه داد :

مهناز به من نگاه کن و بگو آیا حاضری با من در تهران زندگی کنی ؟

مهناز سرش را بلند کرد و به چشمان به گود نشسته پیرزن نگریست

افسر خانم با لبخندی گفت :

حتماً از سؤال حسابی جا خوردی ! حق هم داری ، راستشو بخوای دوسه روری که دارم به این موضوع فکر میکنم اولین باری که تو رو در کارگاه دیدم مهتر خیلی به دلم افتاد . بعد که فهمیدم برادر زاده ی تیمور هستی و خانواده ات را از دست دادی ف مصمم شدم که این پیشنهاد رو بهت بدم حقیقتش من یک پیرزن تنها هستم که شوهرم رو سالها پیش از دست دادم وضع مالی شوهرم اونقدر عالی بود که در زمان حیاتش مثل شاهزاده ها زندگی می کردم . بعد از فوت شوهر تمام اموالش به من رسید البته چه فایده ؟

افسر خانم رطوبط چشمانش را گرفت و ادامه داد :

در خواست خدا این بود که ما بچه ای نداشته باشیم ، از تقدیرم هیچ گله ای ندارم . به هر حال شوهر خوبی داشتم که تا آخرین لحظه زندگیش به من وفا دار بود . بعد از مرگش هم برای شادی روحش خیلی کار های خیریه انجام دادم که ناگفته بماند . با تمام این حرفا خیلی احساس تنهایی می کنم . وقتی تور و دیدم آرزو کردم که بیای پیش من و تو جای فرزند و نوه نداشتم رو پر کنی . حالا نظرت چیه ؟

مهناز که محو صحبت های افسر خانم شده بود ، تکانی به خود داد و در جواب گفت:

والله چی بگم این موضوع رو به عمو و زن عمو هم گفتین؟

هنوز نه ولی با شناختی که من از تیمور و کوکب دارم، مطمئنم هیچ مخالفتی نمی کنند. چه بسا با شنیدن این موضوع خوشحالم می شوند. به هر صورت اگه خواستن ممانعت کنند، دواي دردشون رو میدونم چیه با پول دهنشون رو می بندم

بعد دستهای مهنار را در دست گرفت و ادامه داد گک

_خبر دارم که با چه حقه بازی خونه و اموال پدرت رو بالا کشیدن هرچند کوکب برادر زاده خودمه و از پوست و خونمه ولی کار اشتباه اون و تیمور هیچ گاه قابل بخشش نیست. نگران نباش خدا جای حق نشسته و مو رو از ماست بیرون میکشه دستان مهنار را رها کرد و از جایش به کندی برخاست، به سوی در سرداب رفت و به عقب برگرداند و با یاد اوری مطلبی گفت:

درضمن نگران دیدار ارامگاه خانواده ات نباش، هروقت اراده کنی خودم از تهران این ا میارم.

و با خداحافظی آهسته آهسته از پله ها بالا رفت مهنار به بالو رفتن افسر خانم خیره شد و با خود اندیشید، ((تا به حال پیرزن به این شیک پوشی ندیده بودم!!))

همچون پرنده ای برفراز آسمان احساس سبکی میکرد. دستهایش را از هم باز نمود، سرش را به سوی آسمان گرفت و هوای مطبوع را با تمام وجود استشمام کرد.

بعد از مرگ عزیزانش، اولین بار بود که حس زندگی در دلش دمیده میشد. روی نیمکت، کنار درختی نشست و باغ زیبای روبرویش را نگاه کرد. خورشید در لابه لای شاخه های درختان سر به فلک کشیده خودش را پنهان کرده بود و پرندگان با سر و صدایشان، خلوت باغ را به هم میزدند. مهنار لبخندی به روی این همه زیبایی زد و در افکارش فرو رفت:

عمو تیمور، زن عمو کوکب میدونم که قبل از هر تصمیمی باید با شما مشورت می کردم ولی من تصمیم خودم رو گرفتم با افس خانم به تهران میرم.

کوکب که از ته دل راضی به رفتن مهنار بود، برای اینکه جلوی همه اش خودشیرینی کند، دستش را به کمر زد و گفت:

تو خیلی بی جا کرده ای که سر خود تصمیم گرفته ای! ما اینجا کم از دستت عذاب نمیکشیم، حالا میخواهی بری تهران، مثل آینه دق جلوی عمه ام بشینی؟

و رو به افسر خانم کرد:

عمه به قیافه مظلومش نگاه نکنین، یه دختره آب زیرکاهیه که خدا میدونه! اگر ببرینش تهران بلای جونتون میشه، باید یه نفر رو استخدام کنید مدام مواظبش باشه.

افسر خانم که از پر حرفی کوکب خسته شده بود، چپ چپ به کوکب نگاه کرد و گفت:

سخنرانیتم تموم شد؟

کوکب سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. افسر خانم خطاب به عمو و زن عمو گفت:

خودم از مهناز درخواست کردم که همراهم به تهران بیاید. حالا حرف حسابتون چیه؟

کوکب سرش را بلند کرد، چشم غره ای به مهناز رفت و زیر لب زمزمه کرد:

معلوم نیست این ورپریده، چی زیر گوش این عمه بیچاره ام خونده که اینجوری خام شده؟!

افسر خانم زیر چشمی به کوکب نگریست و پرسید:

چیزی گفتی؟

کوکب من من کنان جواب داد:

نه عمه جان.

تیمور که تا آن لحظه سکوت کرده بود، با سبک سنگین کردن این موضوع که افسر خانم به هر صورت مهناز را با خودس میبرد، پس چه بهتر که مبلغی از این بابت بگیرد. تک سرفه ای کرد و با قیافه حق به جانبی رو به عمه کرد و گفت:

افسر خانم باید به عرضتون برسونم که بعد از فوت والدین مهناز، در حال حاضر قیمش من هستم. با توجه به

محبتی که شما نسبت به مهناز دارین، من صلاح نمیبینم که مهناز جای دیگه ای برود.

افسر خانم سریع متوجه منظور تیمور شد و پرسید:

چقدر باید بدهم که دست از سر مهناز بردارین؟

تیمور که انتظار نداشت افسر خانم بلافاصله سر اصل مطلب برود، کمی حرفش را مزه مزه کرد و در جواب گفت:

افسر خانم، نمیدونم که منظورم را چطور برداشت کردین؟ ولی مهناز اینقدر برامون عزیزه که حاضر نیستم اینجا رو ترک کنه.

افسر خانم پوزخندی زد و گفت:

نردم و معنی عزیز بودن رو فهمیدم! تو با چه رویی میتونی این حرف رو بزنی؟ دختر برادرت رو که مثل دسته گل

میمونه، توی اون سرداب نمدار زندونی کردی. در صورتیکه این خونه حق مسلمه اون. اونوقت حرف از عزیز بودنش میزنی؟

تیمور که دید کار خانه بیخ پیدا کرده، سرش را به زیر انداخت و سکوت را ترجیح داد.

افسر خانم کیف دستی اش را پیش کشید و دسته چکش را از کیف بیرون آورد، عینکش را به چشم زد و مبلغی را روی چک نوشت و امضاء کرد.

تیمور و کوکب زیر چشمی حرکات افسر خانم را نظارت میکردند و از خوشحالی در دل پایکوبی میکردند.

افسر خانم عینکش را از چشم در آورد و چک امضاء شده را به سوی تیمور و کوکب گرفت و با تمسخر گفت:

این هم بابت زحماتی که در مدت این دو سال برای مهناز متحمل شدید!

تیمور که با دیدن رقم چک در پوست خود نمیگنجید، حالت جدی به خود گرفت و رو به مهناز کرد:

مهناز، از این به بعد افسر خانم مسئول تو هستن. سعی کن لیاقت خودت رو به نحو احسن به ایشون نشون بدی.

کوکب پشت چشمی نازک کرد و متظاهرانه گفت:

با رفتنت دلمون برات تنگ میشه ما رو از حال خودت بیخبر نگذار. هرچند که مطمئنم در کنار عمه جون خیلی بهت خوش میگذره.

بعد از دو روز با ساک کوچکی همراه افسر خانم راهی تهران شد .
 با دیدن خانه افسر خانم که در بهترین نقطه تهران قرار داشت به یاد قصرهای رویایی درون قصه ها افتاد . ساختمان با زیباترین و پیچیده ترین نقشه در دل باغ با صفائی قرار داشت .
 پس از ورود ، افسر خانم دستش را در دست گرفت و به تماشای اتاقها برد .
 مهناز جون اینجا سالن پذیراییه .
 با هیجان رو به افسر خانم کرد :
 با وجود این لوسترها و چلچراغها بیشتر به محل برگذاری ضیافت شاهان شبیهه !
 افسر خانم که در کنار مهناز ، شاداب به نظر میرسید به تشبیه مهناز خندید و او را به سوی دیگر برد .
 اینجا کتابخونه مرحوم شوهرمه ، خدایا مرز اکثر اوقاتشو اینجا میگذروند .
 بعد به صندلی پشت میز تحریر بزرگی اشاره ای کرد و ادامه داد :
 همیشه روی این صندلی مینشست و مطالعه میکرد . درست یادمه یک روز صبح تا شب روی همین صندلی نشسته بود و کتاب خواند . به شوخی بهش گفتم به این صندلی دخیل بستی که حاجت بگیری ؟ چرا بلند نمیشی ؟ جواب داد : « افسر جان ، من تکامل اندیشه ام را در این کتابها جستجو میکنم » در کتابخانه را بست و او را به قسمتهای دیگر برد . بعد از نشان دادن آشپزخانه ، مهناز را به پشت در اتاقی راهنمایی کرد . در آنجا را باز کرد و با لبخندی گفت : این هم اتاق تو !
 مهناز به داخل رفت ، باورش نمیشد . تا بحال اتاق به این بزرگی ندیده بود .
 با مشاهده پرده های حریر سفید ، قالی دست باف زیر پا ، تخت چوبی با تشک و بالش و پتوی هم رنگ و روتختی ساتن ، کتابخانه کوچک با چند ردیف کتاب داستان ، کمد دیواری نیم باز با چند دست لباس دخترانه داخلش و قاب عکسهای زیبای آویخته به دیوار ، میز تحریر با دو صندلی راحتی ، اشک شوق در چشمانش حلقه زد .
 نگاه قدرشناسانه اش را به افسر خانم دوخت و با بغضی در گلو گفت :
 نمیدونم با چه زبونی تشکر کنم ؟
 افسر خانم که در آستانه در ایستاده بود نزدیکتر آمد ، او را در آغوش کشید و با بوسه ای بر موهای بلندش ، آهسته گفت :
 امیدوارم از اتاقت راضی باشی ، البته خیلی چیزهای دیگه کم داره که سر فرصت فراهم میکنم .
 مهناز اشکهایش را گاک کرد و رو به افسر خانم کرد :
 خواهش میکنم بیشتر از این منو شرمنده نکنین ! خودم رو لایق اینهمه خوبیهای شما نمیدانم .
 تعارف رو کنار بگذار ، تو از این به بعد دختر عزیز من یا بهتر بگم نوه زیبای من هستی . پس توی خونه خودت غریبی نکن . در ضمن این اتاق به سلیقه آقا صابر و همسرش تزئین شده ، اگه اشکالی توی دکر میبینی به سلیقه خودت درستش کن .
 میتونم پیرسم آقا صابر کیه ؟
 آره عزیزم ، آقا صابر سرایدار زحمتکش این خونس با همسرش اعظم تو دو سه تا اتاق آخر باغ زندگی میکنند . به زودی اونها رو میبینی . قبل از اینکه بیایم اینجا ، تلف زدم و آقا صابر رو از اومدن تو مطلع کردم ، ازش خواستم پیش از رسیدنمون اتاقتو مرتب کنه . حالا پاشو بریم آشپزخونه که هم من گرسنه هستم و هم تو .

هنوز وارد آشپزخانه نشده بودند که تک زنگی به گوششان خورد .

افسر خانم ، نگاهی به مهناز کرد و لبخندی زد .

حتما آقا صابره .

و با صدای بلند گفت :

بیا تو .

در ساختمان باز شد ، مرد مسنی با اندامی درشت و موهای خاکستری وارد شد و مودبانه با لهجه ای محلی سلام کرد .

افسر خانم سلامش را پاسخ گفت و رو به مهناز نمود :

این هم آقا صابر ، یکی از مردان خوب روزگار !

آقا صابر در مقابل تعریف افسر خانم ، با شرم به مهناز گفت :

خانم همیشه نسبت به من و مهناز محبت دارند .

افسر خانم که از سر پا ایستادن خسته شده بود ، صندلی را پیش کشید ، روی آن نشست و از صابر پرسید :

خوب چه حال چه خبر ؟ توی این مدتی که نبودم کسی تماس نگرفت ؟

والله خانم فقط یکی دو بار آقا سهراب تماس گرفتند و احوال شما رو پرسیدند . بهشون گفتم که شما مسافرت

تشریف دارید .

آفرین به معرفت سهراب که هنوز به فکر زن عموی پیرش هست ! آقا صابر دیگه چه خبر ؟ اعظم چطوره ؟

دعا گوی شماست . راستشو بخواین نمیدونه که شما اومدین و گرنه برای دست بوسی خدمتتون میرسید . توی اتاق

نشسته بودیم که یکدفعه دیدیم چراغهای ساختمون شما روشن شد . ترسیدیم فکر کردیم شاید دزد اومده . چوب

دستی ام رو برداشتم و به سمت ساختمون اومدم ، چند قدمی در ، صدای گفتگوی شما رو شنیدم دلم قرص شد در

زدم تا عرض ادبی کرده باشم .

افسر خانم خندید و گفت :

پس خیال کردین ما دزد هستیم ؟

نسیم خنکی صورتش را نوازش داد و او را از افکارش خارج ساخت . از روی نیمکت برخاست ، نگاه دیگری به

آسمان انداخت و به سوی ساختمان حرکت کرد .

آقا صابر چند تا بچه داره ؟

افسر خانم درحالیکه قلاب بافی میکرد ، سرش را بالا آورد و گفت :

چهار تا ، سه تا دختر و یه پسر . اعظم هر چهار بچه اش رو توی این خونه به دنیا آورده . خوب یادمه موقع بدنی

اومدن هر کدوم از بچه ها ، من و شوهرم یوسف اونقدر ذوق میکردیم مه انگار بچه خودمون میخواست متولد بشه .

چقدر زود گذشت ! تا چشم به هم زدیم بزرگ شدند ، عروس و داماد شدند و رفتند خونه بخت .

بنده خدا اعظم بعد از رفتن بچه هاش ، مثل مرغ بال شکسته ، دل و دماغ زندگی رو از دست داد .

مهناز لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت :

پس برای همینه که اعظم خانم خیلی کم حرف میزنه ؟

آره ، افسرده شده . از چند تا دکتر خوب براش وقت گرفتم و بردمش ولی تاثیری نداشت . برای بهبودی وضعش خودش باید به خودش کمک کنه .

آخه ، اعظم خانم برای چه غصه میخوره ؟ رفتن بچه ها به سر خونه و زندگیشون که اینهمه غصه خوردن نداره ! خدای نکرده اتفاق بدی که براشون نیفتاده .

مهناز جون هر کسی روحیه خاص خودش رو داره ، بعضی ها طاقت فراق و دوری عزیزان رو ندارند و کم کم از درون ویران میشن ...

با صدای تلفن حرفش را قطع کرد و از مهناز خواست که گوشی را بردارد .

مهناز که نزدیک تلفن نشسته بود خم شد و تلفن را برداشت .

الو بفرمائید .

صدای خوش طنین مردانه ای در آن سوی سیم پرسید :

منزل فرید نژاد ؟

مهناز که حدود دو سالی با تلفن صحبت نکرده بود با دستپاچگی جواب داد :

بله .

میشه لطف کنین و گوشی رو به افسر خانم بدین ؟

با گفتن چشم ، بلافاصله گوشی رو به سوی افسر خانم گرفت و گفت :

با شما کار دارن .

افسر خانم که دورتر از تلفن نشسته بود ، پاهای به خواب رفته اش را جا به جا کرد و به مهناز گفت :

بزن روی آیفن از همین جا صحبت میکنم .

مهناز هم دکمه نارنجی را فشار داد و گوشی را سر جایش قرار داد .

افس خانم کمی صدایش را بلند کرد و گفت :

بفرمائید .

سلام زن عمو جان .

به به سلام سهراب عزیزم ! حالت چطوره ؟

خیلی ممنون ، متشکرم . شما چطورین ؟ سفر خوش گذشت ؟

بد نبود جات خیلی خالی بود . خوب چه خبر ؟

سلامتی . راستی زن عمو ، منشی استخدام کردین ؟ اول کی گوشی رو برداشت ؟

افسر خانم با لبخند به مهناز نگاه کرد و در جواب سهراب به شوخی پرسید :

چطور مگه ؟

همین جوری ، دختر خوش صدایی به نظر میرسید .

افسر خانم دوباره با لبخند به صورت سرخ شده مهناز چشم دوخت و گفت :

اون دختر خوش صدایی که باهات صحبت کرد ، از این به بعد با من زندگی میکنه . در حقیقت نور چشمی منه .

زن عمو جان ، از کجا اومده ؟

بعد از سفر ، اونو همراه خودم آوردم .

قابل اعتماد؟ مراقب باشین شبی نصف شبی ... کار دستتون نده؟!!

افسر خانم همونطور که به مهناز نگاه میکرد جواب داد:

مهناز عزیز دلمه. بیشتر از خودم بهش اعتماد دارم.

آشناست؟

تقریباً. حالا بعدا خودت مهناز جون رو میبینی و در موردش قضاوت میکنی.

به هر حال مواظب خودتون باشین. راستی زن عمو جان تا یادم نرفته، غرض از مزاحمت این بود که بهتون بگم،

آقای خضرائی وکیل عمو چند روز پیش با شرکت تماس گرفت و در مورد بعضی از کارهای حقوقی عمو پرس و جو

کرد. چونکه من در جریان امور نبودم، دوبار به منزلتون زنگ زدم که شما رو مطلع کنم ولی آقا صابر گفت که

مسافرت هستین. برای همین مجدداً تماس گرفتم.

خوب کردی، صداتو که شنیدم خوشحال شدم. سهراب جان آقای خضرائی شماره جدیدش رو بهت نداد؟ آخه

چهار پنج ماه پیش برای زمینهای لواسون به دفترش زنگ زدم، گفتن که از اونجا رفته.

اتفاقاً شماره جدیدشو داد که به شما بدم. زن عمو جان لطفاً یادداشت کنین.

یک لحظه صبر کن.

رو به مهناز کرد و با اشاره از او خواست شماره را در دفترچه تلفن که کنارش قرار داشت، بنویسد.

سهراب جان بگو.

بعد از پایان مکالمه، به کوسن مبل تکیه داد و گفت:

سهراب، پسر برادر شوهرمه. جون فوق العاده ایه! از اون جوونهایی که از بچگی مستقل و خودکفا بزرگ شده اند.

برعکس دیگر فامیلهای شوهرم خیلی نگران سلامتیمه. توی این پنج سالی که شوهرم فوت کرده تنها کسی که حال

و احوالی ازم میپرسه همین سهرابه. بقیه اصلاً خبر ندارند که من زنده هستم یا مرده! شاید بخاطر این به من

بیتوجهند که شوهرم یوسف تمام اموالش رو به اسم من کرده است. درست یه یاد دارم موقعی که از خاکسگاری

یوسف بر میگشتیم، خواهر شوهرم مونس، توی همین خونه گستاخانه رو به من کرد و گفت: «تو که بچه نداری،

پس لایق این همه ثروت یوسف هم نیستی» شیشه ترک خورده دلم با این حرف منوس شکست. چیزی برای جواب

دادنش نداشتم فقط سکوت کردم و گره بغضم رو فرو دادم. خلاصه سر انحصار وراثت یوسف چه بلاهایی که از

اطرافیان ندیدم! خوشبختانه یوسف فکر همه جا رو کرده، از همه جهت جوانب کار رو سنجیده و محکم کاریهای

لازم رو انجام داده بود.

مهناز با شنیدن صحبتهای افسر خانم به یاد خانه و مغازه پدری اش افتاد، آه پر حسرتی کشید و گفت:

ای کاش عمو تیمور، اون جور به ناحق زندگی پدرم رو بالا نمیکشید.

افسر خانم به سختی از روی مبل بلند شد و به کنار مهناز آمد. دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

باید در این مورد اقدامات قانونی بکنی.

آخه چه جوری؟ میترسم نتونم گنهکار بودن عمو رو ثابت کنم.

اینو بذار بعهده من، یک وکیل خوب برات میگیرم تا بهت کمک کنه. مطمئنم که آقای خضرائی وکیل خانوادگیمون

بهترین کسیه که میتونه حقت رو از تیمور بگیره، حالا بلند شو بریم بخواییم که فردا خیلی کار داریم.

مهناز با دلگرمی از جایش برخاست و به طرف در اتاقش حرکت کرد

مهندس فرید نژاد ، عمه تان پشت خط هستند . وصل کنم ؟
بله .

بعد از لحظه ای صدای مونس در گوشی پیچید :
سهراب ؟

سلام عمه مونس .

سلام به روی ماهت ، ما رو نمیبینی خوش میگذره ؟ دیگه سراغی از مون نمیگیری ؟
گرفتاری نمیذاره ، وگرنه همیشه به یاد شما هستم .

بدجوری گرفتار شرکت شدی . کمی هم وقت برای خودت بذار .

سهراب که از گفتگوی با مونس احساس خوشایندی نداشت ، با بیحوصلگی گوشی را از این دست به آن دست داد .
راستی سهراب جان ، دیشب با آقا کریم داشتیم اختلاط میکردیم حرف تو پیش اومد . آقا کریم خیلی ازت تعریف میکنه ، میگفت : « توی پسرهای فامیل ، فقط سهراب تونسته با همت خودش شرکت به اون بزرگی رو سر پا کنه .
چنین کاری از یک جوون به سن و سال سهراب بعید بنظر میرسه ! » به شوخی بهش گفتم : « بزن به تخته یک وقت
پسر برادرمو چشم نزن ! » اون هم جواب داد : « خدا برادر زاده ات رو برات نگه داره . » و از خنده ریشه رفت .

راستی آقا کریم چگونه ؟

هر چی شما پرسین .

آقای مهندس ، دکتر جعفری برای ملاقاتتون اومدند .

با صدای منشی روی خط 2 ، جواب داد :

بگو دو سه دقیقه منتظر بمونه .

مثل اینکه سرت شلوغه ؟

بله عمه جان خدمتتون که عرض کردم .

سهراب ، میتونی برای نفیسه توی شرکت کار جور کنی ؟ طفلی توی خونه خیلی حوصله اش سر میره .
حالا تا ببینم .

پس سهراب جون ، نفیسه رو فردا میفرستم تا بیاد شرکت . راستی از اون عفریته چه خبر ؟

منظورتون کیه ؟

همون افسر بی چشم و رو که مثل اختاپوس روی دار و ندار یوسف چنگ انداخته .

سهراب اخمهایش در هم رفت . نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

عمه جان ، میبخشید مهمون دارم ، بعدا باهاتون تماس میگیرم . فعلا خداحافظ .

مونس با دلخوری صحبت رو تموم کرد و خداحافظی نمود .

سهراب بلافاصله روی خط 2 زد و از منشی خواست دکتر جعفری را راهنمائی کند .

با ورود به خانه سوئیچ ماشین رو گوشه ای انداخت و به سوی دستشویی رفت .

دست و صورتش رو شست و نگاهی به آینه روبرو انداخت . دو سه تار مو از موهای شقیقه اش سفید شده بود . دست
خیسش را به موهای پر پشتش کشید ، حوله را برداشت و دست و صورتش را خشک کرد .

پا به درون سالن گذاشت . تنهایی و سکوت ، تمام خلوت خانه را پر کرده بود دیگر به این سکوت دلگیر عادت کرده بود . به سوی آشپزخانه رفت ، با فنکدک زیر گاز را روشن کرد و کتری آب را رویش قرار داد . بعد بع سالن برگشت و تن خسته اش را روی مبل راحتی رها کرد . هنوز لباس بیرون به تنش بود ، رمق عوض کردن لباس را در خود نمیدید . نگاهی به ساعت زیبای روی پیشخون انداخت ، ساعت از ده شب گذشته بود . همیشه این موقع شب از شرکت ساختمانیش برمیگشت و تعطیلات برایش معنایی نداشت . زندگی اش تقریباً یکنواخت شده بود .

به تابلوی رو به رویش چشم دوخت ، منظره رویایی جنگل شمال با سبزی و طراوت خاصش خود نمایی میکرد . احساس دلتنگی عجیبی در سینه اش چنگ انداخت . بعد از مرگ والدینش دیگر به آنجا نرفته بود . سالها از آن جریان میگذشت .

با صدای قل قل کتری ، از جایش برخاست و برای دم کردن چای چای به سوی آشپزخانه رفت . هنوز قوری را روی کتری نگذاشته بود که صدای تلفن بلند شد ، گوشی را برداشت .
 الو ؟ بفرمائید .

چطوری سهراب جان ؟

صدای آقا کریم ، شوهر عمه اش را شناخت و سلام کرد .

آقا کریم جواب سلامش را داد و با زبانی چرب ، حالش را پرسید .
 خیلی ممنون آقا کریم ، شما چطورین ؟

ما هم خوبیم . اوضاع و احوال شرکت چطوره ؟ روزگار بر وفق مراده ؟
 سهراب که از کنجکاوئیهای بی مورد عمه و شوهر عمه اش دل خوشی نداشت ، با بی حالی جواب داد :
 بد نیست .

سهراب جان کم پیدایی ؟ سایه ات سنگین شده دیگه حالی از من نمپرسی ؟
 اختیار دارین آقا کریم . جوای حالتون هستم .

اگه میخوای ازت دلگیر نشم فردا شب بیا پیش ما . در ضمن یک جوری باید از لطف تشکر کنم .
 سهراب با تعجب پرسید :

بابت چی ؟

قرار نشد چوب کاریمون کنی !

باور کنید آقا کریم ، نمیدونم در چه موردی صحبت میفرمائید .

آقا کریم با خنده ای جواب داد :

راجع به کار نفیسه حرف میزنم . مونس بهم گفت که برای نفیسه کاری توی شرکت درست کردی .
 سهراب از اینکه عمه اش زودتر همه چیز رو بریده و دوخته بود ، لجش گرفت و سکوت کرد .

الو ؟ سهراب ؟

بله گوشم با شماست .

یک لحظه فکر کردم قطع شد . خوب سهراب جان سخن رو کوتاه میکنم . پس ما فردا شب شام منتظرت هستیم .
 آقا کریم از دعوتتون متشکرم ولی بعید میدونم بتونم مزاحمتون بشم .

مزاحمت چیه؟ چرا تعارف میکنی؟

مسئله تعارف و این حرفها نیست. باور کنید وقت نمیکنم پیام.

پسر، وقت نمیکنم که نشد حرف! ما تا دوازده شب هم منتظرت میمونیم و شام نمیخوریم. خوبه؟

سهراب ناچار وعده شام را پذیرفت.

بعد از اتمام مکالمه، به سوی کتری رفت. چای خوشرنجی برای خودش ریخت و به سالن آورد. لحظه ای چشمانش

را روی هم گذاشت و به گفته های آقا کریم فکر کرد.

از فردا، با آمدن نفیسه به شرکت، مشکلاتش آغاز میشد. به اخلاق دختر عمه اش آگاهی داشت. نفیسه دختری

لوس، از خود راضی و بی قید و بند در رفتار بود، تمام سعی خود را برای نزدیک شدن به سهراب کرده بود تا با

تصاحبش در حقیقت ثروت و موقعیت اجتماعی او را صاحب شود ولی از این همه تلاش چه سود؟! حالا با این نقشه

عمه و پیدا کردن کار برایش، سهراب را در تنگنا قرار داده بود.

با خود اندیشید: «چه خوب میشد همون صبحی، موقعی که عمه در مورد کار نفیسه حرف زد، عذرش را میخواستم

و خودم رو توی محمصه نمی انداختم؟ ولی عمه مونس با تملق گوئیهایش بالاخره نفیسه رو توی شرکت چپوند.

هنوز با اومدن نفیسه به شرکت موافقت نکردم، رفته به آقا کریم گفته کار تمومه... عجب الکی الکی گرفتار شدم!»

مهناز جون چکار داری میکنی؟

دارم کلافهای نخ رو که از کارگاه آوردم مرتب میکنم.

برای چی اینهمه کلاف با خودت آوردی؟ میگفتی همین جا، تو تهرون برات میخریدم.

افسر خانم، راضی به زحمتتون نیستم.

دیگه نمیخواهم این حرفها رو تکرار کنی، مگه منو به جای مادرت نمیدونی؟

اشک در چشمانش جمع شد و جواب داد:

شما رو به اندازه مادر خدا بیامرزم دوست دارم.

افسر خانم، اشکهای مهناز رو پاک کرد و گفت:

پس از این به بعد با من رودربایستی نکن و هرچی میخواهی بگو!

بعد لبخندی به روی مهناز زد و ادامه داد:

حالا میخواستی چه بلایی سر این نخها بیاوری؟

اگه بشه داری بگیرم و قالیچه کوچکی ببافم. احساس میکنم به یک سرگرمی احتیاج دارم نظر شما چیه؟

به نظر من خیلی خوبه اما به شرطی که چشمای زیبای تو رو خسته نکنی.

مهناز با لبی خندان به افسر خانم چشم دوخت و سرش را به علامت تایید تکان داد.

افسر خانم با دیده مهربانی نگاه او را پاسخ داد و گفت:

برای سرگرمیت برنامه های دیگری هم دارم.

چه برنامه هایی؟

اول از همه اینکه باید به یک کلاس کامپیوتر بری. به نظر من لازمه که توی این دوره و زمونه کار کردن با کامپیوتر

رو یاد بگیری. بقیه برنامه ها هم باشه برای بعد.

از جایش بلند شد و به سوی پنجره رفت ، گوشه ای از پرده را کنار زد و با نگاهی به بیرون ، از مهناز پرسید :

آقا صابر رو از غروب تا حالا ندیدم ، نمیدونی کجا رفته ؟

اعظم خانوم میگفت رفته به یکی از همشهریهاش سر بزنه ، در ضمن مقداری هم چوب و تخته ازش بخره .

چوب و تخته برای چی ؟

فکر کنم برای ساختن یه خونه کوچیک برای سگ .

آهان یادم اومد . بهم گفته بود که در نبودن من توی این چند روزه یک سگ سالم آورده ، به قول خودش یک سگ

برای باغ به این بزرگی لازمه .

مهناز لحظه ای به فکر فرو رفت و با به یاد آوردن موضوعی ، رو به افسر خانم کرد و گفت :

موقعی که اومیدیم تهرودن بافتن فرش ابریشمیتون رو به کی واگذار کردین ؟

افسر خانم از جلوی پنجره کنار رفت ، به سوی مهناز آمد و در جوابش گفت :

قراره منیره بیافه . سیما خانم بهم قول داده که بافتنش رو زود تموم کنه و برام بفرسته .

مهناز زیر لب گفت :

ای کاش خودم براتون مییافتم .

سیما خانوم و آقا ظاهر از ظریف بافتنت خیلی تعریف میکردند . راستشو بخواهی عجله ای برای تمام کردن فرش

نداشتم . این فرش رو برای یکی از دوستان خانوادگیم سفارش داده بودم . آخ ...

از درد پهلو به خود پیچید و نتوانست حرفش را ادامه دهد . مهناز دستپاچه از جایش بلند شد و به طرف افسر خانم

رفت .

افسر خانم چی شده ؟

افسر خانم که دست به پهلویش گرفته بود دو لا دو لا خودش رو به میل رساند و با حالتی زار از مهناز خواست که به

اورژانس زنگ بزند .

مهناز مضطرب به سوی تلفن رفت

سهراب جون ، چرا چیزی نمیخوری ؟ نکنه دوست نداری ؟

متشکرم عمه جان دیگه سیر شدم .

اه ، قرار نشد از دست پخت خوشمزه عمه ات کم بخوری .

سهراب رو به آقا کریم کرد :

باور کنید امشب خیلی خوردم .

آقا کریم جرعه ای از نوشابه اش را سر کشید و گفت :

غذای یک جوون که اینقدر کم نمیشه . یادمه همسن و سال تو که بودم یک دیس پلو مرغ درسته رو تنهایی میخوردم

تازه باز هم احساس گرسنگی میکردم .

سهراب نگاهی به هیکل فربه و شکم بزرگ آقا کریم انداخت و پوزخندی زد که از دید نفیسه دور نماند .

مونس چنگال را به دست گرفت ، زیر مرغ سوخاری زد و در حالیکه تکه بزرگی از آن را برای سهراب جدا میکرد ،

با آب و تاب گفت :

اینو دیگه باید بخوری ، نفیسه برای پختنش خیلی زحمت کشیده ، تزئینهاش هم سلیقه اونه .
سهراب بشقابش رو عقب کشید ، از صدلیش برخاست و با بی اشتیایی گفت :
عمه جان از لطفتون ممنونم .

وا سهراب جون ، تو که از این غذا امتحان نکردی ، چرا بلند شدی ؟
نفیسه هم که حرکات سهراب را زیر نظر داشت ، برخاست و به بهانه ای نزدیک سهراب روی مبل نشست .
سهراب نگاهی به ساعتش انداخت و توجهش به تلویزیون جلب شد .

سهراب خان چای میل دارین براتون بریزم ؟
با صدای نفیسه ، رو به او کرد و جواب داد :
نه ، میل ندارم .

و دوباره رویش را به سوی تلویزیون گرداند .

نفیسه با خود اندیشید : « از صبح تا حالا چش شده ؟ صبحی هم توی شرکت ، اینجوری باهام سرد برخورد کرد .
انگار نه انگار که دختر عمه اش هستم . وقتی برای اولین بار توی شرکتش رفتم انتظار داشتم بیشتر از این تحویلم بگیره . رفتارش با منشی و کارمندهای دیگرش خیلی بهتر از منه . کاری رو هم که برام در نظر گرفته ، خیلی پیش پا افتاده است . اگه برای بدست آوردن دلش نبود هیچوقت پامو توی شرکت لعنتیش نمیگذاشتم »
لحظه ای دیگر فکر کرد ، بعد با عشوه ای خاص رو به سهراب کرد و با لحن کشداری گفت :
سهراب خان ، همه اونهایی که توی شرکتتون کار میکنند ، امروز صبح خیلی ازتون تعریف میکردند .
سهراب که از سبکسری و بی بند و باری نفیسه در لباس پوشیدن و صحبت کردن خوشش نمیومد بدون اینکه به او نگاه کنه با تمسخر گفت :

جدی ؟ چه جالب ! یعنی تو با هر 83 نفر افراد شرکت حرف زدی و نظرشون رو پرسیدی ؟
نفیسه که انتظار شنیدن این حرف رو از سهراب نداشت ، خودش رو نباخت و دسته ای از موهای فر شده اش را در دست گرفت و با بی قیدی جواب داد :

با همه که وقت نشد صحبت کنم ولی نظر اکثرشون همون بود که گفتم ...
با شنیدن صدای زنگ تلفن همراه سهراب ، حرفش را ادامه نداد و گوش ایستاد .
بله ؟

...

خودم هستم بفرمائید .

...

یک لحظه گوشی دستتون باشه ، صداتون رو خوب نمیشنوم باید جا به جا بشم .
سهراب عمدا از کنار نفیسه که علاقمند به گوش دادن به حرفهایش بود بلند شد و از کنار مونس و آقا کریم که هنوز سرگرم خوردن شام بودند گذشت و به بالکن رفت .
حالا بفرمائید .

صدای ظریف مهناز در گوشی پیچید :

آقای فرید نژاد ، الان صدامو میشنوید ؟

سهراب ، صدای مهناز را شناخت و با لبخندی جواب داد :

بله بفرمائید .

مهناز با نگرانی گفت :

میخشین آقای فرید نژاد که این موقع شب مزاحمتون شدم . افسر خانم ازم خواستن که با شما تماس بگیرم .

حقیقتش افسر خانم ...

سهراب مضطربانه پرسید :

چه اتفاقی افتاده ؟ حرف بزن .

مهناز بغضش را فرو داد و گفت :

حدود یک ساعت پیش افسر خانم یک دفعه پهلوشون به شدت درد گرفت ، فوری با آمبولانس ایشون رو رسوندیم

به بیمارستان ، بعد از معاینه ، دکتر گفت که سنگ کلیه دارن و باید فوری عمل بشن ، خلاصه بعد از چند آزمایش ،

ایشون رو پنج دقیقه قبل به اتاق عمل بردند ، افسر خانم قبل از رفتن به اتاق عمل ، با اون درد ناجورش شماره شما

رو دادن و خواستن که حتما خبرتون کنم .

سهراب با دلشوره پرسید :

کدوم بیمارستان هستین ؟

مهناز بیدرنگ اسم بیمارستان رو گفت .

همین الان خودم رو میرسونم .

مکالمه را قطع کرد ، به داخل ساختمان آمد و رو به مونس و آقا کریم کرد و گفت :

با اجازه تون من دیگه باید برم .

مونس با دلخوری از پشت میز بلند شد و به طرف سهراب آمد .

وا ! سهراب جون ، بعد از شام تازه میخواهیم با هم گپ بزنیم . کجا ؟

نفیسه با لبخندی از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت تا برای پذیرایی از سهراب نوشیدنی بیاورد . سهراب

هنوز سر پا ایستاده بود و تمام حواسش به مشکل افسر خانم بود .

مونس کنار سهراب ایستاد و گفت :

سهراب جون ، جدی جدی داری میری ؟ عمه هنوز دو دقیقه هم نیست که من تو رو سیر ندیدم . کجا به این زودی ؟

واقعا داری میری ؟

بله ، یک جایی قرار دارم ، باید حتما خودم رو برسونم .

این جواری که بد شد ، لااقل قرارت رو بهم میزدی ، بیشتر همدیگه رو میدیدیم . عمه جان من هم برای خودم حق و

حقوقی دارم .

آقا کریم هم خودش را به پای در رساند و با چرب زبونی گفت :

مهمونی این دفعه رو قبول نداریم . باید دفعه دیگه بیایی تا تلافی امشب رو در بیاری .

سهراب با تشکر خدا حافظی کرد و به سوی ماشین رفت ، در آن را باز کرد ، سوار شد و با روشن کردن آن با یک

نیش گاز از نظر آنها دور شد . آقا کریم برگشت و بیحوصله گفت : هیچوقت از این پسره خوشم نیومده . نه از

خودش ، نه از اون پدرش . پدرش هم تا وقتی زنده بود از این ادا اطوارها زیاد داشت .

مونس سرش را تکان داد ، در را بست و با دلخوری داخل آمد و با غرولند گفت : صد دفعه بهت گفتم مرد این پسر رو فراری نده . با هزار مکافات برایش دون میپاشم و میکشونمش اینجا ، آقا با یک حرکت هر چی رسیدیم رو پنبه میکنه ! و نگاهی به آشپزخانه انداخت و رو به نفیسه گفت : کجا رفتی ؟ مرغ از قفس پرید تو رفتی چی بیاری ؟ نفیسه بطرف مونس آمد و گفت : جدی جدی رفت ؟

مونس اخمهایش را در هم کشید و در جوابش گفت : دو ساعته خوابی ؟ مگه ندیدی رفت ؟ و با عصبانیت روی مبل نشست و گفت :

بهر حال باید سهراب رو با چنگ و دندون برای نفیسه نگه داریم . چه کسی رو پولدار تر از سهراب میتونیم پیدا کنیم ؟ اون از خونه و شرکتش ، این هم از ماشینش ، بقیه پولهای توی بانک و املاکش هم بماند ! لحظه ای به فکر فرو رفت و دوباره ادامه داد :

وقتی لقمه به این چربی رو داریم چرا بذاریم تو دهن بقیه بره ؟

سراسیمه از پله های جلوی در بیمارستان بالا رفت و خودش را به اطلاعات بیمارستان رساند .

_ می بخشین بخش جراحی کدوم طبقه است ؟

پیرمرد خوش برخوردی سرش را جلو آورد و جواب داد :

_ طبقه چهارم ... ولی پسر من این موقع شب رفتن به بالا ممنوعه.

_ پدر هر طور شده باید برم .

مریض توی اتاق عمل دارین ؟

_ بله.

_ اسمش چیه ؟

_ خانم افسر کاویانی .

پیرمرد دفتر بزرگی را که جلوییش بود ورق زد . نگاهش به اسم کاویانی افتاد پرسید :

_ چه نسبتی باهاش دارین ؟

_ خانم کاویانی زن عموم هستن .

پیرمرد در حالی که گوشی تلفن را بر می داشت ، آهسته گفت :

_ چه کار می تونم براتون بکنم.

شماره داخلی را گرفت و لحظه ای منتظر شد.

_ قربان سلام عرض کردم . آقایی اومدن ، اصرار دارند بیان بالا .

...

_ گویا خانم افسر کاویانی از بستگان ایشان ، توی اتاق عمل هستن . بله؟

...

_ اسمشون رو نمی دونم اجازه بدین ازشون پیرسم.

و رو به سهراب کرد:

_ پسر من اسمتون چیه ؟

سهراب بلافاصله جواب داد:

فرید نژاد هستن.

...

بله حتما، گوشی را سر جایش گذاشت و به سهراب گفت:

دکتر ایزدی فرمودن تشریف ببرین بالا.

متشکرم.

و با شتاب به طرف آسانسور رفت. دکمه آسانسور را فشار داد و به انتظار ایستاد. بعد از چند ثانیه در آسانسور باز شد. بی درنگ سوار شد دکمه طبقه چهارم را فشار داد.

پا به طبقه چهارم گذاشت. اطراف را نگاه کرد و به طرف پذیرش رفت. از پرستاری که در قسمت پذیرش بود سوال کرد:

اتاق عمل کدوم طرفه؟

قبل از پاسخ دادن پرستار، مردی از اتاق روبه رو خارج شد و با هیجان به سهراب نگاه کرد و گفت:

چطوری آقا سهراب گل!؟

سهراب با تعجب به او نگاه کرد و بعد از لحظه ای او را شناخت و با لبخندی گفت:

پس دکتر ایزدی تو بودی؟

همدیگر را در آغوش گرفتند و بعد از روبوسی، سهراب از وضعیت زن عموییش پرسید.

دکتر ایزدی دست سهراب را در دست گرفت و او را به اتاقش راهنمایی کرد و گفت:

خانم کاویانی هنوز تو اتاق عمل هستن ولی جای نگرانی نیست، مشکل خاصی ندارن.

فرزاد، از نظر به هوش امودن چی؟ سنش یک مقدار بالاست...

گفتم مه هیچ جای نگرانی نیست. خوب از خودت بگو؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود، از برویچه ها شنیدم که

شرکت بزرگی راه انداختی. درسته؟

سهراب که تا حدی از دلواپسی افسر خانم بیرون آمده بود، در جواب لبخندی زد.

پس درسته. حتما حسابی هم سرت شلوغه. برای همینه وقت نمی کنی حالی از دوستان پرسی.

فرزاد باورکن همیشه به یاد خاطرات خوشی که در شمال داشتیم هستم. راستی از بقیه بچه ها چه خبر؟

فقط از سیروس و نوید خبر دارم.

حالشون چطوره؟ کجا هستن؟

هردوتاشون در شمال موندن و در اداره کشاورزی مشغول شدن. سهراب از بس گرفتاری از همه جا بی خبری!

آره درست میگی.

راستی ازدواج کردی؟

سهراب بی اختیار خندید و گفت:

چه طور مگه؟

فرزاد ایزدی چشمکی زد و گفت:

_ آخه داشتیم فکر میکردم اون دختر زیبایی که پشت در اتاق عمل روی نیمت نشسته و برای تموم شدن عمل زن عموت انتظار میکشه کیه ؟ تا اون جایی که یادمه عمو زن عمو ت بچه ای نداشتن . فکر کردم شاید دختره به تو مربوط باشه .

سهراب تازه به یاد مهناز افتاد از جایش برخاست و پرسید :

_ اتاق عمل کدوم طرفه ؟

فرزاد خنده سر خوشی کرد و در جواب گفت :

_ چیه هول شدی ؟ نکنه خبرائیه ؟

_ فرزاد باور کن هنوز اون دختر رو ندیدم .

_ اگه ندیده این همه بی تابی میکنی ، پس وقتی ببینیش چه کار می کنی !؟

سهراب از حرف دکتر ایزدی خنده اش گرفت و گفت :

_ اخلاقت هیچ فرقی نکرده ، همون فرزاد لوده همیشه هستی !

_ حالا حرف رو عوض نکن و بگو طرف کیه ؟

_ دقیقا نمی دونم ولی انگار زن عموم اون رو به فرزندى قبول کرده . خوب بالاخره می گی اتاق عمل کدوم طرفه یا نه ؟

_ بله ، چرا که نگم؟ انتهای راهرو سمت چپ .

و به دنبال حرفش خندید . سهراب سرش را تکان داد و با لبخندی گفت :

_ عجب آدمی هستی تو!

و به سوی اتهای راهرو حرکت کرد .

مهناز سرش را بین دو دست گرفت ، به کف سالن خیره شد و در دل برای سلامتی افسر خانم دعا کرد . نزدیک شدن سایه ای را احساس کرد ، سرش را بالا گرفت رو به رو نگاه کرد . مردی بلند قامت با ظاهری آراسته به طرفش آمد

_ چند ساعته اینجا نشستی ؟

مهناز با تردید جواب داد حدود دو ساعت میشه .

سهراب کنارش روی نیمکت نشست ، به چشمان خوش حالت مهناز چشم دوخت رو گفت :

خوشبختانه جای هیچ گونه نگرانی نیست .

مهناز که هنوز غریبه را نمی شناخت ، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد .

چند دقیقه به همین صورت گذشت . پرستاری از اتاق عمل خارج شد . سهراب فوری از جایش برخاست و به سویش رفت .

_ ببخشید خانم ، حال مریضمون چه طوره ؟

_ عمل موفقى پشت سر گذاشتن ، الان هم تو ریکاورى هستن و تا چند دقیقه دیگه ایشون رو بیرون میارن .

مهناز با دقت به صحبت های سهراب و پرستار گوش داد . و در دل به خاطر سلامتی افسر خانم خدا را شکر کرد .

با رفتن پرستار سهراب برگشت و بر روی نیمکت نشست و با خنده ای بر لب رو به مهناز کرد :

_ شنیدی که پرستار چی گفت خدارو شکر حال زن عموم خوبه .

_ پس شما آقای فزید نژاد هستین ؟

بله .

مهناز سرش را با شرم پایین انداخت و آهسته گفت :

_ می بخشین که شما رو به جا نیاوردم .

سهراب نگاهی موشکافانه به مهناز کرد و جواب داد :

_ اشکالی نداره ، در اصل من باید اول خودم رو معرفی می کردم ...

دو لنگه در سالن جراحی باز ، و تخت چرخدار همراه با دو پرستار خارج شد . مهناز و سهراب بی اختیار به پا خواستند و به طرفشان رفتند . افسر خانم رنگ پریده و بی هوش در حالی که سر می به دستش وصل بود روی تخت دراز کشیده بود . یکی از پرستار ها جلو رفت و در آسانسور را باز کرد تا با کمک پرستار دیگه تخت را داخل آسانسور کند .

سهراب با صدایی آرام از یکی از آن دو پرسید :

_ به کدوم بخش منتقل می کنید ؟

_ بخش داخلی ، طبقه دوم .

و بلافاصله در آسانسور بسته شد . سهراب و مهناز یکبار نگاهشان در هم گره خورد ، مهناز با شرم نگاهش را از سهراب دزدید و به روبه رو نگرست . مرد میانسالی که لباس سبز تنش بود از در سالن بیرون اومد که به نظر جراح به نظر میرسید . سهراب با دیدنش جلو تر رفت و با پرس و جو در باره حال افسر خانم در جریان امور قرار گرفت . دکتر قبل از دور شدن با صدای رسایی به سهراب گفت :

_ لیست وسایل لازم رو از نرس بخش بگیرید و در اسرع وقت تهیه کنید . با دور شدن دکتر ، سهراب ری به مهناز کرد :

_ بهتره بریم طبقه دوم .

وکلید آسانسور را فشار داد .

_ دخترم مریض شما امشب احتیاج به همراه ندارد .

مهناز ملتسانه به سر پرستار نگاه کرد و گفت :

_ ولی اگه من پیششون بمونم خیالم راحت تره .

_ عزیزم یک بار که بهت گفتم نیازی به وجود شما نیست . اولاً که ایشون تا یکی دو ساعت دیگه بهوش نمی یان ثانیاً بعد از بهوش اومدن هم برای تسکین درد بهشون مسکن تزریق می کنیم تا راحت بخوابند . پس با این حساب نیاز به همراه ندارن . شما هم برو خوته کمی استراحت کن .

و با نگاهی به ساعتش ادامه داد :

_ دیگه نزدیک صبحه برو عزیزم برو .

سهراب بعد از شنیدن سرپرستار رو به مهناز کرد و گفت :

_ حق با ایشونه، فعلاً نیازی به همراه نیست .

و دستش را داخل جیب پیراهنش برد و با بیرون آوردن کارتی آن را به سر پرستار داد و گفت :

_ اگه یک وقت مشکلی پیش اومد با این شماره ها تماس بگیرید .

حتما من رو پیدا میکنید . در ضمن یک سری لوازم رو تهیه کردم که به همکاراتون تحویل دادم اگه چیز دیگه ای لازم هست بفرمائید؟

_ نه، طبق همون لیستی که بهتون دادیم در حال حاضر کافیه .سهراب پس از خداحافظی با سر پرستار ، به مهناز نگاهی کرد و گفت :

_بریم؟

مهناز با تکان دادن سر به دنبال سهراب حرکت کرد .

بیرون از ساختمان بیمارستان سهراب به سراغ ماشینش رفت . در سمت راست رو باز کرد ، و به مهناز تعارف کرد که سوارشود .

مهناز خجالت زده سوار شد و سهراب در را بست و خودش هم سوار شد و پشت فرمان نشست .هنگام روشن کردن ماشین رو به مهناز کردو پرسید :

_ پس آقا صابر کجاست چرا این موقع شب همراهتون نیومد ؟

مهناز سرش را به جانب سهراب برگرداند و جواب داد :

_وقتی این اتفاق برای افسر خانم پیش اومد آقا صابر خونه نبود ، از غروب برای کاری بیرون رفته بود .

سهراب فرمان ماشین را چرخاند و از پارکینگ خارج شد و گفت :

_زنش چطور؟ اون هم نبود؟

_راستش بعد از این که به اورژانس زنگ زدم و در خواست آمبولانس کردم ، بلا فاصله به باغ رفتم و پشت در اتاق

اعظم خانم محکم به در کوبیدم ، ولی اعظم خانم خوابش خیلی سنگین بود و بیدار نشد . ناچار برگشتم و منتظر آمبولانس نشستم .

سهراب خیابان را دور زد و در مسیر اتوبان قرار گرفت .

_اگه زن عموم با اون حال تنها بود ، معلوم نبود چه حادثه ای پیش میومد!؟

مهناز که به تاریکی بیرون خیره شده بود،در سکوت به این موضوع اندیشید .

بعد از دقایقی سهراب ماشنی رو جلو در باغ نگه داشت ، و مهناز با تشکر پیاده شد و به سوی درآهنی بزرگ رفت و زنگ را فشرد .

سهراب توی ماشین نشسته بود تا مهناز داخل باغ برود . لحظاتی گذشت ولی کسی در را باز نکرد . سهراب پیاده شد در حال که نور چراغهای ماشین، صورت مهناز را کاملا روشن کرده بود، به طرفش رفت و پرسید :

_ مگه کلید نداری ؟

مهناز که با وجود نور چراغهای جلوییش را خوب نمی دید در جواب گفت :

_نه، از بس هول بودم کلید هارو جا گذاشتم .

دوباره زنگ پر سرو صدای باغ را فشار داد . چند ثانیه گذشت ولی باز هم خبری نشد . صدای پارس کردن سگی از داخل باغ به گوش رسید . سهراب با شنیدن صدای سگ دستپایش را به روی سینه

قفل کرد و پرسید :

_ سگ مال کیه ؟تا حالا صداشو این ور ها نشنیده بودم

مهناز که نوز برای باز شدن در انتظار می کشید ، جواب داد :

_ سگ آقا صابره مدتی اون رو آورده

سهراب به در آهنی پشم دوخت و گفت :

_ نخیر مثل این که کسی نمی خواد در و باز کنه . تعجبم از اینه که زن آقا صابر تو این سرو صدا از خواب بیدار

نمیشه؟! حتما تنهایی تو این موقع شب میترسه بیرون بیاد .

مهناز نگاهی به سهراب کرد و گفت :

_ فکر کنم خواب باشه آخه برای ناراحتی افسردگیش قرص خواب می خوره . حتما از تاثیر قرص های اعصاب بیدار

نمیشه . پس با این حساب زنگ زدن هم فایده ای نداره ، بیا سوار شو بریم .

مهناز با تعجب پرسید :

_ کجا؟

سهراب در حالی که در ماشین را باز میکرد با صدای قاطع و بلند جواب داد :

_ نکنه خیال داری تا صبح پشت این در بسته بایستی!؟

مهناز کمی ترسید با تردید جلو آمد و به در ماشین که سهراب برایش باز کرده بود نگریست . هنوز برای سوار شدن

مردد بود .

_ سوارشو.

با صدای سهراب ناچار سوتر شد .

بین راه سکوت طولانی حکم فرما بود . مهناز زیرچشم نگاهی به سهراب انداخت بیا تعاریفی که افسر خانم در مورد

سهراب شنیده بود جای هیچگونه دلواپسی وجود نداشت .

ولی با این حال با روحیات سهراب آشنا نبود و با آخرین برخوردی که در باره او برای سوار شدن به ماشین با او

نمود ، اندکی ترس در دلش احساس کرد

بی اختیار به گفته نسرين که همیشه از پولدار ها گله داشت افتاد:

((بعضی اوقات یک دفعه اخلاقشون عوض میشه و هوسهای بچ گانه میکنند در حقیقت خوشی زیاد زیر دلشون میزنه

((...))

با خود گفت :((ای کاش توی بیمارستان مونده بودم)) و دوباره زیر پشمی به قیافه آرام سهراب نگریست .

سهراب در حین رانندگی نگاهی به ساعتش انداخت و ماشین را به خیابان خلوتی در شمال شهر هدایت کرد.

بعد از دقیقی جلو در پارکینگی نگه داشت ، از ماشین پیاده شد و آهسته در پارکینگ رو باز کرد و به آرامی ماشین

رو به داخل برد .

پس از خاموش کردن ماشین، روبه مهناز کردو با چشمان سرخ شده از بی خوابی ، به حالت دستور گفت:

_ پیاده شو

مهناز بادیدن چشم های قرمز و همان رفتار قبل ، مجددا به یاد حرف نسرين افتاد . با دلهره پیاده شد و کنار ماشین

ایستاد .سهراب بعد از قفل کردن ماشین ، به طرف پله ها رفت وبا سردی به مهناز گفت :

_ همراهم بیا .

مهناز که از سردی لحن سهراب متعجب بود ، دنبال سهراب حرکت کرد .

از آمدنش به آنجا سخت پشیمان بود و در حالی که از پله ها بالا میرفت با خود فکر کرد ، ((چون پول داره فکر میکنه می تونه با من مثله یک زیر دست رفتار کنه . خیال کردی جناب آقای فریدنژاد !!))
عزمش را جزم کرد و با اعتماد به نفس خاصی پله ها را پیمود . سهراب با کلید قفل در را چرخاند و با باز کردن آن ، دوباره باهمان حالت از مهناز خواست که داخل شود .
مهناز قبل از پا گذاشتن به داخل خانه رو به سهراب کرد :

_ می تونم پیرسم اینجا کجاست ؟

سهراب که انتظار پرسش مهناز را نداشت ، سرش را گرداند و به او نگاهی کرد . در جواب گفت :

_خونه خودمه ، فکر میکردم خودت حدس زده باشی .

مهناز هنوز در آستانه در ایستاده بود و خیال داخل شدن را نداشت ، سهراب کلید برق را زد و لوستر های سالن روشن شد . بعد خطاب به مهناز گفت:

اگه این وقت شب دوست نداری بیایی تو و می خوامی تو ی خیابون بشینی من حرفی ندارم .

مهناز از حرف سهراب یکه خورد و آشفته به او نگاه کرد . سهراب بی خیال کفش هایش را درآورد ، دم پای های راحتی اش را به پا کرد و بی تفاوت از حضور مهناز ، برای شستن دستهایش به طرف دستشویی رفت . مهناز به ناچار وارد شد و در را پشت سرش بست . کفش هایش را از پا درآورد و پاهایش را روی سرامیک زیباس کف سالن گذاشت . تازه فرصتی پیدا کردو به اطراف نگاه کرد . تجمل و زیبایی سالن ، چشمگیر بود و نهایت سلیقه در چیدن و سایل به کار رفته بود . مبلهای گر نقیمت ، میز نهار خوری با تزئینات رویش ، فرشهای ابریشم ، بوفه سراسری با ظرف های از نقش و نگار ، مجسمه اهی سنگی ...

مهناز چنان محو تماشای اطرافش شده بود که متوجه بیرون آمدن سهراب از دستشویی ، در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد نشد .

سهراب با دیدن مهناز که سرگرم محیط اطرافش بود ، لبخند پهنی زد و با تک سرفه ای حضورش را اعلام کرد . مهناز به خود آمد و سرش را این انداخت . سهراب بی اعتنا به طرف آشپز خانه رفت ، در یخچال را باز کرد و سبذ میوه را بیرون آورد و روی میز آشپز خانه قرار داد ، نگاهی به محتویات سبذ کرد . خیار کوچکی برداشت و پوست آن را گاز زد .

دوباره به سالن برگشت و در حالی که به طرف اتاق خوابش می رفت رو به مهناز کرد :

_ می تونی برای خوابیدن از اتاق وسطی استفاده کنی .

و به اتاق خوابش رفت و در را بست . مهناز که حیران از رفتار سهراب کنار سالن ایستاده بود ، با خشم زیر لب گفت :

_ ای کاش پام رو تو این خونه نذاشته بودم .

گره روسری اش را شل کرد . روی مبل نشست و به بررسی اعمال سهراب پرداخت . با خود اندیشید ، ((مثل یک خدمتکار باهام برخورد کرد . اگه روش میشد میگفت تا صبح همه خونه رو براش جارو بزنم . چرا یکدفعه ای قدر تقییر کرد؟! بیچاره نسرين حق داشت رفتار این جور آدما قابل پیش بینی نیست !!))

با تنی خسته از جایش بلند شد. و به سمت اتاق وسطی رفت. در نیمه بازش را تا انتها باز کرد و داخل شد. به اطراف اتاق نگاه کرد همه چیز در اتاق وجود داشت به غیر از رخته خواب! از فرط اصابیت لبش را گاز گرفت. نگاهش به کاناپه گوشه اتاق افتاد.

روسری را از سر درآورد و رو کاناپه دراز کشید.

به یاد افسر خانم و مهربانی هایش افتاد، بی اختیار با خود زمزمه کزد، ((افسر خانم با همه اینها فرق میکنه)) و در دل برای بهبودی هرچه زودترش دعا کرد. دستش را زیر سر گذاشت و بعد از چند لحظه به خواب عمیقی فرو رفت.

سهراب در تخت خواب راحتش غلتی زد، خواب از چشمانش پریده بود. به خاطر بی اعتنائی هایش که برخلاف میلش به مهاز کرده بود با خود کلنجار می رفت و بعد خود را توجیح مینمود، ((مجبور بودم اینطوری رفتار کنم. با شکستن غرورش در حقیقت اعتماد به نفسش رو تقویت کردم. ندیدی وقتی به در خانه رسیدیم، چه بی پروا سؤال کرد لینجا کجاست؟ با این زیبایی خیره کننده ای که این دخیره داره باید همیشه به خودش متکی باشه که بتونه تو ای شهر بزرگی گلیمش رو از آب بیرون بکشه. باید بفهمه که همیشه زیر چتر حمایت افسر خانم نمی تونه باشه. باید از ... اصلا سرنوشت این دختر به من چه مربوطه؟!))

و ناخواسته لبخندی زد. خوب میدانست از دو سه ساعت پیش به گونه ای به زندگی این دختر گره خورده و سرنوشتش را به خود مربوط میدانست.

وقتی او را با آن نگاه معصوم، در راهروی بیمارستان دید، برای اولین بار چیزی در دلش فرو ریخت، این حالت تا کنون برایش پیش نیومده بود و سابقه نداشت. بدون رودر بایستی با خوئی اندیشید، با این همه دختری که تا به حال دیده ام، به طوری که بعضی ها با وضع مالی بی حسابشون حاضرند بی چون و چرا دست به سینه به خدمتم در بیان، این یکی وقعا فرق داره.))
روشنی صبح از راه رسید و سیاهی شب را با خود برد ولی سهراب همچنان در افکارش غرق بود. کم کم پلکهایش سنگین شد و خواب به سراغش آمد

مهناز با صدای ماشین یکباره از خواب پرید و روی کاناپه نشست. گنگ و خواب آلود به اطراف نگاه کرد. تازه به خاطر آورد که در خانه سهراب است با دور شدن صدای ماشین ناگهان در جا ایستاد و اندیشید:

((نکنه منو گذاشته و سوار ماشین شده رفته؟!))

از زندانی شدن در خانه ترسید. با شتاب در اتاق را باز کرد و به سوی سالن رفت. همه جا را سکوت در بر گرفته بود. شگش به یقین تبدیل شد. به طرف در ورودی سال رفت، آنجا را هم قفل شده دید. دستگیره در را چند بار چرخاند. ولی فایده ای نداشت، با صدای بلند فریاد زد:

_خدایا حالا چه کار کنم!؟

سهراب که دیر به خواب رفته بود، با صدای چرخش دستگیره در، چشمانش را باز کرد و بعد از چند دقیقه ناله مهناز را شنید، ی اختیار از جا کنده شد و به طرف سالن رفت. مهناز را دید که با موهای بلند و موج، آشفته حال سرش را به در ورودی تکیه داده و گریه میکند. با نگرانی به طرفش رفت، پشت سرش ایستاد و با دلهره پرسید:

_چی شده؟

مهناز با شنیدن صدای سهراب در پشت سرش ، بهت زده با چشمان گریان برگشت و به چهره خواب آلود سهراب که با لباس راحتی روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد.

سهراب دوباره پرسید:

چه اتفاقی افتاده؟

مهناز اشکهایش را با تعجب پاک کرد و گفت :

شما اینجا هستین !!؟

منظورت چیه پس میخواستی کجا باشم ؟

مهناز با بی حالی گفت :

پس اون صدای ماشین چی بود؟ من فکر کردم...

سهراب دوباره ماسک بی تفاوتی به صورتش زد ، روی مبل نشست با پوزخند گفت :

پس این همه قیل و قال به خاطر رفتن من بود؟!

مهناز که از بد تعبیر کردن منظورش ، ناراضی به نظر میرسید ، اخمهایش را در هم کرد . گفت :

منظورم این نبود.

سهراب لبخند محوی زد پرسید :

پس چی بود؟

مهناز بدون جواب، سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق وسطی حرکت کرد.

سهراب نگاهی به دور شدن مهناز کرد و لبخندش را فروخورد . از جایش بلند شد ، با نگریستن به ساعت دیواری

و دیدن ساعت 6 صبح ، به طرف آشپز خانه رفت ، کنری را پر از آب کرد و روی اجاق گاز قرار داد و زیر لب گفت :

چه صبح پر نشاطی !

پس از آماده کردن صبحانه ، پشت در اتاق وسطی رفت و با صدای بلندی گفت :

اگه صبحانه میخوری بیا به آشپز خونه .

مهناز با شنیدن حرف سهراب کفرش در آمد و با دهن کجی ، با خود تکرار کرد: ((اگه صبحانه ...این دیگه چه جور

تعارف کردنه؟ انگار داره با نوکر باباش صحبت میکنه!!))

از خودش متعجب شد !

((چرا انقدر از اون توقع دارم که باهام درست حرف بزنه؟! مگه از یک غریبه انتظار بیشتری هم میشه داشت؟))

سرخورده از جایش برخاست روسری اش را برسر کرد و از اتاق خارج شد.

سهراب را لباس پوشیده و مرتب در سالن دید که روی مبلی لمیده بود و نوشته ای را مطالعه میکرد. با شرمزدگی

گفت :

به خاطر رفتار نسنجیده چند دقیقه پیش ازتون معذرت میخوام .

سهراب سرش را بلند کرد و با بی قیدی پرسید :

کدوم رفتار ؟

مهناز از بی خیالی سهراب لجش گرفت و از روی عمد جواب نداد .

سهراب به سوی آشپز خانه اشاره کرد و گفت :

_ سریع برو صبحانه ات رو بخور ، فکر کنم زن عموم تا حالا دیگه بهوش اومده ، باید زود راه بیوفتیم :

مهناز در حالی که به طرف در ورودی میرفت ، گفت:

_ اشتها ندارم ، بهتره عجله کنیم .

سهراب نوشته را درون کیفش قرار داد ، از جایش بلند شد به سوی در سالن رفت و با پوشیدن کفش نشان داد که آماده است .

افسر خانم حالتون چطوره ؟ دیگه درد ندارین ؟

افسر خانم لبهای خشکیده و کبودش را به سختی تکان داد و در جواب مهناز گفت :

_ فعلا که حالم خوبه تا بعدا ببینم چی پیش میاد .

سهراب بالای سر زن عموییش اومد و گفت:

_ با دکترتون صحبت کردم خوشبختانه از وضعیتتون راضی ، خدا رو شکر دیگه هیچ مشکلی نداره.

افسر خانم به مهنازو سهراب نگریست . با بی حالی لبخنده کم رنگی زد و گفت :

_ مثل این که خیلی به شما دو تا زحمت دادم ، از رنگ و روی خستتون و چشم های پف کرده اتون معلوم میشه بی خوابی داشتن

سهراب و مهناز یکباره به هم نگاه کردند .

افسر خانم رو به مهناز کرد:

_ راستی مهناز جون فرستی پیش نیومد که برادر زاده شوهرم رو که مثل پسر خودم عزیزه بهت معرفی کنم. ایشون مهندس سهراب فرید نژاد هستن.

و در حالی که به سهراب نگاه میکرد ادامه داد :

_ هرچه از خوبی هاش بگم کم گفتم .

سهراب لبخندی زد و زیر چشمی نگاهی به مهناز انداخت.

مهناز سرش را پایین انداخت و به ساعت موچی اش که یادگار مادرش بود نگاه کرد.

_ مهناز جون ساعت چنده؟

مهناز روبه افسر خانم کرد و در جواب گفت :

_ نه و نیم .

_ سهراب جان بهتره بری شرکت . میدون متا الانم کلی ارباب رجوع داشتی و وقتت رو صرف من پیرزن کردی .

سهراب کیفش را از روی صندلی برداشت و موقع خداحافظی گفت :

_ بعد از ظهر بهتون سر میزنم . راستی چیزی لازم ندارید براتون بگیرم؟

_ نه پسرم زنده باشی

سهراب پس از خداحافظی از اتاق خارج شد .

_ خدا حفظش کنه جوون با محبتیه .

مهناز که از رفتار شب قبل سهراب دل خوشی نداشت . در سکوت به صورت رنگ پریده افسر خانم نگاه کرد .

_ آدمیزاد از سرنوشت یک لحظه بعدش هم خبر نداره .دیروز این موقع من و تو راحت و آسوده تو خونه نشسته بودیم . گل میگفتیم و گل میشنفتیم ولی حالا...
و به لوله های سرم اشاره کرد .

_ افسر خانم باز جای شکرش باقیه که همه چی بخیر گذشت والان شما صحیح و سالم اینجا هستید .
_ عزیزم حق با توه ، هروقت به یاد درد های دیشبم می افتم که با مرگ دسته و پنجه نرم می کردم ، باید شاکر خدا باشم .البته با سن و سالی که من دارم این اتفاق برام یک زنگ خطر بود که زیادی خودم رو آویزون این دنیا نکنم و هر لحظه باید منتظر باشم که مرگم برسه ف بالاخره مرگ حقه ولی نگران تو هستم خیلی دلم میخواد تو رو به سر انجامی برسونم .. بهتر در ای باره بیشتر فکر کنم قبل از این که مثل دیشب به دام مریضی بیفتم
مهناز دست های یخ کرده افسر خانم را در دست گرفت و گفت:

_ خواهش می کنم دیگه از بیماری و مرگ صحبت نکنین . از صمیم قلب از خدا خواستم که شما رو سالیان سال برام حفظ کنه.من عزیزانی رو از دست دادم ولی دیگه حاضر نیستم به این سادگی شما رو هم از دست بدهم .
اشک در چشمانش جمع شدو ادامه داد :

_ شما جای خالی همه کس رو برام پر کردین.پس از این به بعد حرف های مایوس کننده نزنین.
افسر خانم که تحت صحبت اهی مهناز قرار گرفته بود .نگاه مهربانی به او کرد و گفت :
_ به خاطر تو دلم میخواد صد سال عمر کنم.

برای دیدن لبخند مهناز شوخی به کلامش داد و پرسید :
_ به نظرت کافیه؟

مهناز اشکهایش را پاک کردو خندید و جواب داد :

_ دویست سالم کمه !

افسر خانم زد زیر خنده و گفت :

_ اوهو چه خبره!!

_ خانم ها خوب دل میدین و قلو میگیرین !

با صدای پرستار سرشان به سوی او گرداندند . پرستار با سینی صبحانه وارد شد و با روی گشاده پرسید :
_ موضوع جیه صدای خنده تون تا توی راهرو میاد .

افسر خانم خندید و به شوخی گفت:

_هیچی داشتیم چونه میزدیم که من چند سال عمر بکنم.

پرستار سینی را روی میز گذاشت و با لبخندی پرسید :

_ خوب به چه نتیجه ای رسیدین؟

افسر خانم چشمکی به مهناز زد و گفت :

مهناز جون فعلا به دویست سال رسایت داده تا ببینیم چی پیش میاد !

_ دویست سال واقعا برای خانومی به خوش اخلاقی شما کمه!

و رو به مهناز کرد و گفت :

_ درست میگم؟

مهناز به تأیید سرش را تکان داد و گفت :

__بله حق با شماست .

پرستار در حالی که به سرعت قطرات سرم را تنظیم میکرد رو به افسر خانم گفت :

__امروز شما نباید به هیچ وجه غذا بخورید دستور دکترونه.

مهناز با تعجب به سینی مفصل صبحانه نگاهی کرد و از پرستار پرسید :

__پس این صبحانه مال کیه؟

پرستار دماسنج را در دهان افسر خانم گذاشت و جواب داد :

__مال شماست ، آقای به نام فرید نژاد پنج دقیقه پیش به بخش اومدند و گفتند همراه مریض صبحانه میل

نکردن، خواستند که براتون صبحانه بیاریم.

افسر خانم در حالی که دماسنج در دهانش بود مشتاقانه مهناز را نگریست .

مهناز بار دیگر به سینی نگاهی انداخت و به عگر فرو رفت .

پرستار دماسنج را از دهان افسر خانم به بیرون کشید، آن را جلوی نور گرفت و مشغول خواندن درجه شد افسر

خانم با اشاره به تخت خالی کناری از پرستار سؤال کرد :

__قرار نیست مریض روی این تخت بخوابه ؟

پرستار درجه را یادداشت کرد و جواب داد:

__آقای فرید نژاد تأکید کردن که این اتاق خصوصی برای شما خصوصی در نظر گرفته بشن ، و به جز همراه شما

کسی روی اون تخت نخوابه . در حقیقت هزینه اتاق شما رو دو تخته حساب کردند .

افسر خانم با حیرت پرسید مگه هزینه بیمارستان رو پرداخت کرده ؟

پرستار درحالی که به طرف در میرفت پاسخ داد :

__بله ایشون هزینه عمل و سایر موارد رو پیشاپیش حساب کرده اند.

افسر خانم رو به مهناز کرد و زیر لب گفت :

__عجب پسریه همیشه آدم رو در مقابل عمل انجام شده قرار میده

پرستار در آستانه در اتاق ایستاد و گفت :"

__ خانم یک نکته رو باید بهتون یاد آوری کنم . موقع خندیدن مراقب بخیه هاتون باشین. چون هنوز جوش نخورده

احتمال پاره شدن وجود داره . با اجازتون . و از دراتاق خارج شد .

__می بینی مهناز جون مثل چینی بند زده شده ام . با این اوضاع بازم میخوای تا دویست سال دیگه هم زنده باشم !؟

و به سینس صبحانه اره کرد و از مهناز خواست تا از دهن نیفتاده ، شروع کند

با ضربه ای به در ، نگاهش را از روی صفحه مانیتور کامپیوتر بلند کرد و پرسید :

__بله ؟

بدون جوابی در اتاق باز و نفیسه در درگاه ظاهر شد .

سهراب خان میتونم دو دقیقه باهاتون صحبت کنم ؟

سهراب چینی به پیشانیش انداخت و جواب داد :

در مورد چه ؟

نفیسه حالتی به سر و گردنش داد ، به طرز خاصی صدایش را پایین آورد و گفت :

اینجا که همیشه ، میتونم پیام تو ؟

سهراب ابروهایش را در هم کشید و رو به نفیسه کرد :

خیلی کار دارم ، همچنانکه ایستادی حرفاتو خلاصه کن و بگو .

نفیسه رو ترش کرد و پس از لحظه ای سکوت گفت :

آخر هفته قراره با چند تا از دوستانم بریم کوه ، من هم از طرف شما قول دادم که شما هم میاین .

سهراب نگاهی به نفیسه انداخت و گفت :

از این به بعد عادت کن از طرف خودت قول بدی نه از طرف دیگران . حالا لطف کن برو بیرون که خیلی سرم شلوغه .

نفیسه با این حرف سهراب ، چشمانش را ریز کرد و با دلخوری در را بست .

سهراب که تمرکز افکارش بهم ریخته بود ، بلافاصله روی خط دو زد .

آقای رئیس بفرمائید ؟

خانم منشی ، چند بار بهتون گفتم که بدون اجازه من کسی رو به دفترم نفرستید ؟

منشی دستپاچه جواب داد :

جناب مهندس مشکلی پیش اومده ؟

چند لحظه پیش خانم کاتبی مزاحم کارم شدن .

آقای رئیس ، من بهشون تذکر دادم که بدون اطلاع قبلی وارد نشن ولی ایشون گوش نکردن و گفتن که دختر عمه

شما هستن و از قبل ملاقاتشون هماهنگ شده .

سهراب با عصبانیت گفت :

از این به بعد اینگونه موارد تکرار نشه ، مخصوصا درمورد خانم کاتبی !

گوشی رو روی دستگاه تلفن کوبید و با خود زمزمه کرد :

نفیسه دیگه شورش رو در آورده !

بعد از چند ثانیه ، صدای زنگ تلفن بلند شد . با بی حوصلگی گوشی را برداشت .

بله ؟

مهندس فرید نژاد روی خط سه صحبت میکنید ؟ آقا صابر با شما کار دارن .

وصل کن .

لحظه ای بعد صدای بم آقا صابر در گوشی پیچید .

الو آقا سهراب خودتون هستین ؟

بله چطوری آقا صابر ؟

آقا سهراب سلام عرض کردم .

سلام از ماست ، حالت چطوره ؟

خوبم ، دعا گوی شمام . آقا جان میخواستم ...

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد :

راستش صبحی رفتم به ساختمون خانم سر بزنم ، هیچکس توی خونه نبود ، دلواپس شدم . فکرم هزار راه رفت . برای همین مزاحم شما شدم بلکه شما ازشون خبری داشته باشین .

سهراب لبخندی زد و گفت :

آقا صابر تو چه سرایداری هستی که از صاحبخونه ات خبری نداری ؟

آقا جان ، حقیقتش دیشب برای خرید چوب و تخته بیرون رفتم ولی عیالم خونه بود . اما اونم از خانم خبر نداره .

آقا صابر دیشب افسر خانم کمی ناخوش شدن همراه با مهناز خانم رفتن بیمارستان . الان هم توی بیمارستان هستن . وای بلا به دور ! آقا سهراب آخه چه جوری ؟ خانم که تا دم غروب حالشون خوب بود .

خوب دیگه ، بیماری که از قبل آدمو خبر نمیکنه .

حالا حالشون چطوره ؟ خدای نکرده بد حال که نیستن ؟

نه خدا رو شکر حالشون خوبه .

پس آقا جان لطف کنید آدرس بیمارستان رو بگید .

سهراب پس از دادن آدرس مکالمه را تمام کرد .

خانم جان ، باور کنید اگه میدونستم مریض احوال میشید ، قلم پام میشکست نمیرفتم بیرون . وقتی از آقا سهراب شنیدم به بیمارستان اومدین خیلی ناراحت شدم .

افسر خانم رو به آقا صابر کرد و گفت :

پس ، از سهراب شنیدی که اینجا هستیم ؟

بله خانم . پیش از اینکه پیام به آقا سهراب تلفن کردم تا از شما خبری بگیرم . حقیقتش صبح وقتی دیدم در

ساختمون بسته است تعجب کردم ، چون میدونستم شما برای بیرون رفتن برنا مه ای نداشتین . این بود که مزاحم آقا سهراب شدم .

افسر خانم به نایلون کمپوتها اشاره ای کرد و گفت :

حالا چرا زحمت کشیدی ؟

خواهش میکنم خانم . قابل شما رو نداره .

افسر خانم از مهناز خواست بلند شود و دو تا از کمپوتها را برای خودش و آقا صابر باز کند .

راستی اعظم خانم چطوره ؟

از وقتی شنید شما ناخوش هستین ، توی خونه نشسته و داره گریه و زاری میکنه . دلش میخواست بیاد بیمارستان و شما رو ببینه ولی من نذاشتم .

صدایش را پایین آورد و ادامه داد :

روحیه درست و حسابی که نداره ترسیدم بیاد اینجا و شما رو هم ناراحت کنه .

عیب نداره آقا صابر .

مهناز کمپوت رو باز کرد و همراه پیش دستی جلوی آقا صابر گذاشت .

آقا صابر تشکر کرد و رو به افسر خانم گفت :

خانوم جون ، خودتون چی ؟ چرا نمیخورین ؟
 آقا صابر به دستور دکتر ، امروز نباید چیزی بخورم .
 و به مهناز نگاهی کرد و پرسید :
 چرا برای خودت کمپوت باز نکردی ؟
 خیلی ممنون افسر خانم ، میل ندارم .
 به ! بین کی اینجاست ؟
 با شنیدن صدا ، هر سه به طرف در اتاق نگریستند . افسر خانم چشمهایش را تنگ کرد و با شناختن خانم مسنی که جلوی در ایستاده بود ، با خوشحالی گفت :
 صفورا خانم ، شما این ؟
 صفورا خانم جلوتر آمد و با خنده ای جواب داد :
 پس میخواستی کی باشه ؟ روی تخت بیمارستان نبینمت ! چی شده ؟
 آقا صابر با رسیدن تازه وارد از جایش برخاست و رو به افسر خانم کرد :
 با اجازه تون خانم جان ، من دیگه رفع زحمت میکنم .
 زحمت کشیدی آقا صابر .
 وظیفه بود خانم . اگه کاری ، امری دارین بگین تا براتون انجام بدم .
 نه کاری نیست ، به اعظم خانم سلام برسون و مواظب خودت باش .
 چشم خانم جان .
 و پس از خداحافظی از همه از در اتاق بیرون رفت . صفورا خانم که همچنان سرپا ایستاده بود ، به افسر خانم نگاهی کرد و گفت :
 مشکلات چیه ؟
 افسر خانم با اشاره ای به صندلی کنارش از او خواست تا بنشیند و در جواب خندید و گفت :
 آدم وقتی پیر میشه ، کم کم زوارش هم در میره ...
 و بعد از مکثی ادامه داد :
 دیشب سنگ کلیه ام رو عمل کردم و به این حال و روز در اومدم .
 صفورا خانم با اندام درشتش روی صندلی جابه جا شد و با خنده چشمکی زد :
 یه جووری گفتم زوارت در رفته فکر کردم حالا چی شده ؟ عمل سنگ کلیه که این همه ناز و قمیش نداره !
 مهناز که با لبخند به صحبتهایشان گوش میداد به طرف یخچال رفت ، در آن را باز کرد و جعبه شیرینی تازه را بیرون آورد .
 پیش دستی را کنار دست صفورا خانم قرار داد و جعبه شیرینی را تعارف کرد .
 صفورا خانم با تحسین نگاهی به مهناز کرد ، یک تکه شیرینی برداشت و رو به افسر خانم ، گفت :
 این دختر خانم خوشگل کی باشن ؟
 افسر خانم لبخندی زد و گفت :

دختر عزیز خودم .

صفورا خانم با تعجب به افسر خانم چشم دوخت و پرسید :

جدی میگی ؟

افسر خانم با خنده جواب داد :

مگه شوخی هم دارم !؟

صفورا خانم نگاه مو شکافانه دیگری به مهناز انداخت و گفت :

بهت تبریک میگم ، دختر فوق العاده زیبایی داری !

افسر خانم از سر رضایت لبخندی بر لبانش نقش بست و رو به صفورا خانم کرد :

دیگه چه خبر ؟ راستی نگفتی توی بیمارستان چیکار میکردی ؟

صفورا خانم درحالیکه مشغول خوردن شیرینی بود جواب داد :

داستانش مفصله . دوتا از نوه هام دو سه روز پیش با هم تصادف کردن ، آوردنشون اینجا . از اون موقع تا حالا هم

من اینجام .

آخه چه جوری ؟

صفورا خانم پاهایش را روی هم انداخت و گفت :

دخترهام ، منیژه و فائزه رو که یادته ؟

آره .

پسر منیژه حدود چهارده پونزده ساله اس . اخلاق پسرهای این سن و سال هم که میدونی چیه ، پشت فرمون بشینند

و رانندگی یاد بگیرن . سرت رو درد نیارم ، پسر منیژه میشینه پشت فرمون و هی تو خیابون ویراژ میده . یک دفعه

میبینه که پسر فائزه پشت رل ماشین روبرو نشسته و داره به طرفش میاد . خلاصه پسر منیژه هول میشه پدال گاز و

ترمز رو اشتباه میگیره و با شدت به ماشین پسر فائزه میزنه . اگه بدونی اون روز من و منیژه و فائزه چی کشیدیم !

وقتی با سر و صورت خونی ، اونها رو به بیمارستان رسوندیم ، نمیدونی چه حال و روزی داشتیم . به هر صورت خدا

بهشون رحم کرد .

حالا وضعیتشون چطوره ؟

خدا رو شکر خوبه ، فردا هم مرخصشون میکنن ولی امیدوارم از این جور برنامه ها برای هیچ کسی پیش نیاد ، خیلی

سخته . ما که نصف عمر شدیم .

عجب اتفاقاتی میفته !

خوب افسر خانم من دیگه برم .

و در حالیکه از جایش بر می خاست پرسید :

تا کی اینجا هستی ؟

والله ، فعلا که تا سه روز دیگه اینجا موندگارم .

انشاءالله که هر چه زودتر رو به راه بشی ، برگردی خونه . افسر خانم میدونی از کی تا حالا ازت بیخبرم ؟

آره ، بعد از مراسم ختم شوهرم دیگه ندیدمت .

درست میگی ، حدود پنج سالی میشه . این روزها گرفتاری برای کسی فرصت نمیداره زندگیها خیلی سخت شده ، خوب دیگه مزاحم استراحت کردنت نمیشم . فعلا خدا حافظ .

امشب در سر شوری دارم *** امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم *** باشد رازی با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم *** از این عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم که به رسم فلک *** سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمانها غوغا فکنم *** سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یکسر شوق و شورم *** از این عالم گویی دورم

با ماه و پروین سخنی گویم *** وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها *** میکاهم از غمها

ماه و زهره را به طرب آرم *** از خود بیخبرم ز شعف آرم

نغمه ای بر لبها *** نغمه ای بر لبها

امشب یکسر شوق و شورم *** از این عالم گویی دورم

« کریم فکور »

سهراب با خواندن این شعر ، کتابش را بست . سرش را روی کوسن مبل قرار داد و به فکر فرو رفت . چه بعد از ظهر دل انگیزی را پشت سر گذاشته بود !

شنیده بود که زیبا دیدن یا ندیدن زندگی بستگی به کار دل داره ، ولی حالا به این باور قلبی رسیده بود که دل عاشق ، دنیا را با تمام زشتیهایش ، زیبا مبینه .

زودتر از همیشه از شرکت خارج شد . از منشی اش خواسته بود که تمام قرارهای بعد از ظهر را لغو کند . در آینه ماشین به دقت خود را نگریست ، چند تار موی روی پیشانی اش را مرتب کرد و سویچ را چرخاند . ماشین را روشن نمود و به راه افتاد.

بعد از گذراندن مسیری ، جلوی گلفروشی بزرگی ایستاد و سبد گلی که از قبل سفارش داده بود تحویل گرفت . با رسیدن به بیمارستان ، نگاهی به سبد گل انداخت و با لبخندی وارد شد .

سهراب ، چرا اینقدر منو شرمنده میکنی ؟! خودت گلی ، دیگه احتیاجی به گل نبود . خواهش میکنم زن عمو جان .

به اطراف نگاهی کرد ، غیبت مهناز را با تمام وجود احساس نمود .

رو به افسر خانم کرد و پرسید :

زن عمو جان تنها هستین ؟

افسر خانم که سرگرم تماشای گلها بود به سوی سهراب نگریست و جواب داد :

نه ، مهناز تا چند لحظه پیش اینجا بود . الان رفت جواب آزمایشم رو از طبقه بالا بگیره .

روی صندلی ، کنار تخت افسر خانم نشست و با ظاهری بی تفاوت پرسید :

نظرتون راجع به این دختره چیه ؟ ازش راضی هستین ؟

افسر خانم متعجب از پرسش سهراب مکثی کرد و گفت :

منظورت مهنازه؟

بله .

افسر خانم نگاهی دقیقتر به سهراب کرد و با خنده ای پرسید :

چی رو در مورد میخواهی بدونی؟

سهراب که دوست نداشت افسر خانم پی به رازش ببرد ، با بیقیدی سرش را تکان داد و در جواب گفت :

میخوام بدونم چرا پیش شما زندگی میکنه؟

افسر خانم نگاهش را به سبد گل دوخت و به آرامی جواب داد :

در حقیقت با این هم زیستی ، هر دو مون تنهایی همدیگه رو پر کردیم .

سهراب لحظه ای فکر کرد و پرسید :

خانواده ای نداره؟

افسر خانم سرش را به جانب سهراب گرداند و آنچه را که درباره مهناز میدانست ، برای او تعریف کرد .

سهراب بعد از شنیدن سرگذشت مهناز ، زیر لب گفت :

پس که اینطور ! حالا چه برنامه ای برایش در نظر دارین؟

راستشو بخوای قبل از بیمار شدنم ، کلی نقشه برایش کشیده بودم . میخوام اونو بفرستم کلاس کامپیوتر ...

با ورود مهناز حرفش را قطع کرد و با دیدن کاغذهایی در دستش با لبخندی پرسید :

شیری یا روباه؟ نتیجه آزمایش چی بود؟

مهناز به داخل اتاق آمد ، متوجه حضور سهراب شد و با دستپاچگی سلام کرد .

سهراب هم جوابش را داد و زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر گرفت .

افسر خانم به چشمهای زیبای مهناز نگریست و سوالش را تکرار نمود .

مهناز به خود آمد و آهسته جواب داد :

خوشبختانه دکتر از جواب آزمایشتون رضایت داره .

افسر خانم با گفتن الحمد الله رو به سهراب کرد و با گلایه گفت :

راستی سهراب درمورد مخارج بیمارستان یه چیزایی شنیدم !

سهراب به افسر خانم لبخندی زد و پرسید :

چه چیزایی؟

قرار نشد یواشکی بری هزینه بیمارستان رو حساب کنی؟!

مگه همه پسرها ، مخارج مادرهاشون رو پرداخت نمیکند؟

افسر خانم با این حرف سهراب ، اشک در چشمانش جمع شد و با سپاس به رویش نگاه کرد و گفت :

مثل پسر واقعیم برام با ارزش هستی .

و با لحن شوخی ادامه داد :

ولی اگه از این به بعد بدون اجازه من دست از پا خطا کنی ، گوشها تو با میخ میکوبم به دیوار .

سهراب زیر خنده زد و گفت :

از لطفتون ممنونم مادر !

مهناز درحالیکه به صحبت‌هایشان گوش میداد ، با خود اندیشید :

« عجب شخصیت مرموزی داره ! شناختنش واقعا مشکله . نمیدونم سهراب دیشب رو باور کنم یا سهراب حالا رو ؟ »

با صدای بلند پرستار که اعلام کرد :

خانومها ، آقايون وقت ملاقات تمومه . لطفا اتاقها رو ترک کنید تا بیماران با آرامش استراحت کنند .

سهراب از جایش برخاست و گفت :

زن عمو جان ، با اجازه تون دیگه مرخص میشم . فرمایشی ندارین ؟

افسر خانم با تحسین به قامت بلند سهراب نگریست و گفت :

نه پسرم . لطف کردی اومدی .

سهراب درحالیکه به سوی در اتاق میرفت ، رو به افسر خانم و مهناز کرد :

پس فعلا خداحافظ .

خدا به همراه ...

افسر خانم یکباره به یاد موضوعی افتاد و گفت :

سهراب جان یک لحظه صبر کن و بعد رو به مهناز نگاه کرد .

عزیزم اگه میخواهی وسایلی رو که لازم داشتی بیاری با سهراب برو . و رو به سهراب کرد و ادامه داد :

قرار بود مهناز به سر بره خونه چیزهایی رو با خودش بیااره ، اگه وقت داری مهناز رو تا به مسیری برسون ؟

سهراب که در آستانه در ایستاده بود ، رسش را تکان داد ، لبخند محوی به مهناز زد و گفت :

اشکالی نداره .

و منتظر ایستاد .

مهناز که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود به ناچار از جایش برخاست و به آرامی به افسر خانم گفت :

لزومی نداره ایشون رو به زحمت بندازم ، خودم یک وسیله میگیرم و میرم .

افسر خانم به سختی روی تخت جا بجا شد و گفت :

عزیزم ، تعارف نکن . سهراب به هر حال مسیری رو باید بره تا به خونه اش برسه ، خوشبختانه تو هم باهاش هم مسیر هستی ، بقیه راه رو هم یک تاکسی دربست بگیر . در ضمن خیلی مراقب باش که سوار وسیله شخصی نشی .

حالا زود باش که سهراب معطل نشه .

مهناز با شرم به سهراب نگریست و همراهش به راه افتاد .

سهراب با قدمهای سنگین راهروی بیمارستان را پیمود و جلوی در آسانسور توقف کرد و دکمه را فشار داد .

مهناز با خود اندیشید :

چه راحت طلب ، حاضر نیست دو طبقه رو با پله طی کنه !

در آسانسور باز شد . سهراب با دیدن دکتر فرزاد ایزدی داخل آسانسور لبخندی زد و داخل شد .

فرزاد به محض دیدن سهراب در کنار مهناز خنده سرخوشی کرد و با کنایه گفت :

چطوری جناب مهندس فرید نژاد ؟

و دور از چشم مهناز چشمکی به سهراب زد و آهسته گفت :

پارسال دوست ، امسال آشنا ! راستش رو بگو چه خبره ؟

سهراب که از لودگی فرزند خنده اش گرفته بود ، خنده اش را با گزیدن لب فرو خورد و به تلافی با شوخی پرسید :
 شنیدم مسئول آسانسور شدی و ملاقات کننده ها رو بالا پایین میبری ، درسته !?
 فرزند خندید و بعد از رسیدن به طبقه هم کف ، همراه سهراب و مهناز از آسانسور خارج شد و در جواب سهراب
 گفت :

از حرفه پزشکی خیری ندیدیم ، بلکه از این راه ...

و زیر گوش سهراب ادامه داد :

مج بعضیها رو بگیریم .

مهناز جمله آخر فرزند را شنید و گونه هایش داغ شد .

از پله های جلو در بیمارستان پایین رفتند و سهراب درحالیکه سویچ را از جیبش در می آورد از دکتر ایزدی پرسید :
 داری میری خونه ؟

آره ، از دیشب تا حالا شیفتم بوده ، جون تو از خستگی دارم از حال میرم . راستی سهراب حال زن عموت چطوره ؟
 خوبه .

کی مرخص میشه ؟

یکی دو روز دیگه ، البته اگه دکتر موافقت کنه .

صبح سراغشو از مسئول بخش گرفتم . باور کن از بس سرم شلوع بود وقت نکردم برم بهش سر بزنم ولی جوای
 سلامتیش از بقیه بودم .

متشکرم .

دکتر ایزدی دستش را جلو آورد و دست سهراب را در دست گرفت و با اشاره ای به مهناز گفت :

خوب دیگه مزاحم نمیشم ، خداحافظ .

سهراب سرش را تکان داد و خندید و خداحافظی کرد .

فرزند اتومبیل را دور زد و با رسیدن به ماشینش دستش را تکان داد و سوار ماشین شد .

سهراب که ماشینش را دورتر پارک کرده بود ، بدون کلامی به سوی آن رفت و مهناز پیشیمان از آمدن ، همراهش
 روان شد .

ترافیک روز پنجشنبه ، حوصله بعضی از راننده ها را سر برده بود و دستهای خود را روی بوق هایشان گذارده و چاره
 باز شده گره کور ترافیک را در بوق زدن میدیدند .

سهراب فارغ از هیاهو ، پخش ماشین را روشن کرد و پشت چراغ قرمز ، به انتظار سبز شدن آن نشست .

مهناز که از گرمای هوای خرداد ماه کلافه به نظر میرسید ، نیم نگاهی به سهراب انداخت و با دیدن چهره آرام او ،
 قدری آرامش خیال یافت .

به سمت راست خود نگریست ، داخل ماشین کناری زن و مرد جوانی گرم گفتگو بودند و با وجود پایین بودن شیشه ،
 صدای خنده هایشان به خوبی به گوش میرسید .

دختر خردسالی در صندلی عقب نشسته و موهای بورش را به طرز جالبی بالای سرش گل زده بود و با تعجب به پدر
 و مادرش نگاه میکرد .

توجه دختر خردسال به مهناز جلب شد ، مهناز لبخندی به رویش زد و دخترک در جواب دستش را تکان داد .

همان موقع چراغ سبز شد و ماشین کناری زودتر به راه افتاد. دخترک درحالیکه هنوز دستش را برای مهناز تکان میداد از آنها دور شد.

سهراب که تحت تاثیر حرکات دخترک و مهناز قرار گرفته بود، خنده ای بر لبش نشست و ماشین را به حرکت درآورد.

مهناز با دور شدن ماشین دخترک خردسال، به یاد برادر کوچکش ساسان افتاد و چشمانش پر از اشک شد. با اندیشیدن و به خاطر آوردن صورت معصوم و تپل ساسان، با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد. سهراب زیر چشمی حرکات او را زیر نظر داشت، نگاهی به مهناز کرد و با نگرانی پرسید:

چی شده؟

مهناز سرش را به زیر انداخت و در جواب گفت:

آقای فرید نژاد میتونم ازتون یه خواهشی بکنم؟

سهراب سرعت ماشین رو کم کرد و متعجب پرسید:

چه خواهشی؟

اگه امکان داره، هرجایی که شد ننگه دارین تا من یه جعبه خرما بخرم، آخه ...

بعد از مکثی ادامه داد:

امروز، سالروز تولد برادر کوچیکمه، میخوام براش خیرات ...

و بغض راه گلویش را بست. سهراب نگاهی دیگر به چشمان غمبار مهناز کرد و متاثر به اطراف نگریست.

با دیدن سوپر مارکتی در نبش خیابان روبرو، ماشین را مقابل مغازه ننگه داشت.

مهناز بلافاصله در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود، اما سهراب با تحکم گفت:

تو همین جا بشین تا من برگردم.

و مهناز مجبور به اطاعت شد.

طولی نکشید که سهراب با دو جعبه خرما برگشت. جعبه ها را به دست مهناز داد و پشت فرمان قرار گرفت.

مهناز زیر لب تشکر کرد و آهسته گفت:

یک جعبه هم میگرفتم کافی بود.

سهراب درحالیکه پشت سرش را نگاه میکرد تا ماشین را از پارک در آورد، رو به مهناز کرد:

اون یکی جعبه از طرف خودمه برای تولد برادرت.

و ماشین را به سمت جلو هدایت کرد. مهناز نگاه قدرشناسانه ای به سهراب انداخت و بعد به روبرو خیره شد.

با رسیدن به در باغ، سهراب بدون اینکه به مهناز نگاه کند گفت:

زود وسایلت را بردار و برگرد، توی ماشین منتظرت هستم.

مهناز که از رفتار سهراب حیران بود، آهسته گفت:

بیش از این مزاحم شما نمیشم ممکنه معطل بشین.

به جای این حرفها، سریع برو کارهاتو انجام بده. زود باش.

مهناز از ترس عوض شدن رفتار سهراب، فوری از ماشین پیاده شد و با کلید، در باغ را باز کرد.

چرا ناله میکنی؟ برم پرستار رو خبر کنم .

افسر خانم در حالی که عرق سرد پیشانی اش را پاک میکرد رو به مهناز کرد :

نه عزیزم ، زنگ بالای تختم رو فشار داده ام ، الان دیگه سر و کله پرستار پیدا میشه .

با تمام شدن جمله اش پرستار از راه رسید و از افسر خانم پرسید :

چی شده خانم کاویانی؟ مشکلی پیش اومده؟

نمیدونم چرا انقدر قسمتی که عمل کرده اند درد میکنه؟ امانم رو بریده .

درد بعد از عمل تا حدی طبیعیه . البته برای اطمینان بیشتر همین حالا به دکترتون اطلاع میدم .

و بلافاصله از در اتاق خارج شد .

مهناز دست افسر خانم را در دست گرفت و برای تسلائی خاطرش گفت :

نگران نباشین همون طوری که پرستار گفت چیز مهمی نیست .

افسر خانم دست مهناز را فشار داد .

عزیزم امشب تو رو هم از خواب انداختم .

افسر خانم برای من سلامتی شما از هر چیزی با ارزشتره .

با ورود پرستار ، هر دو به سویش نگاه کردند .

پرستار درحالی که سرنگی در دستش بود ، برای آرامش روحیه افسر خانم لبخندی زد و گفت :

با دکترتون صحبت کردم ، ایشون فرمودند جای هیچگونه نگرانی نیست و برای کاهش دردتون هم مسکن تجویز کردند .

به طرف سرم رفت و مایع درون سرنگ را داخل سرم تزریق کرد .

تا پنج دقیقه دیگه مطمئنا دردتون برطرف میشه و خوابتون میبره .

دستت درد نکنه دخترم .

خواهش میکنم خانم کاویانی وظیفه .

با خروج پرستار ، مهناز دستش را روی پیشانی افسر خانم گذاشت و سردی آن را حس کرد .

افسر خانم که از درد نتوانسته بود ساعاتی از شب را بخوابد بعد از دقایقی خود به خود پلکهایش روی هم افتاد و تزریق دارو اثر خودش را نشان داد .

مهناز آهسته از کنارش دور شد ، و ازاتاق خارج شد . بی خوابی به سراغش آمده بود و برای سرگرم ساختن خود به قسمت پرستاران رفت .

سه نفر از آنها با صدای آهسته با هم صحبت میکردند و میخندیدند . مهناز با خجالت به جمع آنها پیوست و خسته نباشید گفت . پرستاری که دقایقی پیش مسکن به افسر خانم تزریق کرده بود صندلی کنارش را به مهناز تعارف کرد و پرسید :

خانم کاویانی چگونه؟ بهتر شد؟

بله آروم گرفتن الان هم خوب هستن .

گرفتاری که از همه مسن تر به نظر میرسید با لبخندی از مهناز سوال کرد :

نوه اش هستی؟

مهناز سر به زیر انداخت و آرام جواب داد :

نه ولی به اندازه مادر بزرگم دوستش دارم .

چای میخوری ؟

مهناز نگاهش را به پرستار دیگر دوخت و در جواب گفت :

از لطفتون ممنونم ، میل ندارم .

خانم خوشکله نگفتی اسمت چیه ؟

خندید و جواب داد :

مهناز هستم .

اسم من هم آتوساست و این اسمش (با اشاره به پرستاری که کار تزریق افسر خانم را انجام داده بود) زهره است .

اون هم (اشاره به پرستار مسن تر کرد) اسمش ساجده است .

مهناز با نگاهی به هر سه لبخندی زد و گفت :

از آشنائیتون خوشوقتم .

آتوسا از طرف همه جواب داد :

ما هم همینطور .

ساجده پیش دستی شکلات را به مهناز تعارف کرد و با لحن بامزه ای گفت :

امیدوارم شبها به شکلات خوردن عادت داشته باشی .

مهناز با تشکر یک دانه برداشت . ساجده پیش دستی را روی میز قرار داد و رو به مهناز کرد :

خواهر شوهری دارم که صورتش خیلی شبیه توئه . البته قدش از تو کوتاهتره .

زهره از ساجده پرسید :

کدوم خواهر شوهرت رو میگی ؟

فروزان .

زهره نگاه دقیقی به مهناز کرد و به ساجده گفت :

نه بابا ، مهناز خوشکلتره . راستی فروزان چی کار میکنه ؟

ساجده شکلاتی به دهانش گذاشت و در جواب زهره گفت :

هیچی ، با اون همه خرج و مخارجی که پدر و مادرش برایش کردند ، عاقبت درسشو ول کرد .

زهره با تعجب پرسید :

چرا ؟ اگه اشتباه نکنم امسال دیپلم میگرفت . مگه نه ؟

آره . امسال سال آخرش بود . دختر ساده تحت تاثیر دوستاشه . چند تا دختر بی خاصیت دوره اش کردن و هی بهش

خط دادن که درس به چه دردت میخوره ؟ ! اونهایی که خوندن کجا رو گرفتن که تو میخواهی بگیری ؟ خلاصه انقدر

زیر پاش نشستند که درس و کتاب رو برای همیشه بوسید و کنار گذاشت . مادر شوهرم از دستش داره دق میکنه .

خوب حالا چی ؟ الان چه کار میکنه ؟

رفته توی ارایشگاه داره آموزش میبینه .

باز خوبه یک جایی سرگرمه .

آره از این نظر که بالاخره یک هنری یاد میگیره خوبه ولی فروزان هنوز خامه و مهمتر از همه ساده لوح . خودتون بهتر میدونید که توی محیط آرایشگاه همه جور آدمی رفت و آمد میکنه . مادر شوهرم خیلی نگرانه که فروزان تحت تاثیر بعضی از افراد قرار بگیره و از راه به در بره ...

با صدای زنگ تلفن ، حرفش را قطع کرد و گوشی را برداشت .

بله بفرمائید ؟

...

همین الان خودم رو میرسونم .

و گوشی رو سر جایش گذاشت .

آتوسا پرسید :

کی بود ؟

ساجده درحالی که با شتاب لیستی از کشوی میز در می آورد جواب داد :

دکتر امکانی بود ، گفت که هر چه زودتر لیست رو به بخش جراحی ببرم ، بچه ها تا من بر میگردم مراقب اوضاع باشید .

آتوسا و زهره با هم جواب دادند :

برو خیالت راحت باشه .

وساجده با عجله از آنها دور شد .

آتوسا صندلیش را عقب کشید و از جایش برخاست و گفت :

بزنم به تخته امشب بخش آرومه !

و به طرف تلفن رفت و شماره گرفت . زهره با نگاهی به آتوسا پرسید :

نصف شبی به کجا زنگ میزنی ؟

آتوسا خندید و چشمکی زد و گفت :

میخوام ببینم کی این موقع شب بیداره ؟!

زهره رو به مهناز کرد :

میبینی مهناز جون ؟! ندید بدیده . هنوز دو هفته نیست که نامزد کرده ولی توی این دو هفته خودشو خفه کرده .

مهناز نگاهی به آتوسا انداخت و لبخندی زد .

آتوسا در حالیکه نجوا کنان با تلفن صحبت میکرد ، سرش را به جانب زهره گرداند و گفت :

چی داری پشت سرم میگی ؟

زهره سرش را تکان داد و گفت :

هیچی ، فقط زود تمومش کن تا ساجده نیومده .

آتوسا با گفتن باشه ، به آهسته حرف زدنش با تلفن ادامه داد .

نامزد داری ؟

مهناز گونه هایش قرمز شد و در جواب زهره گفت :

نه .

پس اون آقایی که میاد به خانم کاویانی سر میزنه کیه ؟

یکی از بستگان نزدیک ایشونه .

زهره با شیطنت خندید و گفت :

من فکر کردم که شاید شما دو تا ...

و به پشت مهناز زد و ادامه داد :

آخه خیلی در مورد خانم کاویانی و همراهش به ما سفارش میکنه . بینم مجرده ؟

مهناز سرش را به زیر انداخت و جواب داد :

آره .

پس دختر بجنب که سوژه خوبییه ! معلومه طرف هم نظر مساعدی نسبت به تو داره .

مهناز از لحن زهره خنده اش گرفت و پرسید :

شما از کجا میدونید ؟

زهره که با مهناز احساس صمیمیت میکرد ، به شوخی جواب داد :

ناسلامتی ، در این راه سه چهار تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردیم !

مهناز به شوخی زهره خندید و زهره ادامه داد :

خارج از شوخی ، روز اولی که اومد اینجا درمورد خانم کاویانی صحبت کنه ، خیلی درباره آسایش همراه خانم

کاویانی با وسواس حرف میزد ، ما هم تصور کردیم که نامزدش هستی .

آتوسا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت ، به طرف آنها آمد و گفت :

از بس بلند حرف میزدید نفهمیدم چی گفتم .

زهره که ذاتا دختر شوخ طبعی بود جواب داد :

خدا پدرتو بیامرزه حالا خوبه نمیفهمیدی چی میگفتی اگه میفهمیدی ، چقدر حرف میزدی ؟ ! این وقت شب پسر

مردمو زابراه کردی که چی ؟ !

آتوسا سر می از قفسه داروها برداشت و گفت :

حیف که باید برم سرم اتاق 203 رو عوض کنم وگرنه سر فرصت جوابتو میدادم .

و با خنده به سوی راه رو رفت .

مهناز نگاهی به ساعت دیواری بالای سر زهره انداخت و با دیدن ساعت یک نیمه شب رو به زهره کرد :

در هفته چند شب کشیک داری ؟

حدود سه شب .

کار سختیه نه ؟ !

چه میشه کرد ؟ عادت کردم .

معلومه کارت رو خیلی دوست داری ، درست میگم ؟

آره عاشق شغل پرستاری هستم و از همون اول که برای دانشگاه انتخاب رشته کردم هدفم این بود ولی افسوس ...

و سرش را پایین انداخت و به گوشه ای خیره شد . مهناز با دیدن چشمان غمگین زهره آهسته پرسید :

مشکلی برات پیش اومده ؟

زهره سرش را بالا آورد و با لیخند محزونی در جواب مهناز گفت :

آره ، به زودی باید با کارم خداحافظی کنم .

چرا ؟

زهره نگاهش را به چشمان مهناز دوخت و گفت :

ظاهر شوخ و لب پر خنده ام رو نبین ، توی قلبم ، غم و غصه زیاده .

آهی کشید و ادامه داد :

من و پسر خاله ام از سالها پیش به هم علاقمند شدیم ، پسر خاله ام درست یکسال از من بزرگتره و همیشه نسبت به

من خودش رو مسئول میدونه . من هم همیشه از این حسن توجهش راضی بودم . از همون اول با هم قول و قرار

گذاشتیم که بعد از اتمام دانشگاهمون با هم ازدواج کنیم . البته خانواده هایمان هم در جریان قضایا قرار گرفتند و تا

حدی هم از سرگرفتن این وصلت خوشحال بودند . پسر خاله ام در رشته میریت دولتی لیسانس گرفت و به استخدام

شرکتی معتبر در اومد . من هم سال بعد فارغ التحصیل رشته پرستاری شدم و کاری توی این بیمارستان به سفارش

یکی از آشناها پیدا کردم . خلاصه بگم مقدمات کار ازدواجمون فراهم شد ولی پسر خاله ام یک پاشو توی یک کفش

کرد و گفت که باید کارم رو ول کنم .

چرا ؟ مگه از اول مخالف کار کردنت بود ؟

نه وقتی که رشته پرستاری رو انتخاب کردم خیلی از این رشته تعریف میکرد و نظر خوبی نسبت به رشته ام داشت

ولی زمانی که درسم تموم شد و جذب بیمارستان شدم نظرش برگشت . به طوری که علنا بهم گفته که باید بین اون و

کارم یکی رو انتخاب کنم .

حالا تصمیمت چیه ؟

چاره ای ندارم ، با وجود این که کارم رو دوست دارم ولی باید به نظر پسر خاله ام هم اهمیت بدم . تا آخر هفته از

این بیمارستان میرم . دلم به حال خودم میسوزه از این که چقدر با پشتکار درسم رو تموم کردم تا جایی مشغول به

کار بشم ، ولی چه فایده ؟

خودت رو ناراحت نکن . هرچی باشه بالاخره با مردی ازدواج میکنی که سالهاست همدیگه رو دوست دارین .

به این قضیه زیاد فکر میکنم ، ولی مسئله کار رو هم نمیتونم ندیده بگیرم .

به هر حال اون یک مرده ، بعضی از مردها دوست ندارن خانومشون شبها خارج از خونه باشه .

با آمدن آتوسا ، توجهشان به او جلب شد . آتوسا نزدیکتر آمد و به زهره گفت :

باید هر چه زودتر دکتر امکانی رو خبر کنیم ، تب مریض اتاق 203 خیلی بالاست .

زهره بلافاصله به سوی تلفن رفت و با گرفتن کد بخش جراحی ، موضوع را به دکتر امکانی اطلاع داد .

آتوسا کنار زهره آمد و گفت :

دکتر امکانی چی جواب داد ؟

الان میاد پایین مریض رو میبینه .

مهناز از جایش برخاست و رو به زهره و آتوسا کرد :

با اجازه تون من دیگه رفع زحمت میکنم .

آتوسا با لبخندی گفت :

چه زحمتی ؟ از دیدنت خوشحال شدیم .

زهره دست مهناز را در دست گرفت و گفت :

از همنشینی باهات لذت بردم .

مهناز با تشکر به سوی اتاق افسر خانم حرکت کرد

به مناسبت بازیافتن سلامتی افسر خانم و برگشتنش به خانه ، آقا صابر گوسفندی را جلوی پای افسر خانم سر برید .

اعظم منقل اسپند را دو دستی چسبیده و خاموش به افسر خانم چشم دوخته بود .

افسر خانم با کمک مهناز از ماشین سهراب پیاده شد و با دیدن باغ و خانه سرش را رو به آسمان گرفت و با صدای

بلندی گفت :

خدایا از اینکه دوباره منو به سر خونه و زندگیم برگردوندی ازت سپاسگزارم .

با شکر گذاری افسر خانم ، اشک به چشمان مهناز راه یافت و در دل به خاطر بهبودی افسر خانم از خدا تشکر کرد .

زیر دود اسپند ، افسر خانم با گفتن صلوات در حالیکه مهناز و سهراب از دو طرف مراقبش بودند ، به طرف ساختمان

رفت .

زن عمو جان از اینکه سالم به خونه بازگشتید خیلی خوشحالم .

و در حالی که از جایش بلند میشد ادامه داد :

امیدوارم همیشه تندرستباشید . خوب دیگه فرمایشی با من ندارید ؟

کجا سهراب جان ؟

با اجازه میخوام برم خونه .

ناهار نخورده کجا میخواهی بری ؟ قرار نبود تعارف کنی .

تعارف ندارم . یک مقدار کار دارم باید انجام بدم .

در همین حین مهناز با سینی چای وارد سالن شد .

افسر خانم لبخندی زد و رو به سهراب کرد :

این هم از چائی ، بشین چائیتو بخور .

و چشمکی به مهناز زد :

اگه نخوری مهناز بدش میاد .

سهراب روی مبل نشست و نیم نگاهی به مهناز انداخت . مهناز سینی چای را جلوی سهراب گرفت و آهسته گفت :

بفرمائین .

سهراب دست پیش برد و بدون نگرستن به مهناز فنجان چای را برداشت .

افسر خانم روی تختی که گوشه سالن برایش گذاشته بودند جا به جا شد و رو به مهناز کرد :

مهناز جان ، به آقا صابر و اعظم بگو زودتر بساط نهار رو مهیا کنند ، سهراب یکم عجله داره میخواد بره ، دوست

ندارم ناهار نخورده از اینجا بیرون بره .

مهناز آرام جواب داد :

خودم ناهار رو آماده کردم ، هر وقت که بگین حاضره .
 افسر خانم نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و با تعجب پرسید :
 چه جوری تونستی به این سرعت دست بکار بشی ؟ ! حتما این ناهار خوردن داره . پس سهراب جون واجب شد این ناهار رو بخوری .

سهراب در جواب افسر خانم لبخند محوی زد و در سکوت به زن عمو و مهناز نگریست .
 موقع صرف ناهار ، افسر خانم رو به سهراب کرد :
 از مونس چه خبر ؟ خیلی وقته ازش بی اطلاعم . چه کار میکنه ؟
 سهراب ظرف خورشت را سر جایش گذاشت و گفت :
 حالش خوبه ، من هم انقدر درگیر کارم هستم که وقت چندانی برام نیمونه . راستی دختر عمع مونس هم در شرکت مشغول شده .

اِه نفیسه تو شرکت کار میکنه ؟
 بله ، حدود چند روزی میشه ، البته به خواسته عمه مونس .
 مهناز زیر چشمی نگاهی به سهراب کرد تا عکس العملش را در مورد نفیسه ببیند .
 نگاه مهناز و سهراب یک لحظه در هم گره خورد و مهناز شرمگین سرش را به زیر انداخت .
 سهراب جان ، بازم غذا بکش .
 باور کنید امروز خیلی خوردم .
 افسر خانم لبخندی زد و گفت :
 انقدر دست پخت مهناز خوشمزه است که آدم سیر نمیشه .
 سهراب در سکوت ، با تکان دادن سر ، حرف زن عمویش را تایید کرد .
 مهناز به بهانه آوردن پارچ آب به آشپزخانه رفت تا سرخی گونه اش را کسی نبیند . در نبود مهناز ، افسر خانم از فرصت استفاده کرد و رو به سهراب نمود :

راستی سهراب جان ، میتوانی توی شرکت برای مهناز کاری دست و پا کنی ؟ همین که سرگرم بشه کافیه ، طفلی خیلی تنهاست . هم صحبتی که نداره ، از صبح تا شب باید ناله‌های منو تحمل کنه ، در ضمن دیپلمه هم هست . اگه بتونی کاری برایش جور کنی خیلی ازت ممنون میشم .
 سهراب از پیشنهاد زن عمویش احساس خوشنودی کرد ، لبخندی از روی رضایت زد و در جواب افسر خانم گفت :
 به خاطر شما هم که شده حتما برایش کاری در نظر میگیرم .
 پیر شی پسر ، راستشو بخواهی خیلی نگران آینده اش هستم . تصمیم دارم یک دستگاه کامپیوتر هم برایش بخرم تا کار کردن با کامپیوتر رو یاد بگیره ، ماشاءالله استعداد فوق العاده ای داره ...
 با آمدن مهناز ، افسر خانم به پارچ آب در دستش نگریست و گفت :
 دستت درد نکنه .
 مهناز جون بشین برات یه خبر خوب دارم .
 مهناز با تعجب به افسر خانم نگاه کرد ، پارچ آب را روی میز قرار داد و منتظر خبر افسر خانم نشست .
 افسر خانم لبخندی به سهراب زد و رو به مهناز گفت :

قراره سهراب جان در شرکتش ، کاری برات جور کنه .
 مهناز که انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت ، بی اختیار به سوی سهراب نگاه کرد و برق چشمان سهراب را به خوبی دید ، سرش را پایین انداخت و بعد از لحظاتی سکوت رو به افسر خانم کرد و به آرامی گفت :
 میترسم کارمند خوبی برای آقای فرید نژاد نباشم !
 افسر خانم با اخم ساختگی جواب داد :
 چرا به خودت اعتماد به نفس نداری ؟ من مطمئنم که تو از عهده هر مسئولیتی بر می آیی . سهراب جان هم در این مسیر حتما کمکت میکنه ...
 سهراب در سکوت به گفتگوی مهناز و زن عمویش گوش داد و از نتیجه این بحث کاملا راضی به نظر رسید .
 با صدای « یا الله » آقا صابر هر سه به در ورودی ساختمان خیره شدند .
 آقا صابر کفشهایش را از پا در آورد و به نزد افسر خانم آمد و گفت :
 خانم ، گوسفند رو تمیز کردم و کله پاچه و جگرشو از گوشتهاش جدا کردم ، حالا بگید چکار کنم ؟
 سهم گوشت خودت را بردار و بقیه رو هم بده به جایی که مستحق هستند .
 سهراب به سخن آمد و با بلند شدن از جایش گفت :
 زن عمو جان اگر اجازه بدهید من یک مرکزی رو میشناسم که نیازمند این جور چیزها هستند ، سر راه میرم این گوشتها رو تحویل میدم .
 افسر خانم سرش را به نشانه تایید تکان داد و در جواب سهراب گفت :
 هر جور صلاح میدونی عمل کن .
 سهراب با تشکر از افسر خانم به طرف در ورودی رفت و با خداحافظی از همه خارج شد .
 آقا صابر هم همراهش بیرون رفت تا تکلیف گوشتها را مشخص کند .
 مهناز هنگام جمع کردن میز ناهار به کار کردن در شرکت سهراب اندیشید و با خود گفت : « مسلما کار کردن در شرکتی که سهراب رئیسش باشد خیلی سخته . خدا خودش کمکم کنه ! »
 بعد از شستن ظرفهای ناهار ، به سالن برگشت و افسر خانم را در خواب عمیقی دید ، بی سر و صدا از ساختمان بیرون رفت و در را بست .
 درختان سر به فلک کشیده در خرداد ماه سبزی برگهایشان را به نمایش گذارده بودند و با سرسبزی و طراوت در آن موقع روز نشاط خاصی را به انسان منتقل میکردند .
 مهناز زیر سایه درختان مسافتی را پیاده روی کرد و با احساس خستگی روی کنده درختی نشست . نگاهی به اطراف انداخت و در آن لحظه خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آورد .
 احمد ، کارنامه دختر تو سر طاقچه گذاشتم ، بردار ببین چه شاهکاری کرده ! صبحی که رفته بودم مدرسه ، بعد از گرفتن کارنامه اش از خانم ناظم و دیدن نمراتش احساس غرور کردم .
 مادر درحالیکه سبزیهای شسته شده را ریز ریز میکرد با گفتن این جملات نگاه قدر شناسانه ای به مهناز کرد و به کارش ادامه داد .
 پدر که با حوله دست و صورتش را خشک میکرد ، به طرف طاقچه رفت و با برداشتن کارنامه و عینک به سوی جای همیشگی اش در گوشه اتاق رفت .

بالشهای پشتش را مرتب کرد و به آنها تکیه داد. عینک را با حوصله از جلدش در آورد و به چشمانش زد، تای بر گه کارنامه را باز، و شروع به خواندن کرد.

مهناز همچنان به خطوط چهره پدر چشم دوخته بود.

بعد از لحظاتی پدر سرش را از روی کارنامه بلند کرد، تمام صورتش پر از شادی شده بود. عینک را از چشمانش در آورد و با لبخندی رو به مهناز کرد و گفت:

ازت ممنونم، تمام خستگی رو از تن بیرون کردی.

و با همان لحن خوشحال، رو به مادر گفت:

فرنگیس بلند شو، امشب رو باید به افتخار نمرات دیپلم دخترمون جشن بگیریم.

مادر خنده سر خوشی کرد، سبزی های ریز شده را در ظرفی ریخت و در جواب پدر گفت:

میخواهی چی کار کنی؟

پدر از جایش برخاست و گفت:

با بچه ها حاضر بشین بریم پارک پشت سازمان آب، شام هم همون جا میخوریم.

ساسان که تازه از حیاط به داخل اتاق آمده و آخرین جمله پدر را شنیده بود، با شادمانی کودکانه دستپایش را به هم زد و با هورایی گفت:

آخ جونم پارک!

و دوباره به حیاط برگشت و با صدای بلند رفتن به پارک را برای سعید بازگو کرد.

سعید با شنیدن خبر، دوچرخه اش را در گوشه ای رها کرد، بلافاصله خودش را به اتاق رساند و در شادی ساسان سهیم شد.

مادر با گفتن: « بچه ها انقدر شلوغ نکنید زود برین آماده بشید » از جایش برخاست.

مامان عجب هوای خوبی!

مادر در جواب مهناز لبخند زد و استکانهای چای را تعارف کرد. ساسان که روی چمن های پارک دراز کشیده بود رو به پدر کرد:

پدر شمال هم مثل این پارک پر از درخته؟

پدر جرعه ای از چای را سر کشید و گفت:

آره پسرم از اینجا هم با صفا تره. انشاءالله وقتی رفتیم اونجا خودت میبینی. حالا عزیزم گاشو چائیتو بخور.

مهناز استکان خالی چای را درون سینی قرار داد و با بلعیدن هوای خنک پارک نفس بلندی کشید.

مادر نگاهی به او انداخت و با لبخندی گفت:

امیدوارم روزی شیرینی دانشگاهت رو بخورم.

مهناز به مادر نگریست و گفت:

اووه! حالا کو تا دانشگاه؟!!

چیزی دیگه نمونده باید خودت رو آماده کنی.

پدر وارد صحبتپایشان شد و خطاب به مهناز گفت:

بعد از برگشتنمون از شمال ، میفرستمت کلاس کنکور ، مطمئنم قبول میشی .
 سعید که سر شام حسابی پر خوری کرده بود سرش را روی پای مادر گذاشت و پلکهایش سنگین شد .
 مادر سر سعید رو نوازش کرد و گفت :
 بچه ام حسابی خسته شده .
 ساسان با لحن کودکانه اش رو به مادر کرد :
 سعید خان ، نصف ساندویچ منو هم خورده برای همین خسته شده .
 همه به حرف ساسان خندیدند .
 مادر حرف دانشگاه مهناز را پیش کشید و گفت :
 بعد از قبول شدن در دانشگاه و اتمام درست میخواهی چه کنی ؟
 مامان ، هنوز که دانشگاه نرفته ام که بدونم بعدش چی میشه .
 مهناز جون ، دلم میخواد روزی رویاهام به حقیقت برسه و همه بچه هام تحصیل کرده از آب در بان و سر یک کار مناسب برن .
 با صدای خوش پرنده ای روی شاخه درخت ، مهناز به خود آمد و از افکارش بیرون کشیده شد ، با اندیشیدن به حرف مادر زیر لب گفت :
 « باید برم سر کار ، بعد از کمی که توی شرکت جا افتادم درسم رو هم ادامه میدم تا روح مامانم خوشحال شه . »
 جناب مهندس فرید نژاد ، آقای نباتی از شهرسازی پشت خط هستند . وصل کنم ؟
 سهراب با خستگی سرش را از روی نقشه ساختمانی بلند کرد و با بی حوصلگی از منشی پرسید :
 کارش در چه مورده ؟
 گویا در مورد ساختمان شماره 12 ، خیابان مهناز ازتون سوال داشتن ؟
 سهراب با شنیدن نام خیابان مهناز لبخندی محو زد و گفت :
 خط رو وصل کن صحبت میکنم .
 خانم ساحلی ، منشی مخصوص بعد از تمام شدن مکالمه آقای نباتی با رئیس ، به خود جرات داد و با هیکل سنگینش که این اواخر راه رفتن هم برایش مشکل شده بود ، پشت در اتاق رئیس ایستاد . تک سرفه ای کرد و با دلهره چند ضربه به در زد .
 بله ؟
 خانم ساحلی دستگیره در را چرخاند و به داخل رفت . لحظه ای مکث کرد و گفت :
 جناب مهندس فرید نژاد میبخشید مزاحم شدم میشه لطف کنید برگه مرخصی ام رو امضاء کنید ؟
 به این زودی ؟!
 بله جناب رئیس ، چنر روز دیگه باید برای زایمان بستری بشم .
 سهراب در حالیکه برگه مرخصی رو امضاء میکرد رو به خانم ساحلی گفت :
 از نظر مخارج بیمارستان که مشکلی ندارین ؟
 خانم ساحلی با شرمندگی جواب داد :

نه آقای رئیس ، همسرم قبلا پرداخت کردن از لطفتون سپاسگذارم .

سهراب برگه مرخصی را به سوی او گرفت . خانم ساحلی با گرفتن برگه از سهراب پرسید :

کسی رو به جای من در نظر گرفتین ؟

سهراب جواب داد :

بله ، نگران نباشین .

خانم ساحلی نفسی از سر آسودگی کشید و زیر لب گفت :

خدا رو شکر .

و به سوی در رفت :

با اجازتون آقای رئیس مرخص میشم .

و با بستن در ، به سختی به طرف میز کارش رفت و روی صندلی جای گرفت . گوشی تلفن را برداشت و با گرفتن

شماره همسرش ، لحظه ای منتظر ارتباط نشست .

الو صالح ، سلام .

....

آقای رئیس با مرخصی ام موافقت کردن .

....

باشه امروز زودتر بیا خونه ، فعلا خداحافظ .

با گذاشتن گوشی روی دستگاه ، بی اختیار یاد اولین روزی افتاد که در این شرکت مشغول به کار شده بود :

آگهی استخدام منشی را در روزنامه خواند . بعد از کلی دوندگی برای پیدا کردن کار از سر نا امیدی شماره شرکت

مورد نظر را که در روزنامه قید شده بود ، گرفت . با شنیدن شرایط ، آدرس شرکت را یادداشت نمود .

صبح زود ، خودش را به نشانی شرکت ساختمانی رساند ، سرش را بلند کرد و نگاهی به ساختمان چند طبقه شرکت

انداخت . با یاس و نگرانی وارد شرکت شد و از نگهبان در مورد محل برگذاری مصاحبه استخدامی راهنمایی خواست

نگهبان با دیدن صورتش جا خورد و کمی خود را عقب کشید . بعد از مکث طولانی ، به حرف آمد و در جوابش گفت

که باید به طبقه ششم برود .

نگاهی به ساعتش کرد ، با عجله به طرف آسانسور رفت و سوار شد .

هنوز از طرز برخورد نگهبان ناراحت بود ، با خود اندیشید : « نکنه بقیه هم مثل نگهبان ازم فرار کنند و بدون

برگزاری مصاحبه عذرم رو بخوان ؟ خدایا کمک کن ! »

با روشن شدن شماره 6 آسانسور باز ، و با اضطراب از آن خارج شد . به اطراف سرک کشید ، داخل راهرو با قدمهای

آهسته شروع به حرکت کرد و پشت در سالنی قرار گرفت . قبل از در زدن ، مرد میانسالی از در خارج شد .

سرش را پایین انداخت و با صدای بی رمقی پرسید :

اتاق آقای رئیس اینجاست ؟

مرد میانسال بدون نگاه کردن به او جواب داد :

بله .

و از آنجا دور شد .

عزمش را جزم کرد و داخل سالن شد . به غیر از خودش حدود ده دختر دیگر برای مصاحبه آمده بودند ، با دیدن

دختران زیبا کور سوی امیدی که برای استخدام در دل داشت خاموش شد .

نوبت به او که رسید ، قدمهای لرزانش را به سوی در اتاق رئیس برداشت .

چند ضربه به در زد و با شنیدن صدای مردانه ای که گفت « بفرمائید » در را باز کرد .

بر خلاف تصورش که فکر میکرد رئیس چنین شرکتی با این عظمت حتما پیرمرد کار کشته ای است ، مرد جوانی را پشت میز بزرگ مجللی مشاهده کرد .

با افکارش کلنجا رفت : « رئیس جوان به طور حتم طالب منشی جوان و خوش سیما خواهد بود نه من که نصف

صورتتم در اثر سوختگی قابل تحمل نیست ! »

خانم ، لطف کنید و درمورد خودتون و مدرک تحصیلتون توضیح بدین ؟

با صدای رئیس به خود آمد ، سرش را به زیر انداخت و من من کنان جواب داد :

سارا ساحلی هستم ، سی و چهار ساله ... دیپلم اقتصاد دارم ... متاهل هستم ... ده سال پیش با چراغ نفتی که توی

خونه داشتیم دچار سوختگی شدم ...

و بی اختیار سرش را بالا آورد و به رئیس نگاه کرد . رئیس هیچ واکنشی نشان نداد و با گفتن « ادامه بدین » ، منتظر

بقیه حرفهایش نشست .

با کلام رئیس قوت قلبی پیدا کرد و به صحبتهایش ادامه داد :

خیلی وقته دنبال کار هستم ولی به علت وضع ظاهرم کسی حاضر به استخدام من نیست ، صادقانه خدمتون عرض

کنم من به دلیل نیاز مالی ، شدیداً به کار کردن احتیاج دارم .

و دوباره سرش را به پایین انداخت . صدای رئیس جوان را شنید :

در زمینه تایپ و کار با کامپیوتر تسلط دارین ؟

به آهستگی جواب داد :

بله یک دوره کامل کار آموزی با کامپیوتر و تایپ را گذرانده ام .

میتونید تمام وقت در اختیار شرکت باشید ؟

جناب رئیس منظورتون از صبح تا چه ساعتیه ؟

از ساعت 8 صبح تا 7 شب .

لحظه ای به فکر فرو رفت و جواب داد :

بله جناب رئیس میتونم پیام . در ضمن یک پسر چهار ساله دارم که باید اونو توی مهد کودک بذارم .

رئیس از جایش برخاست و به سوی پنجره رفت و با نگاهی به خیابان به طرفش برگشت و گفت :

خوشبختانه مهد کودکی در انتهای خیابان هست که میتونه مشکل فرزندتون رو حل کنه .

با ناباوری به رئیس نگاه کرد و با هیجان گفت :

جناب رئیس منظورتون اینه که من پذیرفته شدم ؟

بله خانم ساحلی ، شما از فردا میتونید کارتون رو توی شرکت شروع کنید .

به سوی میزش برگشت و پشت میز قرار گرفت و با کلامی قاطع گفت :
در ضمن خانم ساحلی چند نکته رو باید بهتون متذکر بشم . اول از همه ، هر گونه بی نظمی از نظر من قابل گذشت نیست . دلم میخواد این مسئله رو همیشه مد نظر داشته باشید . دوم اینکه هر گونه مشکل اخلاقی و سایر مسائل که خودتون بهتر میدونید منظورم چه مواردی هستند رو به هیچ عنوان نمیخشم ، کما اینکه منشی قبلی رو به خاطر همین مسئله اخراج کردم . سعی کنید صلاحیتتون رو ثابت کنید . دیگه حرفی ندارم میتونید تشریف ببرید تا فردا ... هنوز باورش نمیشد که استخدام شده باشد . در دلش فریاد زد : « خدا جون ازت متشکرم . خدایا به خاطر همه چیز ازت ممنونم ! »

با سبکبالی از جایش برخاست و با سپاسگزاری از رئیس جوان از شرکت خارج شد . هنوز چند قدمی دور نشده بود ، برگشت و از نگهبانی که ساعتی قبل دلش را ناخواسته آزرده بود پرسید :
میبخشین فراموش کردم که اسم رئیس شرکت رو ازتون سوال کنم . میتونم از شما پرسم ؟!
نگهبان دوباره با وسواسی خاص به صورتش نگریست و در جواب گفت :
برای چی میپرسی ؟

آخه ایشون منو بعنوان منشی استخدام کردن .
نگهبان کلاه سرش را برداشت و با ناباوری گفت :

جدی میگي ؟!

بله ، خدا از بزرگی کمشون نکنه ، آرزو میکنم هر چی از خدا میخواد بهش بده . خیلی مایوس بودم ولی بحمدالله ایشون مثل دیگران به ظاهر توجه نکردن و صادقانه منو پذیرفتن .
نگهبان سر به زیر انداخت و گفت :

جناب مهندس فرید نژاد به معنای واقعی مرد هستن . انشاءالله منشی خوبی براشون باشی !
امیدوارم وظیفه ام رو به نحو احسن انجام بدم . خوب دیگه خدا حافظ شما تا فردا . با زنگ تلفن ، از افکارش خارج شد و گوشی را برداشت .

افسر خانم ، هوای باغ عالیه ، اگه حالشو دارین بلند شین بریم بیرون از ساختمون . به نظرم اگه کمی پیاده روی کنین براتون مفیده باشه .

افسر خانم با پیشنهاد مهناز از جایش به کندی برخاست و گفت :
عزیزم با هرچی تو بگی موافقم .

مهناز نگاهی به سر تا پای افسر خانم کرد و لبخندی زد .

هنوز از در ساختمان بیرون نرفته بود که افسر خانم با به یاد آوردن موضوعی ، رو به مهناز کرد :
مهناز جون تلفن بی سیم رو بردار شاید کسی زنگ بزنه .

مهناز با گفتن چشم به درون رفت و بعد از لحظاتی با گوشی تلفن بیرون آمد .

غروب آفتاب در باغی مصفا ، چشم انداز زیبایی به جلوه گذاشته بود . خورشید طلایی که رنگش کم کم به سرخی میگرآید در لای لای شاخ و برگها ، بر سر دیوار باغ نشسته و آخرین توانش را برای زنده نگه داشتن روز و غلبه بر شب آزمایش میکرد .

افسر خانم و مهناز بعد از یک پیاده روی نشاط انگیز ، روی نیمکت باغ زیر فانوس تزئینی نشسته بودند و به زیبایی طبیعت نگاه میکردند .

مهناز جون میدونی الان داشتم به چی فکر میکردم ؟

مهناز مشتاقانه به افسر خانم نگریست و با سر جواب داد :

نه .

افسر خانم به درخت سپیدار روبرویش خیره شد و گفت :

به خواهرم فکر میکردم .

مهناز با کنجکاوی پرسید :

مگه شما خواهر دارین ؟

افسر خانم در جوابش آهی کشید و گفت :

بله خواهر داشتم ، یک خواهر دو قلو به نام افسون .

مهناز با تعجب و شگفتی سوال کرد :

یعنی شما دو قلو بودین ؟

افسر خانم نگاهش را به چهره متعجب مهناز دوخت و با لبخندی گفت :

بله . من و افسون مثل یک سیبی بودیم که به دو نیمه شده بودیم . به قدری به هم شبیه بودیم که هیچ کس قادر نبود ما رو از هم تشخیص بده .

افسر خانم لحظه ای به فکر فرو رفت و در حالی که در خاطرات گذشته غرق میشد گفت :

همبازی های تو کوچه مون به من میگفتند افسون و افسون رو هم افسر صدا میزدند . خودمون دو تا به این وضع عادت کرده بودیم و به اشتباه همه ، بیخیال لبخند میزدیم . روزگار رو با تمام خوشیها و ناخوشیهاش میگذروندیم و سهم خودمون رو از شادی های زندگی جدا میکردیم و همه چیز رو خوب میدیدیم . من و افسون مثل دو پرند بی پروا در آسمان پرواز میکردیم و به مصائب کره خاکی بی اعتنا میخندیدیم . پونزده سال اول زندگیم در کنار افسون از بهترین دوران عمرم محسوب میشه . هیچ وقت اون اوقات خوب و خوش رو از یاد نمیبرم . بعد از سفر بی بازگشت افسون دیگه همه چیز رو تباه شده میپنداشتم و با مرگ فاصله چندانی ندیدم . آنقدر در فراقش سوختم که خاکستر وجودم رو به چشم خودم مشاهده کردم . دنیا برام بی معنا شده بود تا اینکه یوسف ، همسرم پا به زندگی پوچ و تو خالیم گذاشت .

مهناز که از صحبت های افسر خانم دچار حیرت شده بود ، پرسید :

منظورتون از سفر بی بازگشت خواهرتون چیه ؟! خدای نکرده ...

افسر خانم در جواب لبخند تلخی زد و به دور دستها نگریست و گفت :

واقعاً نمیدونم که چی بر سر خواهرم اومد ! بعضی وقتها با خودم فکر میکنم که الان افسون داره چی کار میکنه ؟ آیا زنده است ؟ نمیدونم ... ماه اول زمستون هنوز تمام نشده بود ، افسون در اثر افتادن روی برفها ، پای چپش ضربه دید و چند روزی توی بستر بیماری افتاد . خدایا مرز مادرم هر چه تخم مرغ و زرد چوبه به پای خواهرم بست فایده نداشت ، روز به روز ورم پای افسون بیشتر و کبودتر میشد . اون روزها برادر نا تنی ام یعنی پدر کوکب با ما زندگی میکرد ...

مهناز بی اختیار به میان حرف افسر خانم آمد و گفت :

پس شما عمه نا تنی زن عمو کوکب هستین ؟

افسر خانم در جواب ، سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

بله ، از پدر یکی بودیم ولی از مادر جدا ، من و افسون بچه های زن دوم پدرم بودیم . برادرم « داوود » مادرش رو در اثر آبله از دست داده بود و پدرم بعد از اون با مادرم ازدواج کرد . برادرم از همون روز اول بنای ناسازگاری رو با مادرم گذاشت . به طوری که وقتی من و افسون به دنیا اومدیم مادرم یک ثانیه از ما غافل نمیشد تا داوود بلایی به سرمون نیاره . خلاصه ما بزرگ شدیم و به ظاهر داوود هم با ما مدارا کرد ، تا اینکه ده سال بیشتر نداشتیم که پدرمون رو از دست دادیم . از آن روز به بعد داوود که 17 سال داشت خودش رو همه کاره خونه دونست طوری که بدون اجازه او آب نمیخوردیم ، نگاهمون به دهان داوود بود ، تا اون نمیخندید حق خندیدن نداشتیم ، بعضی وقتها من و افسون به خاطر شباهت بی اندازه مون سر به سر داوود میذاشتیم و خودمون رو به جای همدیگه جا میزدیم و به نوعی از زیر بار زورگوئیهای اون شونه خالی میکردیم . خلاصه پونزده ساله شدیم که اون اتفاق برای افسون افتاد . طفلی افسون ، از پا درد خواب و خوراک نداشت ، مادرم از سر ناچاری مش رحمان رو خبر کرد . اون روزها مش رحمان شکسته بند محل بود . همه به کارش ایمان داشتند و دستش رو شفا میدونستند ... سرت رو درد نیارم ، بالاخره مش رحمان با سلام و صلوات بالای سر افسون اومد و بعد از معاینه اساسی پای افسون به این نتیجه رسید که پای افسون پیچ خورده و باید جا انداخته بشه . مادرم با دلهره و نگرانی از مش رحمان خواست که هر کاری صلاح میدونه انجام بده . مش رحمان هم که از قبل لوازم کارش رو آورده بود دست به کار شد . صدای فریادهای جگر خراش افسون هنوز تو ذهنمه . بیچاره چقدر عذاب کشید . مش رحمان به گفته خودش کارش رو درست انجام داد و رفت ولی از بهبودی افسون هیچ خبری نشد . دیگه نمیدونستیم چه کار باید بکنیم ، اون روزها مثل حالا نبود که آدم تا به آخ بگه فوراً دوا درمون بشه . همین عمل سنگ کلیه من که خیلی سریع صورت گرفت اگه اون زمان بود به طور حتم مرده بودم . چقدر دوره زمونه عوض شده ! چرخ روزگار همچنان میگرده . داشتیم چی میگفتم ؟

مهناز فوراً جواب داد :

درمورد بینتیجه بودن علاج پا درد خواهرتون صحبت میکردین .

آره عزیزم . دیگه مونده بودیم برای افسون چه درمونی بکنیم . خلاصه مادرم دست به دامن برادرم داوود شد ، به پاش افتاد و با التماس ازش خواست افسون رو به تهران بیره . داوود هم که همه ارث و میراث پدر خدا بیامرز رو حیف و میل کرده بود ، اولش هی امروز و فردا میکرد ولی مادرم بد جورى پا پیچش شد و ازش خواست هر چه زودتر یک کاری بکنه . اون وقتها داوود سرش خیلی پرباد و تازه با مادر کوکب نامزد کرده بود ، عارش میشد پیش قوم و خویش زنش ما رو نشون بده .

به هر صورت مادرم داوود رو قانع کرد که افسون رو به تهران بیره . داوود هم با بی میلی قبول کرد و افسون رو برای مداوا به تهران برد . قبل از رفتنشون ، مادرم خواهش کرد که اون هم همراهشون بره ولی داوود گفت که خرجشون زیاد میشه و مادرم از ترس اینکه داوود از رفتن منصرف بشه سکوت کرد . آخرین دیدارمون با افسون زمانی بود که موقع سحر داوود یک گاری کرایه کرد و افسون رو درحالیکه داخل پتو پیچیده بودیم پشت گاری سوار کرد . افسون از شدت درد و کم خوابی ، مثل پوست و استخوان شده بود و دلش نمیخواست به این سفر بره ،

ولی برای بازیافتن سلامتی‌ش چاره ای نداشت . گاری دور میشد و افسون که در واپسین لحظات ، دست بی رمقش را از گوشه پتو بیرون آورده بود ، برایمان دستی به نشانه خداحافظی تکان داد ...
چشمان افسر خانم پر از اشک شد و سکوت کرد . مهناز دستش را روی شانه افسر خانم گذاشت و پرسید :
بعد چی شد ؟

افسر خانم با دستمالی که از جیب پیراهنش بیرون آورد چشمانش را پاک کرد و در جواب گفت :
از اینجا به بعد ماجرا ، نقل قول داووده . داوود میگفت با سوز سرما و باد و بارون بالاخره نزدیک به غروب به تهران رسیدن .

افسر خانم دستمال را در جیبش گذاشت ، رو به مهناز کرد و ادامه داد :
شاید بهتر بدونی شهری که قبلا توش زندگی میکردی تقریباً در حاشیه تهرانه . ولی اون وقتها ، همون شهر در حقیقت آبادی ای بود که در اثر نبودن امکانات تردد ، فرسنگها دور از تهران به نظر می اومد . برای همین داوود و افسون انقدر دیر به تهران رسیدن ... داشتم میگفتم ، داوود بعد از رسیدن به تهران افسون رو به بیمارستان برده بود . البته تجهیزات بیمارستانهای این دوره کجا و اون دوره کجا ؟ ! خلاصه شبونه افسون رو در بیمارستان بستری کردند و دکترها معاینه های خودشون رو انجام دادن به این نتیجه رسیدن که هر چه زودتر باید افسون عمل بشه . داوود میگفت : « بعد از شنیدن حرفهای دکترها خیلی دست و پام رو گم کردم ولی چاره ای جز تسلیم در برابرشون نداشتم و رضایت به عمل افسون دادم . »

و صبح روز بعد ، افسون رو روی تخت جراحی یا بهتر بگم سلاخی خوابوندن ...
افسر خانم لحظه ای سکوت کرد و به سیاهی شب خیره شد .
مهناز به امتداد مسیر نگاه افسر خانم که آسمان تیره بود نگریست و در انتظار ادامه صحبت هایش نشست .

افسر خانم به خود آمد و ادامه داد :

هنوز دو روز از رفتن افسون و داوود به تهران نگذشته بود که داوود تنها برگشت . من و مادر با نگرانی به استقبالش رفتیم . مادرم با اضطراب و نگرانی پرسید : « پس افسون کو ؟ » داوود با شرمندگی سرش را پایین انداخت و در جواب چیزی نگفت . مادر با سکوت اون ، رنگش پرید و با توان از دست رفته دوباره پرسید : « افسون کجاست ؟ داوود مگه نشنیدی چی گفتم ؟ ! » داوود همچنان بی تحرک ایستاده بود و ام تا کام حرف نمیزد . مادر دیگه طاقتش را از دست داد و با گریه و التماس از داوود خواست حقیقت رو بگه . داوود اشک به چشمانش آمد و آهسته جواب داد : « افسون تموم کرد ! » مادر دو دستی بر سرش کوبید و از حال رفت . من که با ناباوری به مادر و داوود نگاه میکردم ، بهت زده ایستاده بودم . داوود به پشتم زد و با عصبانیت گفت : « مگه نمیبینی مادرت از حال رفته ، برو یک لیوان آب بیار . » تازه به خود آمدم و به طرف مادر رفتم ... خلاصه هر چه از غم و اندوه و گریه و زاری من و مادرم بگم کم گفتم . و اون چه که داوود برامون تعریف کرد این بود : « بعد از عمل بی سرانجام افسون ، دکترها از اتاق عمل بیرون آمدند و گفتند که به علت ضعف و ناتوانی ، افسون زیر عمل مرده . » مادرم با خشم رو به داوود کرد : « اگه افسون فوت کرده پس جنازه اش کو ؟ چرا دست خالی از تهران برگشتی ؟ چرا جنازه اش رو تحویل نگرفتی ؟ » داوود با مواخذه مادر ، رنگ به رنگ شد و گفت : « دکترها گفتند چون بیماری و درد پای افسون ناشناخته بوده برای بررسی بیشتر باید جسد رو کالبد شکافی کنند . » مادر موهایش رو چنگ زد و با گریه پرسید : « منظورت چیه ؟

یعنی افسون رو دادی که شقه شقه اش کنند؟ « داوود قیافه درمانده ای به خودش گرفت و گفت: « چاره ای نداشتم . دکترها ازم خواهش کردند . « مادرم تحملش را از دست داد و فریاد کشید: « تو بیجا کردی بدون اجازه من این کار رو کردی » داوود برخاست و رو به مادر کرد: « نکنه فراموش کردی بعد از پدر خدایامرز ، من قیم و همه کاره افسون و افسر هستم ؟ حالا چی داری بگی ؟ » مادرم از کوره در رفت و با سماجت از داوود خواست که اگر واقعا افسون مرده دست خطی ، ورقه ای یا به قول امروزها گواهی فوتی نشون بده که باور کنه افسون از دنیا رفته . داوود هم خودش را نباخت و گفت: « این حرفها چیه ؟ خودم شاهد مردنش بودم دیگه دست خط و این چیزها نمیخواد . « مادرم به میان حرفش پرید و گفت: « مگه دو دقیقه پیش نگفتی افسون تو اتاق عمل مرده پس چه جوری شاهد مردنش بودی ؟ » داوود غافلگیر شد ، کمی مکث کرد و جواب داد: « موقعی که از اتاق عمل بیرونش آوردن و ملافه سفید روش کشیده بودند دیدمش . فوری ملافه رو از صورتش پس زدم دیدم افسونه که چشمهاشو بسته و دیگه نفس نمیکشه . « مادر بغض رو فرو داد و با صلابت ایستاد . داوود متحیر به مادر نگاه کرد . مادرم با خشم رو به داوود کرد و گفت: « نشونی مریض خونه ای که افسون رو اونجا بردی بده . « داوود اخمهایش را در هم کرد و پرسید: « برای چی میخوای ؟ »

« میخوام برم تهران سراغ جنازه دخترم »

« چه جوری میخوای بری ؟ تو که نمیتونی ! »

« اونش دیگه به خودم مربوطه . تو فقط نشونی رو بگو . »

داوود وقتی دید مادرم به هیچ صراتی مستقیم نیست ، زیر لب غرولندی کرد و گفت: « آخه زن حاجی ، تک و تنها کجا میخوای بری ؟ »

« با افسر میرم »

« با کدوم پول ؟ هرچی پول داشتیم برای دوا درمون افسون خرج کردیم . « مادر بر آشفت و گفت: « کدوم دوا درمون ؟ تو که افسون رو نیست و نابود کردی و بدون جنازه دست از پا درازتر برگشتی ! »

داوود به رگ غیرتش برخورد و رو به مادر کرد: « اگه فکر میکنی دروغ میگم بیا فردا صبح بریم تهران تا بهت ثابت کنم که افسون مرده . »

خلاصه روز بعد ، مادرم و داوود صبح زود راهی تهران شدن و پس از یکی دو روز برگشتند . مادرم با چهره ای زرد و تکیده و چشمانی به گود نشسته تعریف کرد: « بعد از رسیدن به تهران و رفتن به مریض خونه افسون ، از همه در مورد فسون پرس و جو کردم خیلی ها افسون رو نمیشناختند ولی عده کمی جسته و گریخته میگفتند که دختری رو با این مشخصات دیده اند . داوود منو پیش دکتری برد و ازش خواست درباره افسون برام حرف بزنه . اون دکتر هم به راحتی گفت که افسون مرده . وقتی در مورد جنازه اش پرسیدم گفت که بعد از معاینهای لازم از طرف مریض خونه دفن شده . »

مادرم پس از برگشتن از تهران ناباورانه مرگ افسون را قبول کرد و مراسم عزاداری برایش بر پا کرد . ولی من پا به مجلس عزاش نگذاشتم و معتقد بودم که افسون نمرده . شاید به این دلیل که دوقلوها حس ناشناخته ای نسبت به بودن یا نبودن هم دارن و من هم این حس را داشتم .

مهناز که با حیرت به حرفهای افسر خانم گوش میداد ، پس از سکوت افسر خانم پرسید :

به نظر شما چه علتی وجود داشت که برادرتون ، آقا داوود زنده بودن افسون خانم رو کتمان کنه ؟

باور کن مهناز جون خودم هم نمیدونم .

شاید کینه ای نسبت به شما و افسون و مادر تون داشته .

راستشو بخواهی اوایل یعنی موقعی که من و افسون بچه بودیم ، آره این کینه و دشمنی وجود داشت و من این

عداوت رو در چشمهای داوود میدیدم ولی بعدا که بزرگتر شدیم به ظاهر رفتارش با ما بهتر شد ، با این حال ...

افسر خانم خوب فکر کنید ببینید روزهای پیش از رفتن افسون به تهران چه جوری بود . ممکنه یه اتفاقی افتاده بوده

و آقا داوود رو ناراحت کرده .

مهناز جون این اتفاق مربوط به پنجاه و پنج سال پیشه . جزئیات اون روزها از ذهنم پاک شده ولی مطمئنم که مسئله

خاصی پیش نیومده وگرنه همون موقع توجهم جلب میشد . حقیقتش اون وقتها خیلی حوادث دور و برم رو سبک و

سنگین کردم ، فکر نکنم چیزی بوده .

شاید موضوع ارث و میراث پدرتون در بین بوده و آقا داوود میخواست یه نفر رو کم کنه .

نمیدونم ولی تا اونجایی که من فهمیدم پدرم نوشته ای دست داوود داده بود که تا زمانی که من و افسون شوهر

نکردیم چیزی دستمون نده و بعد از ازدواجمون عادلانه ارث رو بهمون بده . زمانی هم که من با یوسف ازدواج کردم

، داوود مبلغ ناچیزی کف دستم گذاشت و گفت طبق وصیت پدر این ارث توئه . راستش رو بخواهی مهناز جون ، پول

ارث و جهیزیه ام یکی شد و من با همون پول که داوود به عنوان ارث بهم داد چهارتا کاسه بشقاب و لحاف و تشک

گرفتم . البته من هیچ چشمداشتی به ارث پدر نداشتم ولی ناگفته نماند که پدرم آدم نداری نبود و بعد از فوتش

خیلی باغ و املاک به جا گذاشت .

افسر خانم کمی سکوت کرد و به آسمان چشم دوخت و ادامه داد :

بیشتر وقتها فکر میکنم که شاید داوود به خاطر ارث و میراث ، افسون رو سر به نیست کرده ولی وجدانم قبول

نمیکنه و بهم میگه ، کدوم برادری دلش میاد به خاطر پول ، زندگی خواهرش رو از بین ببره ؟ داوود خودش دید

وقتی که اون پول ناچیز رو که مثلا ارثم بود بهم داد ، صدام در نیومد و هیچ اعتراضی بهش نکردم و نگفتم پس بقیش

کو . افسون هم مثل من و شاید ساده تر از من . اون هم در قید و بند این چیزها نبود . داوود که مارو خوب میشناخت

پس چرا باید یه همچین کاری بکنه ؟

افسر خانم آهی کشید و ادامه داد :

مهناز جون یه چیزی رو بهت بگم ؛ من یه افسوس بزرگ تو زندگیم دارم .

چه افسوسی افسر خانم ؟

موقعی که من و تو از پیش کوکب و تیمور اومدیم ، یکی دو روز پیش از اومدن ، کوکب درباره پدرش « داوود » یه

حرفی بهم زد که جیگرم آتیش گرفت .

چه حرفی ؟

کوکب گفت زمانی که داوود بهعلت کهولت سن توی بستر بیماری افتاده بود و روزهای آخرش رو میگذراند خیلی

اصرار داشت که منو ببینه . منم اون موقع درگیر بیماری شوهرم یوسف بودم و نمیتونستم یه لحظه اون موقع تنهاش

بذارم . مهناز جون فکر نکنم که قبلا بهت گفته باشم که شوهرم و برادرم رو یک روز از دست دادم ، حالا تو فکرش

رو بکن چه جوری در یک زمان میتونستم بالا سر هر دوتاشون باشم ... داشتم میگفتم کوکب در لابه لای حرفهای

که در مورد داوود بود گفت که پدرش یکی دو ساعت پیش از مرگش خیلی بیتابی میکرد و مدام از اونها میخواست

که افسر رو خبر کنن ، میخواست یه چیزی رو بگه و هی کلمه افسون ، افسون و از این چیزها میگفته . بعد از شنیدن حرفهای کوکب دیگه حال خودم رو نفهمدم و بهش گفتم که چرا توی این سالها چیزی در این مورد بهم نگفته بود ؟ در جوابم گفت که یادش رفته و یک دفعه یادش اومده .

خلاصه مهناز جون ، فکر میکنم داوود دم مردنش میخواست به بار گنااهش رو کم کنه و در مورد افسون چیزی بهم بگه که قسمت نشده من بالای سرش باشم .

مهناز که بعد از شنیدن صحبتهای افسر خانم به فکر فرو رفته بود چند دقیقه سکوت کرد و یکبار به هیجان گفت : افسر خانم یه پیشنهادی به ذهنم رسید .

چه پیشنهادی ؟

میگم یه آگهی توی روزنامه یا مجله های خانوادگی بدین و بگین هرکسی در مورد افسون خانم چیزی میدونه به این شماره اطلاع بده .

فکر میکنی قبلا این کار رو نکردم ؟! سالها پیش وقتی که یوسف زنده بود چندین بار آگهی دادم ولی خبری نشد . دوباره مهناز به فکر فرو رفت و بعد از لحظه ای گفت :

افسر خانم میتونم یه سوالی ازتون بپرسم ؟

بپرس عزیزم .

شما وقتی آگهی میدادین عکس افسون خانم رو هم چاپ میکردین ؟ افسر خانم لبخندی زد و گفت :

عزیز دلم ، اون موقع که من و افسون چهارده پونزده ساله بودیم دنیا اونقدر پیشرفت نکرده بود که عکس و عکاسی و از این چیزها باشه ما از افسون هیچ عکسی نداشتیم .

مهناز نگاهی به چهره دوست داشتنی افسر خانم کرد و گفت :

خود شما چی ؟ عکس شما که هست .

مهناز جون منظورت چیه ؟

مگه افسون خانم دوقلوی شما نبود ؟ پس عکس شما یعنی عکس افسون خانم ! میتونیم این بار برای آگهی از عکس شما استفاده کنیم .

افسر خانم با خوشحالی و تعجب دست مهناز را در دست گرفت و گفت :

آفرین مهناز ، چرا قبلا به فکر خودم نرسیده بود ؟! حالا بگو چه کار کنیم ؟

مهناز از دیدن شادی افسر خانم ، قلبا خوشحال شد و جواب داد :

جدیدترین عکس شما رو با مشخصات کامل افسون خانم به چند مجله و روزنامه آگهی میدیم . با امیدی که شما ، به زنده بودن افسون خانم دارین منم مطمئنم که ایشون زنده هستن و امیدوارم بعد از این همه سال بهم برسین .

افسر خانم که از اطمینان مهناز انرژی گرفته بود دست مهناز را در دستش فشرد و گفت :

ازت ممنونم که امیدم رو پر رنگتر کردی ...

با صدای زنگ تلفن بی سیم ، حرفش را قطع کرد و گوشی را به گوشش چسباند .

الو ؟

سلام زن عمو جان .

سهراب تویی؟ سلام پسرم. حالت چطوره؟

مهناز با شنیدن نام سهراب از دهان افسر خانم، سرش را پایین انداخت و به سنگریزه های زیر پایش خیره شد.
خوبم، شما چطورین؟ کسالت که کاملا برطرف شده؟
شکر خدا خوبم.

زن عمو جان زنگ زد که در مورد اون موضوعی که ازم خواسته بودین صحبت کنم.
کدوم موضوع؟

همون کار... مهناز در شرکتیم.

موقع گفتن مهناز مکثی در جمله اش ایجاد شد که افسر خانم به خوبی حس کرد و با لبخندی پرسید:
تونستی کاری براش پیدا کنی؟

فعلا بله، منشی ام به مرخصی زایمان رفته. میتونه از فردا بیاد به جای خانم ساحلی مشغول بشه تا بعد که جای
بهتری براش پیدا کنم.

افسر خانم خنده سرخوشی سر داد و گفت:

چه جایی بهتر از جای خانم ساحلی؟! مطمئن باش فردا مهناز رو میفرستم شرکت.

راستی زن عمو جان، در مورد نظم و انضباط در شرکت خیلی بهش سفارش کنین.

خیالت راحت باشه، مهناز نیاز به نصیحت های من نداره. خودش خیلی مقیده.

امیدوارم همون جوری باشه که شما میفرمایین. خوب دیگه مزاحمتون نمیشم.

سهراب جان مزاحمت چیه؟ تو همیشه مراحمی.

با من امری ندارین؟

خدا نگهدارت پسرم به خاطر همه چیز ازت ممنونم.

خواهش میکنم زن عمو جان وظیفه ام بود. با اجازه تون فعلا خداحافظ.

خداحافظ سهراب جان.

بعد از زدن دکمه قطع ارتباط، رو به مهناز کرد:

مهناز جون، سهراب توی شرکتش کاری برات جور کرده.

و در حالی که از جایش بر میخاست ادامه داد:

بلند شو عزیزم بریم توی ساختمون، باید امشب زودتر بخوابیم که فردا خیلی کار داریم.

منشی جدید آقای رئیس رو دیدی؟

نه چطور مگه؟

برو ببینش خیلی دیدنیه!

هستی جون، مگه خانم ساحلی دیگه نمیاد؟

ظاهرا که برای مرخصی زایمان رفته اما بعدش، از اینکه بیاد یا نیاد خبر ندارم.

حالا این منشیه کیه؟

نمیدونم ولی خیلی خوشکله! طفلی از صبح زود اومده روی صندلی جلوی دفتر رئیس نشسته ولی از رئیس خبری نیست.

یعنی مهندس فرید نژاد هنوز نیومده؟!!

نه نیومده. راستش خیلی تعجب کردم، آخه آقای رئیس همیشه ساعت 8 صبح توی دفترش بود ولی الان ساعت 11 ست و ارزش خبری نیست.

نیلوفر درحالیکه نقشه ها را از روی میز هستی بر میداشت، حرف او را تایید کرد و گفت:

آره تا حالا که سابقه نداشته رئیس دیر کنه.

هستی نگاهی به نقشه ها کرد و گفت:

نیلوفر مواظب باش این دفعه دیگه مولفه های روی نقشه ها رو اشتباهی تی سیستم نریزی. سر اشتباه اون دفعه ات کلی با آقای فنایی بگو داشتیم.

خود فنایی هم بعضی از ارقام رو اشتباه نوشته بود. بی خود کرده از کارم اشتباه بگیره.

نیلوفر جان جرات داری این حرفها رو به خود فنایی بگو.

مثلا اگه بگم چه غلطی میخواد بکنه؟

فراموش نکن که اتاقمون توی طبقه رئیس و خطر بیخ گوشمونه. اگه همین فنایی پیش رئیس کوچکترین اشاره ای

به خطامون بکنه، مهندس فرید نژاد هم بی برو برگرد جفتمون رو اخراج میکنه. مگه از اخلاق گندش خبر نداری؟

یادت رفته بچه ها تعریف میکردن که قبل از خانم ساحلی، یه منشی داشته که یه خرده اضافی میخندیده، هنوز

دومین خنده روی لب منشی نیومده با یک تیپا بیرونش کرده. حالا حسابشو بکن با ما چه معامله ای میخواد بکنه؟

نیلوفر با حرفهای هستی به فکر فرو رفت و گفت:

خدا اون روز رو نیاره. چون با هزار مکافات این کار رو بدست آوردم...

خانومها، کار نقشه های دیروز تموم شد؟

با صدای گرفته فنایی، هر دو میخکوب بر جای نشستند و هستی در جوابش آهسته گفت:

نقشه های دیروز تموم شد و خیلی دقیق فایلها رو چک کردیم.

و به طرف کشوی میزش رفت، لیست را در آورد و به طرف فنایی گرفت.

آقای فنایی که حدودا چهل ساله بنظر میرسید، با اخم تصنعی لیست را از دست هستی گرفت و درحالیکه از در

خارج میشد با لحن خشکی گفت:

امیدوارم مشکل قبلی در اینجا تکرار نشده باشه!

هستی و نیلوفر خودشان را جمع کردند و با هم گفتند:

نه، خیالتون جمع باشه.

و با خروج آقای فنایی، هر دو نفس آسوده ای کشیدند.

نیلوفر درحالیکه ارقامی را به کامپیوتر وارد میکرد با دلخوری گفت:

مرتیکه هنوز یاد نگرفته وقتی وارد اتاقی میشه اول در بزنه. بلکه ما داشتیم اینجا میزدیم و میرقصیدیم!

هستی خودکارش را بین دو دست گرفت و با نگاهی به نیلوفر پوزخندی زد و گفت:

پس چی خیال کردی؟! مخصوصا سر زده وارد اتاق میشه تا اگه مورد ناجوری داشته باشیم خدمت رئیس گزارش بده. از همین الان دلم به حال اون منشی جدید میسوزه که از صبح تا عصر باید سگرمه های رئیس رو تحمل کنه. خدا رو شکر ما هفته به هفته سر و کارمون به رئیس نمی افته.

همین آقای فنایی رو داریم سه هفت جدمونه. هستی جون اون کاغذها رو بده میخوام پرینت بگیرم.

راستی نیلوفر، دختر عمه رئیس رو دیدی؟

آره همون دختر گنده دماغه رو میگی؟ عجب فیس و افاده ای داره!

هستی خندید و گفت:

آخه اسمش نفیسه است. بایدم هی فیس فیس کنه. ولی متعجبم از اینکه چرا مهندس فرید نژاد اونو توی طبقه خودش نذاشته. بدبخت رو فرستاده طبقه اول وردست خانم پیکری، خانم پیکری هم که خدا عمرش بده مثل سگ گله پاچه همه رو میگیره!

نیلوفر که در حال پرینت کردن بود و یکی یکی کاغذها را از دستگاه میگرفت، با بی حوصلگی گفت:

اه، چقدر یواش کار میکنه. حتما دستگاه خراب شده.

نیلوفر جون تو رو بخدا یک جوری راهش بنداز، اصلا حوصله دوباره دیدن قیافه فنایی رو ندارم.

آخه چیکارش کنم؟! بلد نیستم نمیتونم تا شب وایسم تا این صفحات تموم بشه.

بعد از لحظه ای با هیجان گفت:

خدا رو شکر مثل اینکه تموم شد، ببین... بیچاره خود دستگاه هم با شنیدن اسم فنایی ترسید!

هستی با دیدن دستگاه خندید و صحبت قبلی اش را از سر گرفت.

عجب تپیی میزنه میاد شرکت!

نیلوفر که هنوز حواسش به دستگاه بود پرسید:

کی؟

بابا، نفیسه رو میگم.

آره موقع خوردن نهار چندبار توی غذا خوری دیدمش، قیافه اش یه جوریه. با اون شکل و شمایل انگار به مجلس

عروسی دعوت شده!

هستی درحالیکه روی تک تک برگه ها مهری میزد گفت:

شنیدم رئیس از دختر عمه اش دل خوشی نداره و هر وقت نفیسه میاد بالا، با اکراه اونو به اتاقش راه میده.

برای همین که طبقه رئیس ششمه ولی اونو به طبقه اول تبعید کرده! راستی هستی، رئیس ازدواج کرده؟

هستی از سوال نیلوفر جا خورد و با تعجب پرسید:

مهندس فرید نژاد رو میگی؟

خوب آره مگه این شرکت چند تا رئیس داره؟!

هستی لحظه ای فکر فرو رفت و گفت:

راستش در مورد ازدواجش خبر ندارم.

تو که از منابع اطلاعاتی شرکت هستی و از همه چیز خبر داری، برای چی از مجرد یا متاهل بودن رئیس بی اطلاعی؟

!

حقیقتش خودم هم خیلی دلم میخواد در این مورد چیزی بدونم ولی به خاطر رفتار رئیس و اطرافیانش جرات نمیکنم . حالا چی شده تو این سوال رو پرسیدی ؟ نکنه رفتی توی نخ رئیس و ما خبر نداریم ؟ هستی جون من غلط بکنم برم توی نخ رئیس !

پس چرا میخوای بدونی مهندس فرید نژاد ازدواج کرده یا نه ؟

آخه چند روز پیش موقعی که میخواستم پیام شرکت ، هنوز به در شرکت نرسیده بودم دیدم رئیس ماشین آخرین مدلش رو توی پارکینگ شرکت پارک کرد و از در مخصوص وارد شد ، وقتی تپیش رو بر انداز کردم همه چیز تموم بود ، با دیدن قیافه و هیکل و رفتار و کلامش با خودم گفتم خوش بحال اون زنی که چنین شوهر پولدار و خوش تیپی داره . دیگه از زندگی چی میخواد ؟ !

آره رئیس خیلی خوش قیافه است ، ولی حیف که اخلاقش خیلی تنده .

هستی من بهت قول میدم که اون فقط توی شرکت مثل برج زهرمار میمونه و گرنه پیش زن و بچه اش خیلی هم خوش مشربه .

هستی از حرف نیلوفر خنده اش گرفت و گفت :

ما هنوز نمیدونیم مهندس فرید نژاد زن داره یا نه ، اونوقت تو از بچه اش حرف میزنی ... و با صدای تلفن حرفش را قطع کرد و گوشی را برداشت .

الو بفرماید ؟

...

نیما تو هستی ؟

...

خیلی ممنون . تو چطوری ؟ چه عجب !

...

نیلوفر با پوزخند به هستی نگاه کرد و پشت کامپیوتر نشست .
نیما با موبایل داری صحبت میکنی ؟ صدات قطع و وصل میشه .

...

آره حالا بهتر شد .

...

کی امروز ؟ نمیدونم . کدوم سینما ؟

...

اگه تونستم برنامه رو جوری ترتیب بدم که پیام تا ساعت دو بهت زنگ میزنم .

...

باشه . نه کاری ندارم . گودبای .

و با لبخند بر لب گوشی را سر جایش گذاشت .

نیلوفر سرش را از صفحه مانیتور به طرف هستی چرخاند و با چشمتکی پرسید :

آقا دلشون تنگ شده بود ؟

هستی شانه هایش را بالا انداخت و خندید و جواب داد :

نمیدونم برو از خودش پیرس .

هستی ، خارج از شوخی تا کی میخواهی به این موش و گربه بازی ادامه بدی ؟

کدوم موش و گربه بازی ؟

خودت رو به اون راه نزن .

کدوم راه ؟

نیلوفر به ظاهر اخمهایش را در هم کرد و گفت :

منظورم همین حضرت آقااست !

کدوم حضرت آقا ؟ اه ، هستی ، خودت رو لوس نکن . دارم جدی باهات حرف میزنم .

خوب منم جدی دارم حرف میزنم .

هستی الان چند وقته تو و نیما در ارتباطین ؟

نمیدونم ، تو بهتر میدونی .

منظورت از تو بهتر میدونی چیه ؟

چیت نه چلوار .

هستی دوباره تا حرف از نیما شد خل بازیت گل کرد ؟ گفتم شوخی رو بذار کنار . حالا بگو ببینم آخر برنامه تو و نیما

چیه ؟

قراره عصر بیاد دنبالم بریم سینما . اگه خواستی تو هم میتونی بیایی .

دیوونه جان ، منظورم اینه که تا کی میخواهین برین این پارک و اون سینما ؟ تقریباً دو ساله که شما هر چی سینما و

باغ وحش و پارک توی تهران بود رو گشتین . دیگه جای تفریحی نمونده که نرفته باشین ...

هستی میان حرفش پرید و به شوخی گفت :

چرا ، یک پارک توی خیابون ملک مونده که هنوز نرفتیم . راستش رو بخواهی تازه این پارک افتتاح شده وگرنه تا

حالا رفته بودیم .

هستی ، تو رو خدا کمی جدی باش . دارم به نفع زندگی خودت حرف میزنم .

فکر میکنی خودم این حرفهایی رو که تو میزنی رو نمیدانم ؟ باور کن خیلی بهتر از تو میدونم که سینما و پارک و

آبمیوه فروشی برای آدم زندگی همیشه .

پس چرا نیما پا پیش نمیذاره تا با خانواده ات صحبت کنه ؟

خودش بارها بهم گفته وقتی شرایطش جور شد ، به خواستگاریم میاد . ولی فعلاً نمیتونه .

آخه چرا ؟ این شرایط چیه که هیچ وقت جور نمیشه ؟

نمیتونم در این مورد چیزی بهت بگم .

نیلوفر با کنجکاوی پرسید :

چرا مگه مسئله خاصیه ؟ شاید من بتونم کمکت کنم .

نه مطمئن باش ازت کاری بر نمی آید .

هستی چرا اینقدر مرموز حرف میزنی ؟ به خدا دارم دلواپس میشم . حرف بزن .

دارم میگم چیزی نیست . به موقعش همه چی رو تعریف میکنم .

خیالم جمع باشه ؟

آره بابا ، خیالت تخت تخت !

مهناز پای به خواب رفته اش را تکانی داد و به ساعت مچی اش نگریست .

ساعت دوازده ظهر بود ، ولی هنوز از سهراب خبری نبود . دیگر از آمدن سهراب فرید نژاد ناامید شد و از روی

صندلی برخاست . به خاطر آمدن به شرکت و اینطور منتظر ماندن خودش را سرزنش کرد .

حدود دو ساعت پیش ، از یکی از کارمندان در مورد نیامدن سهراب پرسیده بود ولی در جواب شنید که :

تا حالا سابقه نداشته جناب رئیس تاخیر داشته باشن .

با خود اندیشید : « حتما علت این تاخیر من هستم »

بند کیف دستی اش را روی شانه انداخت و با دلخوری به طرف آسانسور حرکت کرد . کلید را فشار داد و منتظر بالا

آمدن آسانسور ایستاد .

با صدای زنگی در آسانسور باز شد و چهره سهراب جلویش نمایان شد . نگاهشان در هم گره خورد . مهناز سرش را

پایین انداخت و آهسته گفت :

خیلی منتظرتون شدم . دیگه داشتم میرفتم .

علیک سلام . حالا از جلوی راه کنار برو تا از آسانسور خارج بشم .

مهناز که تازه بیاد آورد به سهراب سلام نکرده با دستپاچگی کنار رفت .

سهراب به طرف سالن محل کارش به راه افتاد . مهناز در جایش ایستاده بود و نمیدانست چه کار کند .

سهراب قبل از آنکه وارد سالن شود سرش را به عقب گرداند و با نگاهی به مهناز گفت :

حالا چرا خشکت زده ؟! بیا تو .

مهناز بی اختیار به سوی سهراب حرکت کرد .

کار با کامپیوتر رو بلدی ؟

مهناز سرش را به نشانی منفی تکان داد و گفت :

نه .

پس فعلا جواب تلفن ها رو بده و به دفترم وصل کن تا بعدا کار با کامپیوتر رو یاد بگیری .

حدود ده دقیقه طول کشید تا تمام جزئیات اتصال خطوط تلفن را به مهناز یاد داد و مهناز هم با دقت به همه

توضیحات سهراب گوش داد و به خاطر سپرد .

با صدای زنگ تلفن ، سهراب به مهناز اشاره کرد که گوشی را بردارد . مهناز که مضطرب به نظر میرسید گوشی را

برداشت و با صدای خوش طینینی گفت :

بله بفرمائید .

...

بله تشریف دارند یک لحظه گوشی حضورتون و به سهراب نگاه کرد .

سهراب با اشاره از او خواست که روی خط 2 بزند تا از داخل دفترش صحبت کند و با شتاب به طرف دفترش رفت .

مهناز هم روی شماره مورد نظر زد و ارتباط را با دفتر رئیس وصل کرد. گوشی را سر جایش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

بی اختیار به یاد کار کردن در کارگاه قالیبافی افتاد. صدای نقشه خواندن نسرين در ذهنش پیچید:

دوتا ریشه گلبهی بزن، بغلش هم سرمه ای بزن، حالا چهارتا سبز تیره بزن...

زیر لب گفت: «الان نسرين داره چیکار میکنه؟! حتما خودش رو با زندگی کردن در کنار حسن آقا وفق داده. ای

کاش نشونی اش ازش داشتم بهش سر میزدم.»

خانم سعید زاده؟

با صدای سهراب از آیفون، از افکارش خارج شد و بلافاصله جواب داد:

بله.

به این شماره ای که بهت میگم زنگ بزن و بگو از طرف شرکت ساختمانی فرید نژاد صحبت میکنی و ازشون بخواه

که قرارداد رو برای امضاء آماده کنن.

چشم جناب رئی...س.

سهراب خودش را به نشنیدن زد و پرسید:

چیزی گفتی؟

مهناز با شرمندگی جواب داد:

نه.

پس این شماره رو که میگم بنویس.

چشم.

بعد از تماس با شماره مورد نظر نگاهی به اطراف انداخت.

میز کار نسبتاً بزرگی داشت که در گوشه اش کامپیوتری قرار گرفته بود. در سمت راست اتاق، قفسه های پر از

کتاب و در سمت چپ کمد بزرگی به چشم میخورد.

از پشت میز برخاست و به طرف کمد رفت. کلیدی که به درش بود را چرخاند و با باز کردنش تعداد زیادی زونکن

مشاهده کرد. سهراب درباره این زونکنها و اوراق داخلش چیزی به او نگفته بود. با کنجکاوی یکی از زونکنها را

برداشت و آن را باز کرد.

روی یکی از برگه ها را با دقت نگاه کرد؛ ستونهای منظمی کشیده شده بود و تاریخ و ساعت ملاقاتهای رئیس نوشته

شده بود.

با خود فکر کرد «پس من هم باید به این صورت عمل کنم تا آقای سهراب فرید نژاد از کارم راضی باشه.»

یکی از برگه ها را برای نمونه برداشت و زونکن را بست و سرجایش گذاشت. در کمد را قفل کرد و کلیدش را

برداشت، به طرف میزش برگشت. وقتی در کشویش را باز کرد تا کلید را داخلش قرار دهد، با نگاهی به درون

کشو از نظم و ترتیب وسایل، لبخندی زد و زیر لب گفت: «معلومه خانم ساحلی خیلی به کارش وارد بوده. همه

چیز مرتب سرجایش قرار گرفته!»

نا خودآگاه احساس گرسنگی کرد، به ساعت دیواری روبرویش چشم دوخت. ساعت یک و سی دقیقه بود. کیف

دستی اش را برداشت و نایلون نان و پنیر را از داخلش بیرون آورد.

دوباره افکارش به گذشته پر کشید: تنهایی درون سرداب نمدار... نان و سیب زمینی آب پز برای ناهار توی کارگاه... بی اعتنائیهای زن عمو کوکب... بذل و بخشش های آقا مظفر بقال محله... هنوز اولین لقمه نان و پنیر را نخورده بود که دوباره صدای سهراب را از آیفون شنید:

خانم سعیدزاده؟

بله بفرمائید.

به این شماره ای که میگم زنگ بزنی و دستور دو پرس غذا به سلیقه خودتون بدید. و بلافاصله شماره را گفت و تماس را قطع کرد و مهناز را بلا تکلیف بر جای نشاند. مهناز لحظه ای فکر کرد: «آخه من از کجا بدونم که آقا سهراب چی دوست داره؟ حتم دارم غذایی که من سفارش بدم مورد قبولش نیست.» به شماره ای که روی کاغذ نوشته بود خیره شد: «حتم این رستوران غذای هر روزش رو میاره. شاید اونا بدونند که چه غذایی رو سفارش میدن. نه، اگه ازشون پرسم ممکنه از کارم ناراحت بشه. خدایا عجب گرفتاری شدم!» خوب فکرش را متمرکز کرد: «تا به حال نشنیدم کسی از چلو کباب بدش بیاد. بهتره همین رو سفارش بدم...» لحظه ای تردید کرد و گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت.

پس از یک ربع، زنگ اتاقتش به صدا درآمد. بلند شد و در را باز کرد. از طرف رستوران آمده بودند. نمیدانست چه کار باید بکند، اجازه بدهد که وارد دفتر رئیس بشوند یا اینکه ظرفهای غذا را بگیرد و خودش به دفتر رئیس ببرد. مردد مانده بود که یک دفعه در دفتر باز شد و سهراب در چهار چوب در قرار گرفت و گفت:

آقایون مثل همیشه غذا رو روی میز ناهار خوری دفترم بذارید.

گارسونهای رستوران هم بلافاصله داخل دفتر رفتند و بعد از چند ثانیه برگشتند و از اتاق منشی خارج شدند و در را بستند.

مهناز هنوز میان اتاق ایستاده بود که سهراب به طرف اتاق منشی بازگشت.

بیا توی دفترم تا غذا بخوریم.

مهناز تازه فهمید که دو پرس غذا برای خودش و سهراب در نظر گرفته شده. شرمگین نگاهش را به سهراب دوخت و گفت:

از لطفتون متشکرم، من همین الان داشتم غذا میخوردم.

پس اینهمه غذا رو تنهایی بخورم؟ چرا زودتر نگفتی که غذا خوردی؟!

میبخشید؛ من نمیدونستم که برای من هم سفارش دادید.

سهراب در حالیکه وارد دفترش میشد به میز کار مهناز نگاهی انداخت و نایلون نان و پنیر را دید. سری تکان داد و در را پشت سرش بست.

روی صندلی کنار میز ناهار خوری نشست و به ظروف غذا چشم دوخت. اشتهايش را كاملا از دست داده بود.

نمیدانست چه طوری مهناز را در غذا خوردنش سهیم کند. زیر لب گفت: «یعنی با نون و پنیر کاملاً سیر شده؟!»

در ظرف غذا را برداشت و با دیدن چلو کباب، لبخندی بر لبش نشست و با خود گفت: «پس غذای مورد علاقه اش چلو کبابه!»

فکری به خاطرش رسید. روی دکمه آیفون زد:

خانم سعید زاده فوراً به دفترم بیا.

دو سه ثانیه بعد ضربه ای به در خورد .

بله .

صدای ظریف مهناز را شنید :

من هستم .

بیا تو .

کاری داشتین ؟

بیا بشین پشت میز ناهار خوری .

مهناز بلادرنگ به طرف میز ناهار خوری رفت و روی صندلی نشست .

سهراب لحن خشکی به صدایش داد و گفت :

در این ظرفها رو بردار .

مهناز متعجب از دستور سهراب ، در یکی یکی ظرفها را برداشت . بوی خوش چلو کباب در سالن پیچید .

حالا اون قاشق و چنگال رو بردار و شروع کن به خوردن .

مهناز با حیرت سرش را بلند کرد و به سهراب نگریست .

نشینیدی چی گفتم ؟

آخه جناب ... خدمتتون عرض کردم که غذا خوردم .

بدون اجازه من ، غذا خوردن توی این شرکت ممنوعه !

مهناز از حرف بچه گانه سهراب بی اختیار خنده اش گرفت ، اما خودش را کنترل کرد و به آرامی گفت :

چشم . از این به بعد با اجازه شما غذا نمیخورم . حالا اجازه بدین مرخص بشم .

کجا ؟ تا این ظرف رو تموم نکنی حق نداری از این در خارج بشی .

سهراب از کار خودش خنده اش گرفته بود ولی ظاهر عصبانیش چیز دیگری را نشان میداد .

مهناز با دیدن اخمهای سهراب یک لحظه ترسید اما زود به خودش مسلط شد و برای اجرای امر سهراب قاشق و

چنگال را از روی میز برداشت .

سهراب هم شروع به خوردن کرد .

مهناز هنگام خوردن تازه فرصت پیدا کرد به اطرافش نگاهی بیندازد . تحت تاثیر محیط پر از تجمل آنجا قرار گرفت

و خود را محقر یافت .

کارمندان این شرکت در سلف سرویسی که در زیر زمین دایره غذاشون رو میخورن .

مهناز سرش را به طرف سهراب گرداند و گفت :

اطلاع نداشتم . از این به بعد من هم برای ناهار اونجا میرم .

سهراب پوزخندی زد و ظرف سالاد را جلو کشید و گفت :

من در مورد کارمندان صحبت کردم نه تو .

مهناز قاشقش را روی بشقاب قرار داد و متعجبانه پرسید :

منظورتون چیه ؟

سهراب با چنگال ، برگه کاهو را در دهانش گذاشت و با بی خیالی جواب داد :

منظورم اینه که هنوز جزو کارمندان این شرکت محسوب نمیشی .

مهناز از حرف سهراب جا خورد ، خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن از اتاق کناری به گوشش رسید . برای جواب دادن تلفن برخاست و با شتاب حرکت کرد .

بله بفرمائین ؟

...

بله ، یک لحظه گوشی .

و خط را به دفتر سهراب انتقال داد . سهراب با صدای تلفن ، لقمه را فرو داد و از پشت میز ناهار خوری بلند شد و به طرف گوشی تلفن رفت .

بله ؟

سهراب جان کجایی ؟

سلام عمه مونس ، حال شما چطوره ؟

سلام به روی ماهت . تو چطوری ؟

خوبم .

منشی عوض کردی ؟

سهراب از کنجکاوای بی مورد مونس ، ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد :
بله .

حالا این دختره کی هست ؟

برای شما چه فرقی میکنه ؟!

نگفتی چند سالشه ؟

سهراب سکوت کرد و جوابی نداد .

مگه اون خانم ساحلی چش بود که بیرونش کردی ؟

سهراب از اینکه مونس ، خانم ساحلی را ، میشناسه تعجب کرد ، اما خیلی زود فهمید که نفیسه گزارشات شرکت را به مادرش میرساند .

الو سهراب صدامو میشنوی ؟

بله میشنوم .

پرسیدم خانم ساحلی رو کجا فرستادی ؟

من ایشون رو جایی نفرستادم .

پس چرا خودش گوشی رو بر نداشت ؟

از دست مونس کفرش بالا اومده بود .

عمه مونس ، خانم ساحلی به مرخصی رفته . حالا اگه لازمه علت مرخصی شون رو هم خدمتتون عرض کنم ؟
وا سهراب جون من که قصد فضولی نداشتم . همین جوری پرسیدم . خوب از این حرفها بگذریم ، حال خودت چطوره ؟

یکبار که گفتم خوب خوبم .

مثل اینکه امروز اوقات خوش نیست ، مسئله ای پیش اومده ؟

سهراب سری تکان داد و زیر لب گفت : « نخیر ول کن نیست ! »

عمه جان ، سرم خیلی شلوغه اگه کار به خصوصی ندارین ...

راستی سهراب ، هر چی به تلفن همراه نفیسه زنگ میزنم خاموشه ، دلم براش شور میزنه . میشه صداش کنی باهش

صحبت کنم ؟

عمه مونس شما هم فرمایشاتی میفرمایین ! خوب تلفن کنید به داخلی قسمتش .

شماره داخلیشو یادم رفته .

شماره 443 ، عمه جان با اجازه تون خداحافظ .

گوشی را محکم روی دستگاه کوئید و خودش را به خاطر استخدام نفیسه و تلفنهای گاه و بی گاه مونس سرزنش کرد .

سرش را بالا آورد و به میز ناهار خوری خیره شد ، دوباره گوشی را برداشت و روی شماره مستخدم زد .

آقای صائبی بیا روی میز ناهار خوری رو تمیز کن . در ضمن دو تا فنجان چایی برای من و خانم منشی بیار .

چند ثانیه نگذشت که مستخدم با دو فنجان چای وارد شد و بعد از قرار دادن روی میز کار ، شروع به جمع آوری

ظروف و نظافت میز نهار خوری کرد .

سهراب که هم چنان سرش را میان دستهایش گرفته بود ، رو به صائبی کرد :

یکی از این چاییها را برای خانم منشی ببر .

صائبی چشمی گفت و یکی از فنجانها را برداشت و از در بیرون رفت . بعد از لحظه ای صدای مهناز در آیفون پیچید .

جناب فرید نژاد ، آقای فنایی همراه با دو نفر از آقایان سازمان عمران و شهر سازی منتظر ورود به دفترتون هستند .

سهراب دستی به موهایش کشید و جواب داد :

بگو بیان داخل .

نفیسه حواست کجاست ؟ میفهمی دارم چی میگم ؟

نفیسه نگاهی دیگری به آینه میز توالت انداخت و با صاف کردن گوشه ابرویش گفت :

آره آره گوشم با توه .

خلاصه دیگه تکرار نکنم شیش دونگ حواست رو جمع کن ببین چه کار میکنی .

کی چه کار میکنه ؟

مونس خودش را روی صندلی رها کرد ، و با عصبانیت صدایش را بلند کرد :

پس دو ساعته دارم چی میگم ؟ آرواره هایم درد گرفت از بس حرف زدم . چرا درست گوش نمیکنی ؟

خوب مامان حالا خونت رو کثیف نکن . یک دفعه دیگه بگو .

یک دقیقه اون موجین صاحب مرده رو بذار کنار ببین چی میگم .

نفیسه سرش را به طرف مونس گرداند و گفت :

خوب شد ؟

مونس با تغییر نگاهی به ابروهای نفیسه کرد و جواب داد :

نه خیلی لنگه به لنگه شده .

دوباره نفیسه ، با دقت به آینه نگاه کرد و با دلخوری از ابروهایش گفت :

اگه باز بهش دست بزنم عین نخ باریک میشه . نمیدونم لعنتی رو چیکارش کنم .

مونس حرف اصلی را فراموش کرد و برای همدردی با دخترش گفت :

ولش کن برو آرایشگاه ، اونجا خودشون درستش میکنند .

همین دیروز آرایشگاه بودم . اونها خرابش کردن .

پس چرا همون جا بهشون نگفتی ؟

مامان فکر میکنی بهشون نگفتم ، کلی هم بد و بیراه بارشون کردم ولی میدونی اون ساناز گستاخ چی جوابم داد ؟

نه ، چی گفت ؟

گفتش : « نفیسه جون میبخشینها ولی اشکال جای دیگه است » پرسیدم : کجا ؟ اونم نه برداشت و نه گذاشت با

پرویی گفت : « ابروهای خودت از اول هم کم پشت و کج و کوله بود اینه که هر چی هم بهش ور میرم فایده ای

نداره ! »

وا چه غلط ! بی سرو پاها هم پول میگیرن هم ارجیف بار آدم میکنند . دیگه لازم نیست اون آرایشگاه بری ، باید

آرایشگاهت رو عوض کنی .

آخه مامان ، اون آرایشگاه توی تهران نامبر وانه .

یعنی چی ؟

یعنی آرایشگاه شماره یک تهرانه . دیگه بهتر از اون جای دیگه ای نیست .

مونس کلافه از حرفهای نفیسه سرش را تکان داد و با بی حوصلگی گفت :

نمیدونم دیگه چی بگم . خودت هر کاری دوست داری بکن ولی اینو به یاد داشته باش که فرصت رو از دست ندی .

نفیسه بار دیگر به طرف مادرش چرخید و با تعجب پرسید :

فرصت چی رو از دست ندم ؟

عجب خنگی هستی تو ! پس دو دقیقه پیش داشتم چی میگفتم ؟ ! منظورم سهرابه دیگه . بالاخره توی اون شرکت

خراب شده میخواهی چیکار کنی ؟

مامان من نمیتونم از پس سهراب بر پیام .

آخه چرا ؟ مگه عرضه نداری ؟

مامان چیزا میگی ! اخلاق سهراب مثل عهد دقیانوسیها میمونه ، دیگه شورش رو در آورده ، زیادی پایبند اصوله .

تو به اخلاقش چی کار داری ، فقط به پولهاش فکر کن . میدونی اگه به دامش بندازی چی میشه ؟

مامان به این راحتیا که فکر میکنی نیست ، باور کن از بس براش ناز و غمزه اومدم خودم هم دیگه خسته شدم .

آخه دختر جون هر کسی به رگ خوابی داره ، تو باید از راهش وارد بشی .

تو بگو راهش چیه تا من از اون راه وارد بشم ، ولی اینو بدون که سهراب اصلا منو آدم به حساب نمیاره . اگه بدونی

توی شرکت چه جور باهام رفتار میکنه باورت نمیشه انگار نه انگار من دختر عمه اش هستم مثل صد پشت غریبه

میمونه .

مونس لحظه ای فکر کرد و پرسید :

ببینم سهراب منشی اش رو عوض کرده ؟

چطور مگه ؟

دیروز که بهش زنگ زدم بر خلاف همیشه یک دختر با صدای نازکی گوشه رو برداشت .

اه پس خانم ساحلی رفته ؟ دیروز بچه ها توی سالن غذا خوری یه چیزهایی میگفتند ولی جدی نگرفتم .

دختر معلومه داری چی میگه ؟ یعنی تو از زبون این و اون از اوضاع و احوال سهراب خبر داری ؟ عجب نادونی هستی !

خوب چه کار کنم ؟

دختره دست و پا چلفتی برو توی دفترش ببین چه خبره ؟ برو ببین خانم ساحلی برای چی رفته ، کی جاش اومده ؟

مامان فکر کنم بدونم ، چند وقته پیش که رفتم دفتر سهراب سر بزنم ، خانم ساحلی با اون شکم ورقلمبیده اش به زور نفس میکشید ، حتما رفته وضع حمل کنه .

با این حال برو ته و توی قضیه منشی جدیدشو در بیار . ببین این دختره کیه ؟
باشه مامان خیالت راحت باشه .

حالا این دم و دستگاہت رو جمع و جور کن بریم یه آرایشگاه خوب سراغ دارم . بلکه ابروهاتو راست و ریس کنن .

مامان تو رو خدا جای درست و حسابی بریم ، اصلا حوصله ننه قمر و اینجور افراد رو ندارم .

وا نفیسه حرف دهننت رو بفهم ، پاشو پاشو جمع کن بریم . تو هم با اون آرایشگاه نامبر وانت !

اگه بدونی مهناز چه عکسی گرفتم باورت نمیشه .

مهناز از پر نشاطی افسر خانم لبخندی زد و گفت :

بدین ببینم .

و به طرف افسر خانم رفت . افسر خانم یک قطعه از عکسهای سه در چهار را از پاکت بیرون آورد و به مهناز داد .

مهناز مشتاقانه عکس را در دست گرفت و با هیجان گفت :

عالیه ، خیلی خوب شده !

افسر خانم نگاهش رنگ یاس به خود گرفت و زیر لب گفت :

امیدوارم با این عکس بتونم افسون رو پیدا کنم .

مهناز کنار افسر خانم نشست و با امیدواری گفت :

من دلم روشنه ، مطمئنم افسون خانم رو پیدا میکنین .

حرف تو باشه و قلم پروردگار . اگه افسون رو یک دفعه دیگه ببینم ، دیگه هیچ آرزویی توی این دنیا ندارم . خدایا

ازت میخوام امیدم رو نا امید نکنی .

و دستش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای آهسته ای زمزمه کرد :

کمبود بچه رو توی زندگیم هر جوری بود تحمل کردم ولی ای خدا ازت میخوام افسون رو بهم برگردونی .

مهناز تحت تاثیر احساسات پاک افسر خانم قرار گرفت و از صمیم دل برای بر آورده شدن حاجتش دعا کرد ،

دستش را روی شانه افسر خانم گذاشت و گفت :

بیابین برای افسون خانم نذری بکنیم .

افسر خانم سرش را به طرف مهناز گرداند و گفت :

آره عزیزم از قبل نذر کرده ام که وقتی افسون رو پیدا کردم و به آرزوم رسیدم پنج گوسفند به نیت پنج تن به نیازمندان بدم . حالا تا خواست خدا چی باشه ؟!

مهناز لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت :

من هم نذر میکنم که پنج هزار صلوات به نیت پنج تن بفرستم . انشاءالله خدا کمکمون کنه .

عزیز دلم ، خودت رو به خاطر من به زحمت ننداز .

باور کنیدی خیلی دلم میخواد هر چه زودتر افسون خانم رو ببینم ، اشتیاق شما به من هم سرایت کرده ، حس میکنم افسون خانم به نوعی گم شده من هم هست .

قربونت برم که آنقدر با محبتی . وجودت توی این خونه باعث دلگرمیم به زندگیه .

خم شد و گونه مهناز را بوسید و در حالی که از جایش برمیخواست پرسید :

راستی اوضاع توی شرکت سهراب چگونه ؟

بد نیست . خوبه .

همه چی رو به راهه ؟

مهناز لحظه ای مکث کرد و جواب داد :

آره .

افسر خانم به طرف میز آباژور رفت و گفت :

سعی کن کارمند خوبی برای سهراب باشی . رئیس فوق العاده ایه !

مهناز سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت :

نهایت سعی ام رو میکنم .

افسر خانم ساعت روی میزی رو برداشت و در حین کوک کردن رو به مهناز کرد :

توی شرکت بهت سخت گیری میکنه ؟

مهناز لبخند کمرنگی زد و جواب داد :

کم نه .

افسر خانم نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

این اخلاقش به پدر خدا بیمارزش رفته ، اون هم خیلی دقیق و سخت گیر بود ...

و حرفش را ناتمام گذاشت . مهناز که از مدتها پیش در مورد پدر و مادر سهراب کنجکاو شده بود ، پرسید :

پدر و مادر آقا سهراب فوت کرده اند ؟

افسر خانم به خودش آمد و گفت :

چیزی پرسیدی ؟

مهناز با احتیاط سوالش را تکرار کرد و چشم به دهان افسر خانم دوخت .

افسر خانم که هنوز سرپا ایستاده بود جواب داد :

آره عزیزم هر جفتشون مردن .

مهناز که انتظار شنیدن حرفهای بیشتری داشت ، دوباره پرسید :

اونها هم مثل خانواده من تصادف کردن ؟

افسر خانم سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت :

نه ، سرنوشت اونها جور دیگه ای رقم خورده بود ...

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد :

شاید روز خود سهراب برات تعریف کنه . خوب دیگه مهناز جون من حسابی خوابم گرفته برم بخوابم ، تو هم بهتره

زودتر بخوابی که فردا صبح توی شرکت سرحال باشی . فعلا شب بخیر .

مهناز با گفتن شب شما هم به خیر به دور شدن افسر خانم نگر نیست و به فکر فرو رفت : « به سن و سال سهراب نمی

یاد که پدر و مادرش خیلی پیر بودن و در اثر کهولت سن مرده باشن . پس چه جوری فوت کردن ؟ شاید مریضی

چیزی ... ولی همیشه که هر دو با هم مریض شده باشن ! احتمالا واگیر دار بوده با هم گرفتن ... اما افسر خانم نگفت

که همزمان فوت شدن ، شاید به فاصله چند سال از دنیا رفتن . از ظواهر پیداست که سهراب خواهر و برادری نداره

... اون موقع که رفتم خونش گفتش اینجا خونه خودمه ، شاید خواهر و برادرش جای دیگه زندگی میکنن ؟ ولی اگه

خواهر و برادری در کار بود افسر خانم حتما در موردشون صحبت میکرد . پس سهراب از من هم تنها تره و کسی

رو توی این دنیا نداره ! »

ناخودآگاه حس همدردی با سهراب در دلش رخنه کرد .

یکباره صدای تلفن در فضای سالن پیچید ، نگاهی به ساعت دیواری انداخت . با دیدن ساعت ده و نیم شب متعجب

از جای برخاست و زیر لب گفت :

این موقع شب کی میتونه باشه ؟

بله بفرمائین .

منزل خانم کاویانی ؟

بله .

میتونم اسم شما رو بپرسم ؟

مهناز از سوال مردی که صدای جوانی داشت ابروهایش را در هم کشید و با دلخوری گفت :

اگه با خود خانم کاویانی میخواهین صحبت کنین ایشون در حال استراحت هستن ، بعدا تماس بگیرید .

مرد جوان کمی صدایش را آهسته کرد و جواب داد :

من که نگفتم با خانم کاویانی کار دارم .

پس با کی کار دارین ؟

با شما .

مهناز خشکش زد ، بعد از لحظه ای به خودش مسلط شد و با عصبانیت گفت :

باید خدمتتون عرض کنم که اشتباه گرفتین .

و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید . عرق سردی بر پیشانیاش نشست ، با خود گفت : « یعنی کی میتونه باشه ؟

شاید جدی جدی کار مهمی باهام داره ؟ چرا تلفن رو قطع کردم ؟ ! ولی حالت حرف زدنش مثل مزاحمهای تلفنی بود

... پس چرا اولش گفت منزل خانم کاویانی ؟ نکنه از آشنایان خانم کاویانیه ؟ وای حالا چیکار کنم ؟ ! »

با صدای زنگ تلفن ، رنگ از صورتش پرید و با تردید گوشی را برداشت .

بله .

مجددا صدای مرد جوان در گوشی پیچید :

چرا تلفن رو قطع کردی ؟

مهناز سکوت کرد ، نمیدانست چه جوابی به سوالش بدهد .

خانم بالاخره نگفتی اسمت چیه ؟

آب دهانش را قورت داد و محکم و قاطع در جوابش گفت :

آقای محترم ، لطف کنید مستقیم برید سر اصل مطلب .

مرد جوان لحن لوطی گری به صدایش داد و گفت :

ای به چشم ، ولی قبل از هر چیزی باید اول اسم شما رو بدونم .

فرض کنید که دونستید ، خوب که چی ؟

نه دیگه نشد خانم ، اومدی و نسازی .

لطفا حاشیه نرید آقا ، زود بگید چیکار دارید وگرنه گوشی رو قطع میکنم .

خانم همیشه انقدر ...

چرا حرفتون رو تموم نمیکنید ؟

هیچی خانم ، بگذریم ... خوب نگفتید اسمتون چیه چند سالتونه ؟

مهناز با عصبانیت فریاد کشید :

آقا واقعا شما بیمارید !

و دوباره گوشی را روی دستگاه کوبید . از شدت خشم دستهایش میلرزید . چند ثانیه ای نگذشت که دوباره صدای

تلفن بلند شد . زیر لب گفت : « این مردک از جون من چی میخواه ؟! چرا دست از سرم بر نمیداره ؟! »

تلفن همچنان زنگ میزد .

« ول کن نیست . آگه یه چیزی بهش نگم همین جور تا صبح زنگ میزنه . »

دستش را پیش برد و گوشی را برداشت .

الو ؟

خانم لجباز ! یک لحظه به حرفهام گوش کنید .

آقا حرفهاتون اصلا برام مهم نیست ، دیگه هم اینجا زنگ نزنید . چون همین الان سیم تلفن رو از پریز میکشم ...

و بلافاصله سیم را کشید و از جایش برخاست .

و با خاموش کردن لوسترهای سالن ، مضطرب به طرف اتاقش رفت

نیلوفر از این نقشه ها پرینت گرفتی ؟

آره ، همه رو بذار توی کمد . هستی روان نویسم دست توئه ؟

نه ، پیش خودته .

پس چرا هر چی میگردم پیداش نمیکنم ؟

هستی درحالیکه در کمد را قفل میکرد رو به نیلوفر کرد :

درست بگرد ، حتما همین جاهاست . خوب دیگه من رفتم .

کجا ؟

میرم توی راهرو و اتاقها یه دوری بزنم .

مواظب باش آقای فنائی نبیندت .

هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

خوب ببینه . مگه میخوام جایی برم ؟

اگه نیما زنگ زد چی بهش بگم ؟ بگم کجا رفتی ؟

وا نیلوفر چه حرفها میزنی ! مگه میخوام برم سفر قندهار ؟ همین الان برمیگردم . فعلا خداحافظ .

نیلوفر سرش را تکان داد و پشت کامپیوتر نشست .

با ضربه ای به در اتاق منشی ، سرش را داخل اتاق کرد .

سلام خانم ...

مهناز سرش را از روی لیست به طرف در چرخاند و به سلام هستی پاسخ گفت و پرسید :

کاری داشتین ؟

هستی به داخل آمد و در اتاق را پشت سرش بست و با لبخند جواب داد :

من یکی از کارمندان این شرکت هستم ، راستشو بخوای اومدم تو رو ببینم .

مهناز دستش را جلو آورد و گفت :

از دیدنت خیلی خوشحالم ، من مهناز هستم .

هستی هم دستش را پیش کشید و دست مهناز را در دستش فشرد و گفت :

منم هستیم . از آشنائیت خوشبختم .

و در حالی که روی صندلی روبه روی مهناز مینشست ادامه داد :

اتاق کارم توی همین طبقه است ، آقای فنائی رو که میشناسی ؟

بله یکی دوبار برای ملاقات با رئیس اومدم ، دیدمشون .

هستی خندید و گفت :

ما تحت نظر اون کار میکنیم ، منظورم آقای فنائی .

مهناز به فلاسک چای روی میز اشاره کرد و پرسید :

چایی میل دارید ؟

بدم نیما .

مهناز از سر جایش برخاست و از کشوی روبرو دو استکان برداشت و به طرف فلاسک چای رفت . هستی که محو

زیبایی مهناز شده بود ، مشتاقانه او را نگریست و گفت :

خوش بحالت !

مهناز که استکان دوم را پر میکرد ، متعجب پرسید :

برای چی ؟

هستی آهی کشید و جواب داد :

یعنی نمیدونی برای چی؟

مهناز دو استکان را روی سینی گذاشت و به طرف هستی آمد و گفت :
نه نمیدونم .

هستی یک استکان چای برداشت و با لبخندی گفت :

تا حالا توی آینه خودتو دیدی؟

مهناز قندان را تعارف کرد و در جواب گفت :
خوب آره .

هستی جرعه ای نوشید و گفت :

اگه من به اندازه تو خوشکل بودم دیگه هیچ غصه ای نداشتم .

به نظر من تو از زیبایی چیزی کم نداری .

هستی پوزخندی زد و با اشاره به بینی اش گفت :

تو به این دماغ میگی زیبا؟!!

مهناز نگاهی به بینی هستی کرد و گفت :

اون جووری هم که تو میگی بزرگ نیست ، به ترکیب صورتت میاد .

هستی بخار چاییش را فوت کرد و با ناراحتی گفت :

ولی نظر نیما غیر از اینه .

نیما کیه؟

نامزدمه ، البته هنوز علنا نامزد نشده ایم .

خوب به سلامتی! پس کی بیایم شیرینی عروسی بخوریم؟

هستی لبخند تلخی زد و جواب داد :

هر وقت که دماغم رو عمل کردم .

مهناز از جواب هستی جا خورد و متحیر پرسید :

منظورت چیه؟

هستی استکان چای را که در دستش بود جا به جا کرد و گفت :

شرط اصلی برای ازدواجمون کوچک شدن بینی منه .

داری شوخی میکنی؟

نه باور کن جدی میگم ، تازه تو اولین نفری هستی که از این موضوع باهات دارم حرف میزنم . نمیدونم چرا وقتی

دیدمت حس عجیبی بهت پیدا کردم .

سرش را پایین انداخت و در ادامه گفت :

به نظرت شرط ازدواجمون مسخره نیست؟

مهناز استکان چای را داخل سینی قرار داد و گفت :

راستش چی بگم؟!!

با صدای زنگ تلفن ، حرفش را نا تمام گذاشت و به طرف تلفن رفت .

بله ؟

...

بله تشریف دارن ، یک لحظه گوشی حضورتون .

و روی دکمه ارتباط با دفتر رئیس زد و گفت :

میبخشین جناب رئیس ، آقای صامتی پشت خط هستن .

...

بله چشم ، الان وصل میکنم .

هستی به حرکات مهناز دقیق شد و بعد از گذاشتن گوشی روی دستگاه گفت :

خیلی به کارت واردی . قبلا کجا کار میکردی ؟

مهناز رو به هستی کرد و با به یاد آوری کارگاه قالی بافی گفت :

جای خاصی نبودم ، در حقیقت به کار دیگه ای مشغول بودم .

به هر حال کارت رو خوب بلدی .

نظر لطفته .

خوب داشتیم پیش از تلفن چی میگفتیم ؟

مهناز کنار هستی نشست و گفت :

راجع به شرط ازدواجت صحبت میکردی .

آره مهناز جون میبینی بخت منو ؟ حدود دو ساله زندگیم رو هواسم . نیما هم اصرار داره که هر چه زودتر بینی ام

رو عمل کنم . راستشو بخواهی توی این مدت هنوز نتونستم پول عملو جور کنم . از تو چه پنهنون وضع مالی خونواده

ام هم تعریفی نداره . حالا فعلا مونده ام بینم چی میشه .

هستی اگه یک سوال ازت بپرسم ناراحت نمیشی ؟

نه ، هرچی میخواهی بپرس . مهناز باید بهت بگم که تا حالا با هیچ کس اینقدر راحت نبودم ، خودم هم نمیدونم چرا

ولی توی صورتت یه چیزی هست که به آدم آرامش و اطمینان میده . حالا بگو چی میخواستی بپرسی ؟

مهناز کمی مکث کرد و پرسید :

هستی تو کاملا نیما رو میشناسی ؟ یعنی منظورم اینه که به روحیاتش آشنا هستی ؟ مطمئنی که بعد از عمل کردن

بینی ات شرط دیگه ای جلوی پات نمیداره ؟

هستی به چشمان مهناز نگاهی کرد و در جواب گفت :

آره ، فکر کنم توی این مدت دو سال کاملا شناخته باشمش . اون اولش برای ازدواج هیچ حرفی نداشت حتی همون

روزهای اول منو به خونواده اش معرفی کرد ولی ...

ولی چی ؟

ولی بعد از جلسه اولی که با پدر و مادرش آشنا شدم ، یه روز اومد و گفت مادرم میگه اگه بینی ات رو عمل کنی

بهتره ، خوشکلتر میشی . نیما خودش در مورد بینی ام حرفی نداره اما نظر مادرش چیز دیگه ایه ...

خانومها ، حرفهاتون تموم شد ؟

با شنیدن صدای سهراب که در آستانه در ایستاده بود ، هر دو میخکوب بر جا ایستادند .

خانم صباغی اینجا چی کار میکنی ؟

هستی خودش را جمع و جور کرد و با ترس و لرز جواب داد :

میبخشین جناب رئیس دیگه تکرار نمیشه .

و بلافاصله از در خارج شد . مهناز سرش را پایین انداخت و منتظر شنیدن مواخذه سهراب ایستاد . سهراب نگاهی به

سر تا پای او کرد و داخل دفترش رفت .

کجا رفتی چقدر طول کشید ؟

هستی پشت میزش نشست و در جواب نیلوفر گفت :

رفتم یه سر به منشی جدید آقای رئیس زدم ، اسمش مهنازه خیلی دختر نازیه ولی ناغافل رئیس سر رسید ، نزدیک

بود سکنه کنم .

خودتو ناراحت نکن رئیس تو رو یادش نیست .

چی چی رو یادش نیست ؟ خیلی هم خوب منو شناخت و گفت خانم صباغی اینجا چی کار میکنی ؟

راست میگی ؟

به جون خودم ، متعجبم از اینکه رئیس چه حافظه خوبی داره ! راستشو بخواهی بعد از روز مصاحبه استخدام ، دیگه

منو ندیده ولی خیلی عجیب منو به اسم صدا زد .

آخه هستی جون اگه این حافظه رو نداشت که رئیس شرکت به این بزرگی نبود ...

آره اینم خودش یه حرفیه . حالا باید منتظر بشینم بینم کی منو توییخ میکنه .

مگه چی کار کردی ؟

هیچی نشسته بودم با منشی اش حرف میزدم .

خوب حالا بیا تا رسیدن دستور رئیس ، این مولفه ها رو چک کن .

هستی بی حوصله پشت کامپیوتر نشست و رو به نیلوفر کرد :

نیما زنگ نزد ؟

چرا دوبار زنگ زد ، باهات یه کار فوری داشت .

نگفت کارش چیه ؟

نه ولی خیلی با عجله حرف میزد .

هستی گوشی تلفن را جلو کشید و زیر لب گفت :

بینم چی کار داره ؟ !

الو نیما سلام . چطوری ؟

...

جدی میگی ؟ آخه چه جوری ؟

...

کدوم بیمارستان ؟ کی بستری شده ؟

...

باشه بعد از ظهر میام به سری میزنم . کاری نداری ؟

...

خداحافظ .

گوشی را سر جایش گذاشت و پشت کامپیوتر نشست .

چه کارت داشت ؟

هستی با سوال نیلوفر سرش را به سمت او چرخاند و گفت :

مامان نیما مریض شده . بردنش بیمارستان ، ازم خواست بعد از ظهر برم اونجا .

نگفت مریضیش چیه ؟

مثل اینکه مشکل پیدا کرده سریع رسوندنش بیمارستان خطر رفع شده .

نیلوفر خندید و گفت :

چه عروس مهربونی ! خیلی نگران مادر شوهرت هستی ؟

هستی نگاهی به نیلوفر کرد و جواب داد :

با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی باور کن نگرانش هستم . هر چی باشه مادر نیماست ، همون طور که نیما برام

عزیزه مادرش هم باید برام عزیز باشه ، با نظرم موافقی ؟

نمیدونم ، بستگی به این داره که تا چه حد مرد ظرفیت داشته باشه . اگه مرد ناجور باشه احترام گذاشتن به مادرش

هم کار بی خودیه .

نیلوفر تو خیلی نسبت به مردها بدبین هستی ، بهتره این عینک بدبینی رو از چشمهات برداری .

تو هم اگه پدری مثل من داشتی احساس و دیدت به مردها این جور بود .

هستی ارقامی را وارد کامپیوتر کرد و گفت :

خوب مطمئنا پدرت بعد از ازدواج دومش پشیمون شده . هر چند که این وسط تعدادی بچه بیگناه وجود دارن که

تاوان اشتباه پدرت رو دارن پس میدن .

نیلوفر لبخند تلخی زد و گفت :

مثل اینکه از همه جا بیخبری ، کدوم پشیمونی ؟ بابام تازگیها رفته به زن دیگه هم گرفته .

هستی از تعجب چشمانش گشاد شد و گفت :

داری جدی حرف میزنی ؟!

آره هستی عین حقیقته ، بابام رفته از شهرستون به زن جوون همسن و سال من گرفته .

عجب بابایی داری تو ! چه کارهایی میکنه !

بیچاره دختره روز اولی که اومد خونمون از صبح تا شب گریه میکرد و به بخت و اقبال خودش لعنت میفرستاد .

مامان و زن بابات با دیدن دختره چه کار کردن ؟

هیچی بدبختها اونها هم پا به پای دختره نشستند و گریه و زاری کردند و بابام رو فحش دادند .

مگه دختره نمیدونست که بابات دو تا زن دیگه هم داره ؟

چرا اون جویری که خودش میگه از همه چی خبر داشته حتی میدونسته که دختر بزرگ شوهرش همسن خودشه ولی اجبارا زن بابام شده .

منظورت از اجبارا چیه ؟

خونواده دختره خیلی فقیرن ، در حقیقت با این وصلت به نوعی دخترشون رو به بابام فروختن .

حالا دختره چیکار میکنه ؟ اخلاقش با مامان و زن بابات میسازه ؟

دختر بدی نیست ولی چون خیلی جوونه مامانم و صدیقه خانم چشم دیدنشو ندارن . بعضی وقتها از کاراشون خندم میگیره ، تا پیش از اومدن نسرین ، منظورم دختره است ، مامانم و صدیقه همیشه به پر و پای هم میپیچیدند و دعوا راه می انداختند ولی با اومدن نسرین ، دوتائیشون عین دو تا خواهر با هم مهربون شدن و علیه نسرین دسیسه چینی میکنند .

نیلوفر چه خونه باحالی دارین عین میدون جنگ میمونه !

آره واقعا عین میدون جنگ میمونه ولی موندن توی این خونه اعصاب فولادین میخواد !

گاهی اوقات از بس عصبی میشم دیگه کاسه صبرم سر میاد و هر چی از دهنم در میاد به هر سه تا شون میگم . هستی باور کن این ساعتی که توی شرکت هستم و از خونه دورم بهترین لحظات زندگیمه . خیلی شانس آوردم که این کار رو پیدا کردم ، بابام اولش مخالف بود ولی من با پا فشاری راضیش کردم . اگه میخواستم طبق دستور بابام عمل کنم مطمئنا دیپلم و کلاس کامپیوتر رو هم نمیرفتم و الان عاطل و باطل توی خونه نشسته بودم و به یکی به دوهای مامان و زن باباهام گوش میدادم .

والله چی بگم ؟ هر کسی فکر میکنه فقط مشکلات زندگی مال خودشه و هیشکی دیگه مشکلی نداره ولی وقتی پای درد دل این و اون میشینه به این نتیجه میرسه که گرفتاری مال همه است .

اما هستی جون اینو بدون که بعضی از مشکلات الکی به وجود میان مثلا اگه این بابای من به جای این همه زن گرفتن و الم شنگه درست کردن از اول به خونواده منسجم تشکیل داده بود ، دیگه ماها چه غصه ای داشتیم ؟ چند وقت پیش یکی از همسایه ها که تازه به محله مون اومده بود سر زده وارد خونمون شد ، پیر زن اولش فکر کرد که چند خانواده با هم توی یه خونه زندگی میکنن بعد که فهمید همه مون تحت کفالت بابام هستیم از تعجب نزدیک بود پس بیفته ، خودشو زد به پر رویی و به بابام گفت : « حسن آقا ، خدا قوت ! این همه زن و بچه رو برای چی دور خودت جمع کردی ؟ » خلاصه شدیم اسباب مسخره در و همسایه !

راستی نیلوفر بابات خرج و مخارج شما رو چه جویری تامین میکنه ؟ حتما وضعش خوبه .

نیلوفر پوزخندی زد و جواب داد :

آره وضع بابام خوبه ، برای همینه که هر کاری که دلش میخواد میکنه و به فکر هیشکی نیست .

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد :

حقیقتش بعضی وقتها به تو حسودیم میشه .

به من ؟

آره .

برای چی ؟

برای اینکه توی به خانواده کم جمعیت زندگی میکنی ، پدر و مادرت فقط مال تو و خواهرت . وقتی باباتو صدا میزنی مطمئنی زن دیگه ای یا بچه دیگه ای بهت چشم غره نمیره . هر وقت بابات ... خلاصه خیلی چیزهای دیگه که تو قادر به درکشون نیستی ، برای اینکه این غصه ها و گرفتاریها رو لمس نکردی و نمیدونی من چه احساسی دارم . حق با توئه ، من نمیدونم و نمیفهمم چی میگگی ولی خودتو زیاد ناراحت نکن بالاخره زندگی با تمام خوبی ها و بدی هاش برای همه میگذره . بهتره توی این گذران زندگی صبور باشیم تا راحت تر بدیها رو تحمل کنیم . منم به سهم خودم مسائلی در زندگیم دارم که باعث نگرانیمه ولی خوب چه میشه کرد ؟ باید به طوری صبور بود و ... شما کی میخواهین به این گپ زدنهایتون خاتمه بدین ؟ هر وقت اومدم اینجا ، شما رو مشغول حرف زدن دیدم پس کی میخواهین کار کنین ؟

با صدای آقای فنایی هر دو سرشون را پایین انداختند .

کار این نقشه ها باید تا یک ساعت دیگه تموم شده باشه .

فنایی با گفتن این جمله با عصبانیت از اتاق خارج شد .

هستی نگاهی به نیلوفر انداخت و گفت :

همه مشکلات به کنار ، مشکل آقای فنایی دیگه شده قوز بالا قوز !

نیلوفر به هستی خندید و با تکان دادن سرش گفت :

بهتره به کارمون برسیم همین الان دوباره سر و کله اش پیدا میشه

افسر خانم روزنامه را به دست مهناز داد و پرسید :

نظرت چیه ؟

مهناز با دیدن عکس افسر خانم در روزنامه و مشخصات نوشته شده افسون در زیر آن لبخندی زد و گفت :

خیلی خوب شده . انشاءالله هر چه زودتر با این شماره ای که دادین تماس بگیرن و شما رو به آرزوتون برسونن .

و دوباره نگاهی به افسر خانم کرد و ادامه داد :

حتما کار چاپ آگهی توی این روزنامه معتبر و پر تیراژ براتون دردسر داشته ؟

نه ، اتفاقا بر خلاف تصورم این کار راحت انجام شد . وقتی با مدیر روابط عمومی روزنامه در ارتباط با گمشده ام

صحبت کردم بنده خدا لطف کرد و آگهر منو در اولویت قرار داد .

شکر خدا کارها داره از اولش خوب پیش میره .

افسر خانم نگاه دیگری به روزنامه انداخت و با لبخندی گفت :

آره عزیزم . مهناز به نظرت افسون هم به اندازه من پیر شده ؟

مهناز به عکس افسر خانم در روزنامه خیره شد و گفت :

از نظر من شما پیر نیستین .

نه مهناز جون ، هر کسی منو توی این روزنامه ببینه با این صورت چروکیده پیش خودش میگه بیچاره این پیرزنه به

پاش لب گوره .

بعد خندید و ادامه داد :

هر کی نگه به طور حتم مونس میگه ، مطمئنم وقتی این آگهی رو بخونه از تعجب شاخ در میاره .

مهناز نگاهی به افسر خانم کرد و پرسید :

مگه از ماجرای افسون خانم خبر ندارن ؟

نه هیچ کس از قوم و خویش شوهرم خبر نداره ، فقط این قضیه رو به شوهرم یوسف گفتم . اون وقتها هم که من و یوسف برای پیدا شدن افسون آگهی میدادیم ، چون آگهیمون عکس نداشت توجه کسی جلب نشد و هیچ کس نفهمید ...

با صدای تلفن افسر خانم از جایش برخاست و به طرف گوشی رفت .

الو ؟

...

الو ؟ بفرمائین ؟ !

گوشی را سر جایش گذاشت و رو به مهناز کرد :

کسی جواب نداد . هنوز چاپ آگهی خشک نشده کار مزاحمین تلفنی شروع شد .

مهناز به فکر فرو رفت و به یاد مزاحم دو شب پیش افتاد و زیر لب گفت :

اون موقع هنوز آگهی چاپ نشده بود !

مهناز جون چیزی گفتی ؟

سرش را بلند کرد و در جواب افسر خانم گفت :

نه .

دوباره صدای تلفن بلند شد . افسر خانم که کنار تلفن نشسته بود بلافاصله گوشی را برداشت :

الو ؟

...

چرا حرف نمیزنی ؟ الو ؟

افسر خانم با دلخوری گوشی را روی دستگاه گذاشت و زیر لب گفت :

مردم چقدر بیکارن !

مهناز خواست راجع به مزاحم تلفنی دو شب پیش برای افسر خانم توضیح بدهد که صدای زنگ در باغ به گوش

رسید . افسر خانم به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت :

درست سر ساعت هشت و نیم آمد . خیلی وقت شناسه !

منتظر اومدن کسی بودید ؟

آره ، قرار بود آقای خضرای وکیل خانوادگی ساعت هشت و نیم شب بیاد اینجا .

برم در رو باز کنم ؟

افسر خانم از جایش برخاست و گفت :

نه آقا صابر خودش باز میکنه .

طولی نکشید که مرد مسنی وارد سالن شد و به افسر خانم ادای احترام کرد .

افسر خانم بعد از احوالپرسی با آقای خضرای ، مهناز را به او معرفی کرد .

پس مهناز خانم شما هستین ؟

مهناز با گفتن سلام ، سرش را به زیر انداخت و در جواب آقای خضرای گفت :
بله .

آقای خضرای عینکش را جابه جا کرد و با لحن مهربانی گفت :

از خانم کاویانی تعریفتون رو بسیار شنیده بودم . خوشحالم که میبینم ایشون در انتخاب دختری به این خوبی اشتباه نکرده اند.

مهناز با دیدن آقای خضرای و لحن صحبتش بی اختیار به یاد آقا مظفر ، پیر مرد کاسب و با محبت سر کوچه شان افتاد .

سرش را بلند کرد و گفت :

افسر خانم همیشه به من لطف دارند . امیدوارم لیاقت فرزندى این مادر دوست داشتنی را داشته باشم و بتونم ذره ای از محبتشون رو جبران کنم .

افسر خانم نگاه مشتاقی به مهناز کرد و گفت :

عزیزم من و آقای خضرای به کتابخونه میریم تا در ارتباط با مسائل حقوقی کمی صحبت کنیم . اگه کسی درباره افسون تماس گرفت حتما منو خبر کن .
چشم افسر خانم .

با رفتن افسر خانم و آقای خضرای به کتابخانه ، مهناز تلویزیون را روشن کرد و محو تماشای آن شد .

دوباره زنگ پر سر و صدای در باغ به صدا در آمد . مهناز از جایش برخاست و پشت پنجره سالن رفت و با کنار زدن گوشه پرده بیرون را تماشا کرد . آقا صابر با گفتن کیه به طرف در باغ حرکت کرد .

طولی نکشید که آقا صابر همراه با مردی به سوی ساختمان آمد ، مهناز در تاریکی شب نمیتوانست آن مرد را خوب ببیند . با نزدیک به در سالن و روشن کردن چراغهای راهرو ، تونست غریبه را بشناسد ، سریع از کنار پنجره دور شد و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست .

با ضربه ای به در ، در سالن باز و سهراب در آستانه در نمایان شد .

مهناز از جایش بلند شد و آهسته سلام کرد . سهراب جواب سلامش را داد و با نگاهی به اطراف پرسید :

پس زن عمو کجاست ؟

مهناز با اشاره به کتابخونه جواب داد :

با آقای خضرای توی کتابخونه هستن .

سهراب به طرف مبل کنار تلفن رفت و با نشستن رویش گفت :

آقای خضرای هم در مورد اون آگهی با زن عمو کار داشتن ؟

نمیدونم . میخواهین برم افسر خانم رو صدا کنم ؟

نه لازم نیست . منتظر میمونم تا بیان .

مهناز روی کاناپه نشست و به ظاهر توجهش به تلویزیون جلب شد .

همیشه این موقع شب تلویزیون کارتون پخش میکنه ؟

مهناز متعجب از سوال سهراب ، نگاهی به سویش کرد و جواب داد :

نمیدونم !

و چشم به صفحه تلویزیون دوخت و با دیدن کارتون موش و گربه جا خورد ، چرا که تا آن لحظه متوجه نمایش کارتون روی صفحه تلویزیون نشده بود .

از خودش لجش گرفته بود که چرا از بین شبکه ها ، این کانال را برای دیدن انتخاب کرده . با استفاده از کنترل فورا شبکه را عوض کرد .

چرا کانال رو تغییر دادی ؟ همونجا خوب بود .

مهناز با شناختی که از اخلاق سهراب پیدا کرده بود ، متعجب پرسید :

میخواهین کارتون تماشا کنین ؟ !

سهراب شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

چه اشکالی داره ؟

مهناز بلافاصله کانال را عوض کرد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت .

موقع چای ریختن ، بی اختیار خندید و در دلش گفت : « اگه کارمندان شرکتش بدونن که جناب رئیس به کارتون موش و گربه علاقه داره حتما حسابی میخندن ! »

با سینی چای وارد سالن شد و به سوی سهراب رفت و چای را تعارف کرد . سهراب با گفتن متشکرم ، فنجان را برداشت و کنار تلفن گذاشت و پرسید :

باید چای رو بدون قند بخورم ؟

مهناز متعجب در جواب گفت :

بله ؟ !

پرسیدم قند کو ؟

آه ببخشید حواسم نبود . الان میارم .

و دوباره به سوی آشپزخانه رفت و بعد از چند ثانیه با قندان برگشت و به طرف سهراب گرفت .

سهراب اشاره ای به فنجان خالی چایش نمود و گفت :

قند رو با کدوم چای بخورم ؟

مهناز شگفت زده به فنجان خالی نگاه کرد و بی اختیار پرسید :

خوردین ؟ !

مگه قرار بود نگاهش کنم ؟

نه منظورم این بود که صبر میکردین براتون قند بیارم ...

با زنگ تلفن ، هر دو نگاهشان در هم گره خورد . مهناز بلافاصله گوشی را برداشت .

بله ؟

منزل خانم کاویانی ؟

بله بفرمائین .

اسمتون چیه ؟

با این پرسش ، صدای مزاحم دو شب پیش را به خاطر آورد و سکوت کرد .

الو پرسیدم اسمتون چیه خانم ؟

با رنگی پریده گوشی را سر جایش قرار داد . سهراب با کنجکاوی نگاهی به صورتش انداخت و پرسید :
کی بود ؟

مهناز جواب داد :

نمیدونم .

پس چی بهت گفت که رنگت اینجور پرید ؟
هیچی .

هیچی که نشد حرف ، جوابم رو درست بده .
مهناز به چهره عصبانی سهراب نگریست و آهسته گفت :
ازم اسمم رو پرسید .

منظورت چیه ؟

مهناز سرش را پایین انداخت و گفت :

فکر کنم مزاحم تلفنی بود .

صداشو شناختی ؟

نه .

سهراب دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت :

زن عمو با بودن دختر جوون توی خونه اش نباید شماره اینجا رو توی روزنامه چاپ میکرد .

مهناز با شنیدن این حرف سهراب ، احساس مجرمی رو پیدا کرد که میخواست اعتراف کنه . لحظه ای مکث کرد ،
بعد سرش را بالا آورد و به چشمان سهراب نگاه کرد و گفت :

اون ، قبل از چاپ آگهی هم تماس گرفته بود .

کی ؟

همین آقایی که الان زنگ زد .

سهراب با اخم پرسید :

تا حالا چند بار تماس گرفته ؟

مهناز آرام جواب داد :

پربیش چند بار زنگ زد ، امشبم که ...

حرف حسابش چیه ؟

نمیدونم میخواد اسمم رو بدونه . اولش میگه اونجا منزل خانم کاویانیه ؟ و بعد اسمم رو میپرسه .

سهراب به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه سوال کرد :

صداش جوونه یا پیر ؟

جوونه .

توی این چند بار که تماس گرفته چیز دیگه ای نگفته ؟

نه .

با بلند شدن صدای تلفن ، مهناز چشمان مضطربش را به سهراب دوخت .

سهراب به مهناز نگاه کرد و گفت :

آروم باش ، با خونسردی جواب تلفن رو بده در ضمن بزن روی آیفن تا منم صداشو بشنوم .

مهناز با تردید گوشی را برداشت و روی آیفون زد .

الو .

خانوم جون چرا زود قطع میکنی ؟

مهناز در جواب سکوت کرد و به سهراب خیره شد .

سهراب با اشاره ای به مهناز گفت :

ازش پپرس برای چی تلفن میزنی ؟

مهناز بلافاصله پرسید :

برای چی تلفن میزنی ؟

خانوم خانوما تا سمت رو نگي دليل تلفن زدنم رو بهت نمیگم .

مهناز دوباره به سهراب نگریست . سهراب با سر اشاره کرد که تلفن رو قطع کن .

و مهناز سریع گوشی را سر جایش قرار داد .

سهراب با عصبانیت گفت :

مردک دیوانه است ! اگه دوباره تماس گرفت بدون اینکه باهاش صحبت کنی تلفن رو قطع کن . چند بار که این کار

رو کردی ، خسته میشه و دیگه زنگ نمیزنه .

دوباره صدای تلفن در سالن پیچید .

اینبار خود سهراب گوشی را برداشت و گفت :

بله ؟

ولی با سکوت مخاطب ، محکم گوشی را روی دستگاه کوبید و زیر لب گفت :

دیگه شورش رو در آورده !

سرش را بلند کرد و زیر چشمی به مهناز نگاهی انداخت و پرسید :

خودت به کسی شکی نداری ؟

مهناز لحظه ای فکر کرد و جواب داد :

نه .

سهراب با ناراحتی سوال کرد :

به شرکت هم زنگ میزنه ؟

کی ؟

همین جناب موسیو .

نه تا بحال به اونجا تلفن نکرده .

پس هر کی هست نمیدونه که توی شرکت کار میکنی !

هر دو در سکوت دقایقی به این موضوع اندیشیدند که یکباره مهناز از جایش برخاست و گفت :

آه فراموش کردم از آقای خضرای پذیرایی کنم .
و بلافاصله به طرف آشپزخانه حرکت کرد .
طولی نکشید که با سینی چای به سوی کتابخانه رفت .
به افسر خانم گفتم که شما تشریف آوردید .
سهراب با صدای مهناز از افکارش بیرون کشیده شد و گفت :
روزنامه امروز رو خوندی ؟
بله .
پس تو میدونستی و توی شرکت چیزی بهم نگفتی ؟!
مهناز سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت :
نمیدونستم که شما از قضیه خبر ندارین .
متعجبم که چرا زن عمو تا به حال چیزی در ارتباط با خواهرش بهم نگفته . امروز با دیدن عکس زن عمو در صفحه
اول روزنامه حسابی جا خوردم . واقعا زن عمو خواهر دو قلو داشته ؟!
مهناز برای آوردن میوه به طرف آشپزخانه رفت .
افسر خانم و آقای خضرای درحالیکه بر گه هایی را درون کیفش جای میداد از در کتابخانه خارج شدند . افسر خانم
با لبخندی به سوی سهراب حرکت کرد و گفت :
سهراب جان خیلی خوش آمدی .
سهراب بی درنگ از جایش برخاست و گفت :
سلام زن عمو جان .
و به طرف آقای خضرای نگریست و ادامه داد :
جناب خضرای سلام عرض کردم .
آقای خضرای که قفل کیفش را میبست ، سرش را بلند کرد و با اشتیاق گفت :
به به مهندس فرید نژاد ، حال شما چگونه ؟
به لطف شما خوبم . شما چگونه ؟
افسر خانم با تعارف ، آقای خضرای و سهراب را دعوت به نشستن کرد و رو به سهراب نمود :
از اوضاع و احوال چه خبر ؟
سهراب با خنده ای بر لب جواب داد :
والله ، خبرها پیش شماست !
و با اشاره به روزنامه گفت :
امروز با خوندن روزنامه ، کلی غافلگیر شدم .
حق با توئه ، راستش در مورد افسون به جز با عموت تا بحال با کسی صحبت نکرده بودم ، البته ناگفته نماند که آقای
خضرای رو هم به تازگی در جریان امور قرار دادم .
آقای خضرای تک سرفه ای کرد و رو به سهراب نمود :

مطمئناً زن عمو تون رو بهتر از من میشناسید ، ایشون عادت دارن مجهولات زندگیشون رو پیش کسی بازگو نکنن .
 باور کن منم با شنیدن این خبر متعجب شدم .
 مهناز با ظرف میوه وارد و مشغول پذیرایی شد . افسر خانم نگاه پر مهری به مهناز کرد و گفت :
 حقیقتش رو بخواهین با درد و دل کردن و شرح دادن ماجرای گم شدن افسون پیش مهناز ، بیشتر اون منو برای پیدا کردن خواهرم ترغیب کرد و ازم خواست که با چاپ عکس خودم قضیه رو دنبال کنم . ازش به خاطر این پیشنهاد ممنونم وگرنه من هنوز اندر خم این کوچه مونده بودم .
 مهناز بعد از پذیرایی کنار افسر خانم نشست و آهسته جواب داد :
 تو رو خدا منو اینقدر شرمنده نکنین .
 افسر خانم دست مهناز را در دست گرفت و گفت :
 آگه با راهنماییهای تو پیش برم حتم دارم به نتیجه ای میرسم و افسون رو بالاخره پیدا میکنم .
 بعد رو به بقیه کرد و با اطمینان در ادامه گفت :
 به قلبم الهام شده که افسون هنوز زنده است .
 آقای خضرای در حال پوست گرفتن خیار گفت :
 انشاءالله همین طور که شما میفرمائین و با توکل به خدا همه چی معلوم میشه .
 سهراب که هنوز اطلاعات دقیقی درباره افسون نداشت از افسر خانم خواست تا بیشتر راجع به خواهرش توضیح بدهد .
 آقای خضرای بعد از خوردن میوه با تشکر از پذیرایی آنها ، از جایش برخاست و گفت :
 قبل از صحبت خانم کاویانی با اجازه تون رفع زحمت میکنم . راستشو بخواهین با خانواده جایی شام میهمان هستیم .
 تا الان هم کلی دیر کردم .
 به احترام آقای خضرای و برای خداحافظی از او همه از جای برخاستند .
 آگه شام پیشمون میموندین خوشحال میشدیم ولی با گفته شما که جایی مهمان هستین ، دیگه تعارفمان بی فایده است .
 خیلی ممنون خانم کاویانی . راستی مهندس فرید نژاد یک سری به ما بزنید باور کنید خوشحال میشم ، همچنین شما دخترم .
 و رو به مهناز کرد . سهراب با تشکر از طرف خودش و مهناز گفت :
 حتما مزاحمتون میشیم .
 مهناز بی اختیار زیر لب گفت :
 همیشه از طرف خودتون صحبت کنید .
 و سهراب بلافاصله به مهناز چشم دوخت . آقای خضرای با خداحافظی از سالن خارج شد و افسر خانم با درخواست سهراب ، صحبت کردن درباره افسون را شروع کرد .
 خانم ، روزنامه دیروز رو خوندی ؟
 مونس دستکش ظرفشویی را از دستش درآورد و به طرف آقا کریم آمد و جواب داد :

نه ، مگه چیز بخصوصی توش نوشته ؟

برو صفحه اولش رو بخون خودت متوجه میشی .

کریم خودت میدونی که حوصله خوندن روزنامه رو ندارم خلاصه برام بگو چی توش نوشته که انقدر برات مهمه ؟ راستش خانم ، این خبری که توی روزنامه نوشته بیشتر برای تو مهمه تا من .

منظورت چیه ؟

آقا کریم در جواب سکوت کرد و لیوان چایش را سر کشید .

مونس پوزخندی زد و گفت :

حتما راجع به بالا رفتن قیمت طلا نوشته ، نترس آقا این روزها خیال خرید طلا ندارم .

آقا کریم لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و با بالا انداختن ابروهایش گفت :

نه خیر ، این خبر مهم تر از این حرفهاست !

چیه مسابقه بیست سوالی راه انداختی ؟ بگو چی نوشته منو خلاص کن .

نه ، اگه بگم مزه اش میره .

خوب نگو ولی اینو بدون که هر چی نوشته اصلا برام مهم نیست .

آقا کریم با تمسخر خندید و گفت :

جدی میگی ؟ بعدا خواهیم دید !

با صدای زنگ تلفن ، مونس به طرف میز تلفن رفت و بی حوصله گوشی را برداشت .

الو ؟

صدای پر هیجان نفیسه در گوشی پیچید :

مامان سلام .

چیه ؟ چی شده ؟ توی شرکت خبریه ؟

نه مامان اگه بدونی از تعجب دهنتم وا میمونه !

مونس یکباره احساس خوشحالی کرد و با لبی پر خنده گفت :

میدونستم بالاخره نقشه ام میگیره . حالا چه موقع ازت خواستگاری کرد ؟

آقا کریم با سوال مونس ، موشکافانه به همسرش نگریست و به دهانش چشم دوخت .

مامان چی داری میگی ؟

خودت رو به اون راه نزن . میدونم که داره قند تو دلت آب میشه ، حالا بگو بینم سهراب چه جوری پیشنهاد ازدواج

رو داد ؟

مامان از چی داری حرف میزنی ؟ کدوم پیشنهاد ازدواج ؟

مونس که انگار یک پارچ آب یخ روی سرش خالی کرده باشند ، مکثی کرد و با عصبانیت صدایش را بلند نمود :

پس چه مرگته این موقع روز از شرکت زنگ زدی ؟

مامان باید خودت روزنامه رو بخونی تا باور کنی .

کدوم روزنامه ؟

روزنامه دیروز رو . برو بخون ببین چه خبره ؟ منم وقتی خوندم خیلی تعجب کردم .

مونس نگاهی به آقا کریم انداخت و به نفیسه گفت :

همین الان با بابات درباره روزنامه صحبت می‌کردیم .

پس خوندی ؟

هنوز نه . ولی الان میرم میخونم ، خوب دیگه کاری نداری ؟

نه خدا حافظ مامان .

مونس گوشی را سر جایش گذاشت و رو به آقا کریم کرد و گفت :

روزنامه کجاست ؟

آقا کریم خنده ای کرد و گفت :

نفیسه هم درباره روزنامه باهات حرف زد ؟

آره ، حالا بگو کجاست ؟

آقا کریم اشاره ای به میز آباژور کرد و گفت :

کنار آباژور ، در ضمن فقط صفحه اولش رو نگاه کن .

مونس با شتاب به طرف میز آباژور رفت و روزنامه را برداشت و همانطور ایستاده آن را باز کرد . با دیدن عکس

افسر خانم جا خورد و زیر لب گفت :

عکس این عجزه اینجا چیکار میکنه ؟

و با دقت مطالب زیر عکس رو خوند . بی اختیار روی کاناپه نزدیک میز آباژور نشست و با حیرت رو به آقا کریم

کرد و گفت:

امکان نداره . اینها همه کذب ! میخواد یه جوری خودش رو مشهور کنه .

خانم ، خواهر پیدا کردن که برای آدم شهرت نیاره .

تو دیگه نمیخواد ازش دفاع کنی ! این عفریته معلوم نیست چه نقشه ای تو سر شه .

آقا کریم نگاهی به قیافه پریشان همسرش انداخت و پرسید :

حالا واقعا خواهر دوقلو داشته و ما خبر نداشتیم ؟ !

مونس دوباره به عکس افسر خانم نگاه کرد و گفت :

مثل سگ داره دروغ میگه . اگر خواهر دوقلویی داشت تا حالا ما میفهمیدیم . غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه !

کدوم کاسه و نیم کاسه ؟ پیرزن برای پیدا شدن خواهرش مبلغ زیادی بعنوان مژدگانی قرار داده .

چیه نکنه تو آجی جونش رو میشناسی ؟

نه بابا ولی نمیشه از این مژدگانی چرب و چیلی هم به این راحتی ها گذشت .

مونس تازه به افکار آقا کریم پی برد و با پوزخندی پرسید :

چی توی اون مغزت میگذره ؟ بریزش بیرون تا منم بدونم چی به چیه ؟

آقا کریم بلند خندید و گفت :

جون تو همش نیتهای خیر توی سرمه . آخه دلم راضی نمیشه یه پیرزن رو به خواهر پیرش نرسونم .

مونس به حرفهای آقا کریم خندید و لحظه ای به فکر فرو رفت و زیر لب گفت :

یعنی واقعا افسر خواهری داشته ؟ باید ته توی این موضوع رو دریابم .

و به طرف تلفن رفت و شماره گرفت .

آقا کریم به حرکات همسرش خیره شد و با اشاره از او پرسید :

به کی زنگ میزنی ؟

مونس سرش را تکان داد و گفت :

خودت میفهمی .

بفرمائین ؟

شرکت ساختمانی مهندس فرید نژاد ؟

بله بفرمائین .

خودشون هستن ؟ منظورم مهندس فرید نژاده ؟

بله تشریف دارن شما ؟

من عمه شون هستم .

یک لحظه گوشی حضورتون .

مونس ناخشنود از صدای ظریف مهناز منتظر برقراری ارتباط نشست .

الو .

چطوری سهراب ؟

سلام عمه مونس . حالتون چطوره ؟

از احوالپرسیهای تو خوبم ، تو که نه سری به ما میزنی نه تلفنی حالی از من میپرسی . اینه که من مدام بهت زنگ میزنم تا از سلامتیت بشنوم . خوب اوضاع و احوالت چطوره ؟

شکر خدا خوبم .

راستی سهراب جون میخواستم ازت پرسم روزنامه دیروز رو خوندی ؟

سهراب که تازه متوجه علت تلفن عمه اش شده بود ، با بیخیالی جواب داد :

آره ، چطور مگه ؟

صفحه اولش رو هم خوندی ؟ منظورم عکس افسره که برای پیدا شدن خواهر گمشده اش آگهی داده .

آره همون دیروز خوندم .

تعجب نکردی ؟

از چی عمه ؟

از این خواهر نامرئی که یک دفعه سر و کله اش پیدا شده ، چطور توی این همه سال حرفی ازش نمیزد و بروز نمیداد که خواهر دوقلو داشته ، نکنه کلکی توی کارشه ؟

چه کلکی عمه جان ؟ داره سعی اش رو میکنه که خواهرش رو پیدا کنه . فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه .

سهراب تو دیگه بدتر از من چقدر ساده ای ! آخه چرا این همه مدت که گم شده سعیش رو نکرده بود حالا یهو فیلش یاد هندوستان کرده و هوس خواهر زده به سرش ؟ من که میگم همه اینها فیلمشه . بیچاره یوسف خدا بیامرز که روحش از این همه دوز و دغلا خبر نداشت .

عمه جان شما اشتباه میکنین عمو یوسف از جریان گم شدن افسون خانم مطلع بوده ...
 مونس خنده تلخی کرد و به میان حرف سهراب آمد و گفت :
 اون گفت و تو هم باور کردی ! یوسف اگه چیزی میدونست به اولین نفری که میگفت من بودم .
 شاید عمو نخواستسته مسائل خصوصی خونواده اش رو جایی عنوان کنه .
 به هر حال سهراب جون با حرفهای بی اساس این پیرزن خام نشو . من اگه جای تو بودم زیر زبونش رو میکشیدم
 بینم منظورش از این ساز و تنبک دست گرفتن و توی روزنامه آگهی چاپ کردن که « آهای خواهرم رو که پنجاه
 سال پیش گم کردم واسم پیدا کنین » چیه ؟
 سهراب حوصله اش از دست مونس سر آمد ، بهانه ای جور کرد و گفت :
 عمه مونس ، بعدا در این مورد صحبت میکنیم فعلا جلسه دارم باید زودتر برم . کاری ندارین ؟
 مونس رنجیده خاطر جواب داد :
 نه خداحافظ .
 و ارتباط را قطع کرد . آقا کریم نگاهی به قیافه عصبانی همسرش انداخت و پرسید :
 از طریق سهراب چیزی دستگیرت نشد ؟
 مونس رو به اقا کریم کرد و با دلخوری گفت :
 نه ، زبون پسره رو بسته ، نم پس نمیده .
 آقا کریم به فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه گفت :
 شاید واقعا سهراب از قضیه چیزی نمیدونه و کسب اطلاع از طریق اون وقت تلف کردنه .
 آره همین طوره ، نمیدونم چه وردی توی گوش این پسره خونده که وقتی درباره افسر باهاش حرف میزنم به تریج
 قباش بر میخوره و زودی تلفن رو قطع میکنه . پسره نادون هنوز نمیدونه که عمه آدم نزدیک تر از زن عموه .
 آقا کریم با تمسخر خندید و گفت :
 عمه داریم تا عمه !
 منظورت چیه ؟ دیگه چی کار میخواستی برای این شازده پسر بکنم ؟ هر کاری از دستم بر اومده براش انجام دادم ،
 دم به ساعت به اون شرکت لعنتی زنگ میزنم و حالشو میپرسم درست عین یه لله مراقبش هستم .
 مراقب خودش یا پولهاش ؟ !
 تو دیگه نمک به زخمم نپاش هر کاری کردم به نفع آینده دخترمونه . اون دست و پا چلفتی که عرضه نداره توی اون
 شرکت یه غلطی بکنه . بلد نیست تورش کنه .
 آقا کریم دوباره به فکر فرو رفت و زیر لب گفت :
 هر کاری یه راهی داره نباید بی گذار به آب زد . اول باید تکلیف این مژدگانی رو معلوم کنیم ، جون تو بدجوری
 فکرم رو به خودش مشغول کرده .
 مواظب باش از هول حلیم توی دیگ نیفتی !
 آقا کریم حرف مونس را نشنیده گرفت و گفت :
 بی مروت پول کمی رو هم در نظر نگرفته ، این همه پول به عنوان مژدگانی خلیه . باید هرطوری شده یه چاره ای
 پیدا کنیم .

مونس در حالیکه از جایش بلند میشد گفت :

زیادی به مغزت فشار نیار و فکر خودتو خراب نکن . این افسری که من میشناسم این پول هنگفت رو به امثال من و تو نمیده ! حتما با نوشتن مبلغ توی روزنامه خواسته کسب اعتبار کنه یا اینکه شایدم سر پیری هوس شوهر کرده .

و به طرف آشپزخانه رفت و با خود زمزمه کرد :

آره لابد میخواد شوهر کنه !

آقا کریم در مبل راحتی فرو رفت و افکارش را متمرکز کرد .

میوه میخوری برات بیارم ؟

در جواب مونس پرسید :

چیزی گفتمی ؟

هنوزم نشستی داری فکر میکنی ؟

آقا کریم یکباره از جایش تکان خورد و با هیجان رو به مونس کرد :

بالاخره راهشو پیدا کردم !

مونس نگاهی به صورت خوشحال همسرش انداخت و در انتظار شنیدن روی مبل نشست .

نعمت صفری رو یادته ؟

مونس لحظه ای فکر کرد و گفت :

آره همون که بچه دار نمیشد و با زنش اومده بود تهران ؟

آفرین همون رو میگم . این نعمت یه خواهر پیری توی اصفهان داره که به علت سخته مغزی فلج شده و مشاعرش

رو از دست داده و همین امروز و فردا میمیره .

خوب که چی ؟

بابا چقدر دیر حرف رو میگیری !

منظورت اینه که خواهر پیر نعمت رو به جای خواهر افسر غالب کنیم ؟

خوب آره دیگه .

مونس پوزخندی زد و گفت :

من تعجبم از اینه که با این هوش سرشارت چرا پروفیسور نشدی ! آخه آقا کریم اگه روزنامه رو درست خونده باشی

نوشته که خواهر گمشده افسر باهانش دوقلوئه یعنی شکل و شمایل خود افسره . البته اگه افسر این چیزها رو راست

گفته باشه و کلکی توی کارش نباشه .

آقا کریم خندید و گفت :

زن تو نمیذاری حرفم رو تا آخر بزنم ، آگه خواهر نعمت رو بینی خودت به شباهتشون پی میبری .

خواهر نعمت رو کجا دیدی ؟

آقا کریم در جواب مونس گفت :

مگه یادت نیست دو ماه پیش رفته بودم اصفهان برای گرفتن طلبم از نعمت ؟ همون جا توی خونه نعمت وسط هال

لحاف و تشک پیرزنه پهن بود . الان که یاد قیافه اش می افتم خیلی شبیه افسره .

حالا از کجا معلوم که خواهر نعمت زنده باشه ؟ با این وضعی که تو داری تعریف میکنی حتما تا به حال مرده .

آقا کریم با این حرف مونس لحظه ای اندیشید و گفت :

خوب این که کاری نداره . با یه تلفن به نعمت همه چی معلوم میشه . و به طرف تلفن رفت و شماره اصفهان رو گرفت .

الو ؟

...

خانم صفری شما هستین ؟ سلام عرض کردم حالتون چطوره ؟

...

همه خوبن . آقا نعمت خونه هست ؟

...

اگه اومد خونه بهش بگین که تماس گرفتم تا از حالش جويا بشم .

...

مونس هم سلام میرسونه . راستی حال خواهر آقا نعمت بهتر شد ؟

...

چه میشه کرد پیریه دیگه ، یه روز آدم خوبه و یه روز بد . باز جای شکرش باقیه که نفسی میاد و میره .

...

پس هر موقع که آقا نعمت اومد بگین یه تلفنی بهم بزنه ، سلام برسونید . خداحافظ شما .

...

گوشی را فوری سر جایش گذاشت و با هیجان دستهایش را به هم زد و گفت :

خواهر نعمت هنوز زنده است !

مونس لبخندی زد و پرسید :

حالا چه جوری میخواهی این خبر مسرت بخش رو به افسر بدی و مزدگانی بگیری ؟

صبر کن زد ، تحمل داشته باش . اگه خودم مستقیم به افسر بگم که به حرفم شک میکنه . باید اول نعمت رو در

جریان بذارم و اونو بفرستم جلو و خودم از پشت پرده ناظر امور باشم .

پس با این حساب نعمت هم از این مزدگانی سهمی میبره .

بالاخره هر چی باشه این پیرزن خواهر اونه . باید از ده درصد چشم پوشی کنم .

مونس نگاهی به آقا کریم کرد و گفت :

مطمئن باش آخرش پنجاه درصد از دستت در میاد . البته اگه این آقا نعمت قبول کنه .

نه اون جوری هم که میگی نیست ، نعمت اگه از صد فرسخی بوی پول به دماغش برسه ضعف میکنه . بهت قول میدم

با ده درصد راضی باشی .

مونس از جایش بلند شد و گفت :

ببینیم و تعریف کنیم !

سهراب با نگاهی به ساعت کوچک رو میزی ، از خواب بیدار شد و راست روی تختش نشست .

روزهای جمعه حوصله چندانی برای زود بیدار شدن نداشت، تعطیلات را نوعی تلف کردن میدانست چرا که هیچ ذوق و اشتیاقی برای ماندن در خانه در خود نمیدید. کار، برایش تنها تفریح و سرگرمی دلچسب شده بود که به هیچ قیمتی حاضر نمیشد لحظه ای آن را کنار بگذارد. دستی در موهایش فرو برد و با مرتب کردن آن از جایش برخاست.

پتویش را تا کرد و با نظم خاصی روی تخت قرار داد و برای شستن دست و صورت راهی دستشویی شد. با حوله ای روی صورت از دستشویی بیرون آمد و هنگام رفتن به آشپزخانه رادیو را روشن کرد.

همزمان با گذاشتن کتری روی اجاق گاز، گوینده رادیو ساعت نه صبح را اعلام کرد. برای اطمینان از تنظیم بودن ساعت دیواری، نگاهی گذرا به آن انداخت و در یخچال را باز کرد. محتویات یخچال در حال تمام شدن بود، با بی اعتنائی شانه ای بالا انداخت و ظرف کره و پنیر را بیرون آورد و در یخچال را بست. ظرف نان را از کابینت درآورد و پشت میز نشست. با دو سه لقمه احساس سیری نمود و برای دم کردن چای به سوی کتری رفت. کارهایش را بدون اراده، اتوماتیک وار انجام میداد و تمام ذهنش درگیر موضوعی شده بود که نیاز به فکر اساسی داشت.

با ریختن چای تازه دم داخل لیوان، زیر اجاق را خاموش کرد و با لیوان داغ چای به سالن برگشت. موزیک پر سر و صدای رادیو در روز جمعه آرامش محیط را به هم زد، برای یافتن سکوت به سوی رادیو رفت و آن را خاموش کرد و روی مبلی نشست و با نوشیدن چای به فکر فرو رفت:

مرد چند دفعه بهت بگم من برای این زندگی ساخته نشدم. چرا نمیفهمی؟

چرا منظورت رو درست حالیم نمیکنی؟ مگه توی این زندگی چی کم داری؟ خونه درست و حسابی نداری که داری، پسر خوب و سالم نداری که داری، شوهر سر به راه نداری که داری. از ریختن و پاش هم که چیزی کم نداری. پس دردت چیه؟

تو به این چیزهایی که گفتی واقعا میگی زندگی؟

پس از نظر تو زندگی چیه؟ هان! یه نگاه به زندگی برادرم بینداز. ببین با اینکه بچه ندارن چقدر احساس خوشبختی میکنند.

لحظه ای سکوت بینشان حکم فرما شد ولی خیلی زود این دیوار سکوت شکسته شد.

من به زندگی افسر و برادرت هیچ کاری ندارم به نظر من افسر خودشو با شرایط وفق داده و روی تمام خواسته هاش سرپوش گذاشته ولی من نمیتونم مثل افسر باشم. من ...

چرا حرفت رو تموم نمیکنی؟

فکر میکنم حرف زدن فایده ای نداره.

سیمین چرا؟

چرا چی؟

چرا خوشبختیمون رو زیر سوال میبری؟

برای اینکه خوشبخت نیستم.

سیمین به چشمام نگاه کن و اون وقت بگو که خوشبخت نیستی.

چه نگاه کنم چه نکنم حاضرم صد بار دیگه هم بهت بگم، من خوشبخت نیستم و چاره ای جز جدایی ندارم.

یعنی حاضری به این راحتی پا روی همه چی بذاری بری؟! سیمین به من بگو که این حقیقت نداره. به من بگو که تمام حرفهات شوخیه. یالا بگو خواهش میکنم.

اسفندیار حوصله این بچه بازیها رو ندارم. دست از سرم بردار. ازت خسته شدم.

سیمین چی داری میگی؟ یعنی شونزده سال زندگیمون باد هوا بود؟!

آره درسته شونزده سال، هیچ و پوچ باهات سر کردم و یه پسر چهارده ساله بهت تحویل دادم، دیگه بسمه. فکر میکنم وقتش رسیده به ذره هم به خودم فکر کنم. این جور برای هر دومون بهتره. از روز اول من هیچ علاقه ای بهت نداشتم ولی تو اصرار به این ازدواج داشتی. اگه یادت باشه بدون رودربایستی بهت گفتم که از طرف من هیچ عشقی در این ازدواج نیست اما تو به حرفم خندیدی. مدت شونزده سال به امید جرقه ای در دلم نسبت به تو صبر کردم ولی خبری نشد، حالا هم من موندم و احساس ناکامم.

داری دروغ میگی... نمیتونم حرفهاتو باور کنم.

چه دروغی؟ خودت بهتر از من میدونی که توی این شونزده سال چه روابطی داشتیم.

چرا زودتر به فکر جدایی نیفتادی؟ چرا حالا؟ فکر نمیکنی کمی دیر شده؟

به قول قدیمیها ماهی رو هر وقت از آب بگیري تازه است.

و به دنبال حرفش خندید.

سیمین اینجوری نخند بذار مثل همیشه فکر کنم هنوز دوستم داری.

پس بالاخره خودت هم اعتراف کردی که به احساسم شک داشتی. تو منو مثل برده ای زیبا و سر به زیر، اسیر خودت میخواستی ولی در انتخاب این برده دچار اشتباه شدی. وقتش رسیده که با دست خودت این برده رو آزاد کنی!

پس تکلیف سهراب چی میشه؟

سهراب رو برای تو باقی میگذارم. چون میدونم که خیلی از رفتارهای عارفانه و عاشقانه اش به خودت رفته، پس به صلاح اون که پیش خودت باشه.

ولی سهراب فقط چهارده سالشه، توی این بحران سنی بدون مادر تباه میشه. خواهش میکنم نرو، نذار همه چی نابود بشه.

تموم گفتنی ها رو گفتم. دیگه مطلبی نمونده، فردا میریم دادگاه و خیلی دوستانه از هم جدا میشیم.

سیمین باورم نمیشه که به اندازه یک پلک بهم زدن همه چی از هم پاشیده بشه. پس تکلیف این دل صاحب مرده من چی میشه؟

به دلت بگو که حقیقت رو باور کنه، بهش بگو شونزده سال خودشو گول زده ولی دیگه بسه. بهش بگو به زور نمیتونه دل کسی رو صاحب بشه.

از پشت در اتاق پدر و مادرش ناگفته ها را شنید، با ناباوری خودش را به حیاط رساند و زیر سایه درختی زانوی غم بغل گرفت.

زیر لب گفت:

نه این امکان نداره، حتما دارم خواب میبینم و به زودی از این کابوس بیدار میشم.

چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد و به امید اینکه از این خواب وحشتناک بپرد ولی مایوسانه بیدار بودنش را باور نمود .

با ناراحتی زمزمه کرد :

از این حرفهایی که شنیدم همیشه اینطور فهمید که مامان ، بابا رو دوست نداره و خیلی هم ازش متنفره ، نه مگه میشه ؟ بابا همیشه با مهربونی با مامان حرف میزد ، توی میهمونیها مامان همش به همه میگفت که زن خوشبختیه ، پس چرا یکدفعه میخواد ازش جدا بشه ؟ ! شاید میخواد سربسر بابا بذاره ؟ ! ولی کاملاً جدی داشت باهاش حرف میزد . بابا از بس عصبانی شد صدش بیشتر به فریاد شبیه بود . خدایا حالا چه کار کنم ؟ ! با چه حوصله ای بشینم برای امتحان ریاضی فردام درس بخونم . فردا ؟ ! فردایی که قراره بابا و مامانم دوستانه برن دادگاه و از هم جدا بشن . مگه میشه دوستانه از هم جدا شد ؟ ! ای کاش برای گرفتن پول از بابا برای خریدن خط کش ، پشت در اتاقشون نمیرفتم و با گوش خودم این حرفها رو نمیشنیدم .
با تکان دادن سر به دو طرف با صدای بلندی گفت :
نه ، این حقیقت نداره !

با صدای تلفن از افکار آشفته اش بیرون کشیده شد . به سستی از جایش برخاست و گوشی را برداشت .
سلام ، چطوری مرد نیک روزگار ؟ !

آه فرزند تویی ؟

پس میخواستی کی باشه ؟ فکر نکنم صدای زمخت و مردونه من به صدای ظریف دختر خنده زن عموت شباهتی داشته باشه یا شایدم شبیهه و خودم خبر ندارم !

فرزند سر صبحی شوخیت گرفته ؟

سر صبحی چیه ؟ الان لنگ ظهره ، بله دیگه خونه ای که توش زن نباشه بهتر از این نمیشه ! لابد الان به ساعت دوازده و نیم شب هم میگن سرشب ؟ !

و به دنبال حرفش خندید . سهراب با نگاهی به ساعت دیواری و دیدن ساعت ده و نیم زیر لب گفت :
چقدر زود گذشت .

چی داری میگی با خودت ؟ سهراب توصیه پزشکی منو گوش کن و تا از تنهایی دیوونه نشدی یه فکر اساسی بکن !
چشم سعی میکنم توصیه ات رو فراموش نکنم . حالا از خودت بگو چطوری ؟

میداشتی دو ساعت دیگه حالم رو میپرسیدی . به لطف جناب مهندس فریدنژاد خوب خوبم .
سهراب لبخندی بر لب آورد و فرزند ادامه داد :

راستش زنگ زدم که بگم اگه جایی برنامه نداری شب بیا پیش من ؟
مگه چه خبره ؟

هیچی سلامتی . سیروس و نوید رو خبر کردم و بهشون گفتم که بعد از مدتها تو رو پیدا کردم .
سهراب خندید و گفت :

مگه من گم شده بودم ؟

آره باور کن از نظر من ستاره سهیل شده بودی ، هرچی دنبالت میگشتم پیدات نمیکردم . از بد شانسی ات زمانی دستم به دستت رسید که توی بیمارستان مچت رو باز کردم .

کدوم مچ دکتر ایزدی ؟

خودت رو به اون راه نزن دختر خونده زن عموت رو میگم .

سهراب با لبخند گفت :

چند بار بهت بگم که بین من و اون هیچی نیست ؟

تا از نظر تو هیچی چی باشه ؟! حالا از شوخی گذشته شب منتظرت هستم . به بچه ها هم گفتم که حتما میایی .

سهراب گوشی را به دست دیگرش داد و گفت :

راضی به زحمت نیستم .

بابا این حرفها چیه ؟ نکنه تنهایی بهت خوش میگذره ؟ باشه ما چشممون رو میبندیم و هیچی به کسی نمیگیم . اگه

خواستی اون دختره رو هم بیار حالا راضی شدی ؟

فرزاد ، بالاخره کی قراره تو آدم بشی ؟!

مگه آدم شدن هم زمان میخواد ؟

سهراب خندید و گفت :

باور کن که به اخلاق خوش و سرزنده تو غبطه میخورم . خوشا به حال اون مریضهایی که زیر دست تو می افتند .

راستی ازدواج کرده ای ؟ زن داری ؟

آره ، یکی .

دیوونه مگه قراره چند تا داشته باشی ؟

فرزاد با لحنی جدی گفت :

به ما فقیر بیچاره ها بیشتر از یکی زن نمیدن ، ولی به شما ... نمیدونم !

ما هم توی گرفتن یکیش موندیم .

سهراب جون مثل اینکه خیلی دلت پره . بگو مشکل از کجاست تا سر به ثانیه برات درستش کنم . بینم طرف ناز

میکنه ؟ خوب بابا حقشه . میخواهی با زن عموت صحبت کنم بلکه از طریق اون قال قضیه رو بکنیم ؟ از من بهت

نصیحت دیر بجنبی از دستت رفته ، دیگه خودت میدونی . از ما گفتن ، پس فردا نیایی بگی فرزاد بهم نگفت .

بینم تو که اینهمه با تجربه ای خودت چطوری ازدواج کردی ؟

ازدواج کردن منو باید جزو حکایتهای باستانی و آموزنده توی تاریخ بنویسند تا درس عبرتی باشه برای یالغوزها !

خیلی مایل به شنیدن این داستان تاریخی هستم ، حتما برام تعریف کن .

امشب وقتی اومدی برات میگم .

فرزاد اگه فکر میکنی مزاحمتی برای خانمت ایجاد میکنیم بچه ها رو جمع کن خونه من .

مزاحمت کدومه ؟ خانمم که اینجا نیست !

پس کجاست ؟

بابا کجای کاری ؟ من تازه نامزد کرده ام .

منو بگو که فکر میکردم با این تجربیات و توضیحات الان دو سه تا بچه دورت رو گرفتن .

چه خبره مگه مهد کودک وا کردم؟! خوب از این حرفها گذشته شب منتظرت هستیم .
حالا تا ببینم .

قراره کی رو ببینی؟! اگه میخواهی ازش اجازه بگیري بگو تا من وساطت کنم . ولی فکر نکنم دختر سختگیری باشه .
فرزاد کمی جدی باش .

باشه چشم ، پس تا شب خدانگهدار .
خداحافظ .

با لبخندی گوشي را سر جایش گذاشت و با لیوان خالی چای به آشپزخانه بازگشت . نگاهی به دور و برش انداخت ،
حوصله ای برای آماده کردن نهار در خود نمیدید . زیر لب گفت :

فکر کنم معده ام به خوردن غذای بیرون عادت کرده باشه .

از آشپزخانه بیرون آمد و بی اختیار به طرف کمد اتاق خوابش کشیده شد . قفل کمد را باز کرد و دفترچه خاطرات
پدرش را از لابه لای کتابها بیرون آورد . نگاهی به دفترچه انداخت و با انگیزه ای درونی تصمیم به خواندن دوباره آن
گرفت . برای خواندن به سالن برگشت و خودش را روی مبلی رها کرد .

دفعات گذشته حس کنجکاوی او را تحریک کرده بود تا آن را بخواند ولی این بار با گذشته فرق میکرد . انگیزه
کسب تجربه او را ترغیب به خواندن میکرد . با خواندن فاتحه ای نثار روح پدرش ، دفترچه را باز کرد

خط خوش پدر روی صفحه اول چنین خودنمایی نمود :

این نوشتم تا بماند یادگار من نمانم این بماند یادگار

صفحه اول را ورق زد و نگاهش روی خطوط ، به دنبال کلمات رفت :

دیگر به چشمانم اطمینان ندارم ، نمیدونم این پدیده زیبایی رو که سر ظهر توی کوچه دیدم باور کنم یا نه؟!
شاید در اثر انعکاس نور خورشید روی کف آسفالت سرابی به وجود آمد و تصویر این دختر در آن نقش بست یا
شاید هم به گفته حاج خانم جن زده شده ام . واقعا نمیدونم!

حاج خانم بارها در گوشم نجوا کرده که :

این فکر و خیالات برای اینه که همدم و مونس نداری ، اگه لب تر کنی خودم آستینامو بالا میزنم ، یه دختر خوب
برات پیدا میکنم مثل پنجه آفتاب که نه تنها همسرت باشه بلکه تا آخر عمر کنیزیت رو هم بکنه . از تو چه پنهن
خیلی آرزوها برات دارم دلم میخواد بچه ات رو توی بغلم بگیرم و هی نوازشش کنم . از این یوسف مادر مرده که
خیری ندیدم چند ساله خودشو اسیر این افسر اجاق کور کرده . آخرش هم هیچی به هیچی ، من مطمئنم اگه تا آخر
عمرشون هم دوا درمون کنن باز هم سر پله اول هستن . مونس هم هنوز وقت شوهر کردنش نرسیده برای همین
دلم فقط به تو خوشه .

هی امروز و فردا نکن بذار به آرزوم برس . خدا رو شکر از مال دنیا همه چی داری . چشم حسود کور از همه چی
بیشتر هم داری . دیگه چی میخواهی؟! هر دختری حاضره خاک کف پات بشه . تازگیها متوجه شدم که موهای روی
شقیقه هات هم سفید شده وقتی به موهای سفیدت نگاه میکنم بند دلم پاره میشه پیش خودم میگم ای داد بیداد این
پسره داره پیر میشه ولی به فکرش نیستم . پس مادر بودن به چه دردی میخوره!؟

حرفهای حاج خانم همیشه برایم آرامش روح بوده . دلم میخواد آرزوش رو برآورده کنم ولی هنوز مطمئن نیستم . چرا دروغ بگم واقعا نمیدونم ته دلم چی میگذره!

تصمیم ندارم عقلم رو بدم به حاج خانوم تا برام یه دختر خوب پیدا کنه و از طرفی دلم اسیر خیال یه سایه باشه . ولی یقین دارم اونچه که دیدم یه سایه نیست . میتروسم حکایت دلم رو برای حاج خانم بازگو کنم . میدونم که باز کردن سفره دلم برایش با دیوانه پنداشتمن یکی است . مونس هم اونقدر قابل اطمینان نیست که بشه چیزی رو بهش گفت . پس چه کنم ؟ امیدوارم فردا برام روز دیگه ای باشه . خدا رو چه دیدی ؟

تا بحال عادت نداشتم وقایع روزمره ام را بنویسم ولی حالا دیگه قضیه فرق میکنه . میتروسم اگه ننویسم جزئیات این حادثه عظیم فراموش بشه . حادثه عظیم که چه عرض کنم باید بگم : « بهترین لحظات زندگیم ! »

بعد از دو روز ، امروز بالاخره دیدمش . مثل اون دفعه درست سر ظهر ، زیر تابش مستقیم آفتاب ولی اینبار دیگه سرابی در کار نبود ، با همین دو تا چشمم اونو دیدم ؛ خود واقعی !

اگه بگم مثل پنجه آفتاب بود دروغ نگفتم میبینی الفاظ حاج خانم به دهانم افتاد : « پنجه آفتاب ! »

ولی واقعا پنجه آفتاب برازنده اش . چون دقیقا سر ظهر موقع تاییدن مستقیم خورشید پیداش میشه . دو سه قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم . سر و لباسش مثل دختر ننه حکیمه روستائی بود .

روسری بلند قرمز به سر داشت ، دور روسراش ریشه هایی آویزان بود که موقع راه رفتنش جلوه قشنگی به حرکتش میداد . پیراهن دور چین سبز با گلهای کوچک سرخابی به تن داشت شلوار مشکی اش زیر پیراهن بلندش به سختی نمایان بود ، با دیدن گالشهای پاش به یاد خود ننه حکیمه افتادم ولی صورتش با موهای بیرون زده از روسری ریش ریشش نمونه بارز حوری بهشتی بود ! باور کن دروغ نمیگم .

چه کنم که دل بی صاحبم این چیزها حالیش نیست . نمیدونم وقتش رسیده به همه بگم که : « اسفندیار فرید نژاد مالک چند هکتار کشتزار برنج ارث رسیده از پدر ، دل در گرو دختر شاه پریان گذاشته . »

باورم نمیشه که با یک نگاه مسیر زندگیم عوض بشه .

دفترچه پدر را بست و پلکهایش را روی هم قرار داد . احساسات پدرش را شبیه خودش دانست . زیر لب گفت : پدر هم مثل من کسی رو برای درد دل کردن نداشت .

گوشی را محکم سر جایش کویید و با ابروهای به هم گره خورده زمزمه کرد :

مردک دست بردار نیست !

دوباره صدای تلفن بلند شد و با عصبانیت گوشی را برداشت و فریاد کشید :

چرا راحتم نمیذاری ؟ چی از جونم میخوای ؟

چی شده دوباره مزاحم تلفنی تماس گرفته ؟

مهناز با شنیدن صدای بم سهراب ، دست و پایش را گم کرد ، لحظه ای مکث نمود و با شرمندگی جواب داد :

سلام ، منو ببخشید این مزاحم حسابی اعصابم رو بهم ریخته .

نباید بی تفاوت از این مسئله گذشت ، با زن عمو صحبت میکنم تا برای کنترل تلفن اقدام کنه . راستی زن عمو کجاست ؟

برای کاری رفتن اتاق آقا صابر و اعظم خانم . تا ده دقیقه دیگه بر میگردد ، اگه کار فوری دارین میخواهین تلفن بیسیم رو بیرم اونجا ؟

نه کار ضروری ندارم فقط میخواستم نتیجه آگهی رو پپرسم ، کسی در این باره تماس گرفت ؟

بله یه خانمی تماس گرفت ولی با صحبتیهایی که با افسر خانم کرد ، معلوم شد که دچار اشتباه شده .

روحیه زن عمو چطوره ؟

خدا رو شکر خوبین و امیدوارن که خواهرشونو پیدا کنن .

لازمه به زن عمو متذکر بشم که فقط به چاپ یک آگهی اکتفا نکنه باید تا چند روز آینده دو سه سری دیگه آگهی

بده شاید بعضی ها موفق نشده باشن روزنامه قبلی رو بخونن .

بله درسته .

سهراب بی دلیل در خود این احساس را کرد تا به بهانه خواهر افسر خانم بیشتر مهناز را به حرف بکشد .

به یا دعوت شام فرزند افتاد که به شوخی از او خواسته بود تا مهناز را با خود همراه سازد .

با به یاد آوردن این موضوع لبخندی زد و با خود گفت : « ای کاش شرایطی پیش می اومد و این شوخی به جدی

تبدیل میشد . »

مهناز بعد از سکوت طولانی سهراب به گان قطع شدن مکالمه گفت :

الو ؟ الو ؟

بله .

فکر کردم تلفن قطع شده .

نه ، خوب پس به زن عمو جان سلام برسون و بگو که من تماس گرفتم .

چشم حتما .

خدانگهدار .

و صدای بوق ممتد در گوشی پیچید . مهناز تلفن را سر جایش گذاشت و به گفته سهراب درباره چاپ مجدد آگهی

فکر کرد .

با خود اندیشید : « پیشنهاد خوبی داد باید به افسر خانم بگم . »

با باز شدن در سالن ، افسر خانم دوپایی رو فرشی اش را به پا کرد و با ذهنی مشغول به طرف مهناز آمد و گفت :

بیچاره اعظم روز به روز داره بدتر میشه .

مهناز با نگرانی پرسید :

مشکلی براش پیش اومده ؟

افسر خانم به سختی روی صندلی نشست و گفت :

آره ، آخرین دکتری که رفته یکسری قرص اعصاب براش تجویز کرده ولی مثل اینکه قرصها بهش نساخته و حالشو

بدتر کرده . وقتی رفتم اتاق کز کرده بود و زار زار گریه میکرد . بنده خدا آقا صابر همین جور مونده

بود حیرون که چی کار کنه . با دیدن اوضاع بهش گفتم هرچه زودتر دست زنت رو بگیر و دو سه روز برو خونه بچه

هات تا اعظم دلش باز بشه . دلواپس کارها هم نباش سلامتی اعظم از هر چیزی مهمتره . اولش آقا صابر مراعات

تنها بودن مارو در این باغ و خونه کرد ولی وقتی بهش اطمینان دادم که هیچ اتفاقی نمی افته وسایل اعظم رو جمع کرد و راهی شد .

پس آقا صابر و اعظم رفتن ؟

آره خدا رو خوش نمی اومد اعظم با اون حالش تک و تنها کنج اتاق بشینه ، اگه بره بچه هاشو ببینه یه خرده دلش باز میشه . من میدونم تمام مشکل روحیش در اثر تنهائییه .

راستی افسر خانم ، پیش پای شما آقا سهراب تماس گرفتن .

نگفت چیکار داره ؟

مثل اینکه میخواستن بدونن که کسی درباره آگهی زنگ زده یا نه .

طفلی سهراب هم نگران پیدا شدنه افسونه ، پاشم یه تلفن بهش بزنم .

قبل از برداشتن گوشی ، صدای زنگ تلفن بلند شد ، افسر خانم با لبخند نگاهی به مهناز کرد و با گفتن « چه به موقع » گوشی را برداشت .

الو ، بفرمائین . صدای مرد مسنی در تلفن به گوش رسید که گفت :

منزل خانم کاویانی ؟

بله خودم هستم .

شما آگهی پیدا کردن خواهرتون رو توی روزنامه چاپ کردین ؟

با پرسش مرد غریبه ، افسر خانم به وجد آمد و جواب داد :

بله درسته . شما اطلاعی درباره خواهرم دارین ؟

والله دقیقا نمیدونم خودشه یا نه ولی فکر کنم با نشونه هایی که توی روزنامه دادین تطابق داره .

افسر خانم با هیجان گفت :

تو رو خدا بیشتر توضیح بدین .

این جووری که من فهمیدم این خانم حدود هفتاد سالشه و کس و کاری هم نداره ، در ضمن خیلی هم شبیه اون

عکسیه که توی روزنامه زده بودین . البته ...

البته چی ؟ مسئله خاصیه ؟

البته این خانمی که من میشناسم کمی مریض احواله . چه جووری بگم ؟!

هر چی میدونین بگین خواهش میکنم .

حالا که اصرار دارین باشه چاره ای نیست . ایشون سکنه مغزی کردن و حال درستی ندارن و تقریباً هوش و

هواسشون رو از دست دادن .

افسر خانم اشک در چشمانش جمع شد و گفت :

ادامه بدین چه جووری میتونم بینمش ؟

حقیقتش این خانم در اصفهان زندگی میکنه . خود من هم در اصفهان هستم .

یعنی شما الان دارین از اصفهان صحبت میکنین ؟

بله درسته .

خواهش میکنم آدرس رو بدین تا پیام بینمش .

چشم حتما ولی قبل از دادن آدرس میخواستم بدونم هنوز مبلغ مزدگانی مد نظر تونه ؟
 بله مطمئن باشین اگه این خانم گمشده من باشه این مبلغ به شما تعلق داره .
 پس آدرس رو بنویسید .
 با گرفتن نشانی مکالمه تمام شد .
 افسر خانم با نگاهی به آدرس اشکهایش رو پاک کرد و رو به مهناز نمود :
 یعنی ممکنه خود افسون باشه ؟
 مهناز دستهای افسر خانم را در دست گرفت و پرسید :
 نشونیهای افسون خانم رو درست گفت ؟
 افسر خانم حرفهای مرد ناشناس را برای مهناز تعریف کرد و گفت :
 باید هر چه زودتر به اصفهان برم .
 مهناز به افسر خانم نگاه کرد و با تردید گفت :
 نمیخوام شما رو مایوس کنم ولی مطمئن هستین که حرفهایش راست بود ؟ شاید خدای نکرده خواسته شما رو دست
 بندازه ؟
 مهناز جون مجبورم برای یافتن افسون بهش اعتماد کنم .
 افسر خانم میدونم شما با تجربه تر از این حرفهائین ولی به هر حال مراقب خودتون باشین .
 افسر خانم بوسه ای روی پیشانی مهناز زد و گفت :
 نگران من نباش .
 و از جایش برخاست و ادامه داد :
 باید برم آماده شم .
 همین الان میخواهین به اصفهان برین ؟
 آره عزیزم ، با این توضیحاتی که این آقا داد و گفت که خانمه حالش بده میترسم اگه فردا برم دیر برسم و کار از
 کار بگذره .
 پس منم با شما میام دلم براتون شور میزنه .
 نه مهناز جون ، نمیخوام مزاحمت بشم ، از اینجا تا اصفهان راه کم نیست ، دلم نمیخواد خسته ات بکنم . به قول تو
 شاید این تلفن سرکاریه .
 ولی افسر خانم صلاح نیست شما تنها برین .
 عزیزم دلواپس من نباش . فکر همه چیز رو کردم اولاً اینکه اگه همین الان راه بیفتم نمیدونم پرواز هواپیما چه
 ساعتیه ، پس باید با سواری برم . ثانیاً از آژانس محل یه ماشین برای رفت و برگشتم کرایه میکنم . چون بیشتر
 راننده های این آژانس آشنا هستن پس جای هیچگونه نگرانی نیست . در ضمن با بودن راننده آژانس دیگه توی
 اون شهر غریب ، تنها نیستم . ثالثاً میمونه تنهایی تو . با رفتن آقا صابر و اعظم درست نیست تو تنها بمونی . زنگ
 میزنم به سهراب تا تو پیش اون بری ، در ضمن چون به سهراب مثل چشمهای خودم اعتماد دارم میدونم مثل یه
 برادر مراقبت هست تا من برگردم .
 افسر خانم صحیح نیست مزاحم آقا سهراب بشم .

نه عزیزم ، نگران این چیزها نباش حالا برو زودتر آماده شو تا من به آژانس و سهراب تلفن بزنم .
و در حالیکه به طرف دفترچه تلفن برای پیدا کردن شماره آژانس میرفت با خود زمزمه کرد :
یعنی ممکنه خود افسون باشه ؟

سهراب بعد از تلفن افسر خانم بهت زده روی مبل نشست ، به آن چه که با گوشه‌هایش شنیده بود اطمینان نداشت . با نا باوری زیر لب گفت : « نه امکان نداره ! »

لحظه ای بیحرکت نشست و یکباره از جایش بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت .
با شتاب در یخچال را باز کرد و با دیدن یخچال خالی ، از بی فکر بودن خودش لجش گرفت و در یخچال را محکم به هم کوبید و با خود گفت : « من که کف دستم رو بو نکرده بودم که مهناز میاد ! »
اندکی فکر کرد و با عجله سراغ کشوی میز تلویزیون رفت و بعد از پیدا کردن کارت سوپر مارکت سر خیابان ، به سرعت به طرف تلفن رفت و با گرفتن شماره سوپر مارکت ، سفارش کمبودهای یخچال را داد و از مسئول سوپر مارکت درخواست کرد که خیلی زود همه وسایل را به خانه اش بفرستند .

با گذاشتن گوشی کمی آرامش خیال یافت و خود را برای استقبال از این میهمان ناخوانده آماده دید . نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با خود گفت : « هنوز فرصت هست »

و برای مرتب کردن سر و وضعش به سوی اتاق خواب رفت و لباس مناسبی از کمد خارج نمود .
بعد از پوشیدن لباس ، دستی به موهایش کشید و برای مطمئن شدن از تمیزی اتاقها در یکی یکی اتاقها را باز کرد .
با شنیدن صدای زنگ خانه ، مضطرب در اتاق را بست و به طرف آیفون رفت .
بله ؟

جناب لطف کنین سفارشهاتون رو تحویل بگیرید .
آه بله اومدم .

بسته اسکناس را در جیبش گذاشت و به سوی پله ها رفت .
وقتی آخرین پاکت شیر را در یخچال جای داد و در آن را بست ، با کشیدن نفس عمیقی نگاهی به ساعت انداخت و با خود نجوا کرد : « شش بعد از ظهر شد ، به گمانم دیر کرده . »
با بلند شدن صدای زنگ خانه ، لبخندی بر لبهایش نشست و گفت : « بالاخره اومد ! »
و برای باز کردن در ، به سراغ آیفون رفت .
بله ؟

صدای دلنشین مهناز به گوشش رسید :

آقای فرید نژاد ، مهناز هستم .

بلافاصله دکمه در باز کن را زد و در ورودی ساختمان را باز کرد .

طولی نکشید که مهناز با روسری ریش ریش در آستانه در نمایان شد و آهسته سلام کرد . سهراب با دیدن روسری او ، قلبش از جا کنده شد . به یاد دفترچه خاطرات پدرش افتاد و فراموش کرد که جواب سوال مهناز را بدهد . مهناز سر به زیر منتظر تعارف سهراب ایستاد و در دل ، خود را برای آمدنش به خانه او سرزنش کرد .

سهراب خیلی زود به خود مسلط شد و به طور رسمی از او خواست که داخل سالن شود. مهناز آهسته در را پشت سرش بست و کفشهایش را از پا درآورد.

سهراب برای دیدن گالشهای مهناز نگاهی به پاهایش انداخت و پس از مشاهده کفشها نفس آسوده ای کشید و برای باز کردن سر صحبت پرسید:

زن عمو حرکت کرد؟

مهناز سرش را بالا آورد و جواب داد:

بله به محض اومدن من، ایشون هم راهی اصفهان شدند.

سهراب با اشاره ای به کاناپه از او خواست بنشیند و بعد سوال کرد:

با چی اومدی؟ تونستی راحت آدرس این جا رو پیدا کنی؟

مهناز با نشستن روی کاناپه در جواب گفت:

با آژانس اومدم، افسر خانم قبل از حرکت، آدرس اینجا رو در اختیار راننده قرار داده بود.

حالا زن عمو مطمئن که رفتنش به اصفهان درست است؟ چرا انقدر عجله ای راه افتاد؟

نمیدونم افسر خانم بهتون گفته یا نه ولی مثل اینکه این خانوم اصلا خوب نیست بنابراین تلفن کردن وقت ... منظورم اینه که از کجا معلوم طرف خود افسون خانم باشه؟

مهناز سرش را پایین انداخت و گفت:

بله اینم خودش یه حرفیه اما افسر خانم مجبور بود که این ریسک رو بکنه و برای پیدا کردن خواهرش هر چه زودتر راه بیفته.

پولی که با خودش نبرد؟

مهناز در جواب گفت:

نمیدونم خبر ندارم.

امیدوارم که با خودش نبرده باشه. میترسم پیرزن رو توی شهر غریب سر به نیست کنن و پولهاشو بردارن. ای کاش نمیداشتم همین طوری بره.

مهناز نگاهی به صورت نگران سهراب کرد و برای رفع نگرانش گفت:

جای دلواپسی نیست، افسر خانم از راننده آژانس تقاضا کرد که برای امنیت همه جا همراهش باشه. خوشبختانه افسر خانم راننده آژانس رو کاملا میشناخت و بهش اطمینان داشت.

به هر حال زن عمو نباید بدون تحقیق حرکت میکرد. این سفر میتونه هزار جور خطر براش داشته باشه.

البته نباید فراموش کرد که این سفر میتونه گیدا کردن افسون خانم رو هم در بر داشته باشه. افسر خانم لذت دیدن خواهر رو با تما دنیا عوض نمیکنه حتی اگر در این راه خطری جونش رو تهدید کنه.

سهراب نگاهش را به مهناز دوخت و با حرکت سر، حرفش را تایید کرد. سپس از جایش برخاست و برای دم کردن چای روانه آشپزخانه شد.

مهناز در این فاصله، اندکی فرصت یافت تا نگاهی به دور و برش بیندازد و با دیدن اطراف نسبت به دفعه گذشته، وسایل، مرتب تر به نظرش رسید ولی با این حال محیط برایش کاملا غریبه بود و با تاسف پیش خود فکر کرد: «ای کاش با افسر خانم رفته بودم»

بعد از دقایقی سهراب با سینی حاوی دو فنجان چای از آشپزخانه خارج شد و بدون تعارف سینی را روی میز قرار داد و برای آوردن قندان، سراغ میز نهار خوری رفت و با دیدن قندان تقریباً خالی، خود را برای نشکستن قند شامت کرد.

قندان را کنار سینی گذاشت و با برداشتن فنجان چای و یک حبه قند روی کاناپه نشست.

مهناز حرکات سهراب را در سکوت از نظر گذراند و سرش را پایین انداخت.

سهراب آب نوشیدن جرعه ای از چای با خود اندیشید: « باید خودم رو بهش بیتفاوت نشون بدم تا بهتر بتونم با

احساسم کنار بیام . »

و با این فکر چایش را یکباره سر کشید، فنجان خالی را روی میز قرار داد و از جایش برخاست و درحالیکه به طرف اتاقش میرفت گفت:

هر چی لازم داشتی توی یخچال و یا در اتاقها میتونی پیدا کنی .

و داخل اتاقش شد و در را پشت سرش بست و با این فکر که: « اگه تنهاش بذارم احساس راحتی بیشتری میکنه . » روی تختش نشست.

سرش را بین دو دست گرفت و با خود گفت: « پدر نمیخوام سرنوشت شما برام تکرار بشه . شما براحتی دل در گرو

مادر دادین بدون اینکه از نظر مساعد مادر خبر داشته باشین . شونزده سال خودتون رو گول زدین و امیدوار بودین

که مادر شما رو دوست داره ولی دریغ و افسوس! البته مادر همون اول به شما گفته بود که هیچ علاقه ای به شما

نداره ولی شما خواستین به اجبار محبت این عشق رو در اون به وجود بیارین اما از این همه تلاش هیچ نتیجه ای

عایدتون نشد و تنها ثمره اش شونزده سال امید واهی و بدنیا آوردن یک پسر بلا تکلیف به اسم سهراب بود . پدر ،

بعضی وقتها با خودم فکر میکنم که شاید مادر به علت نیاز مادی و نداشتن سر پناه ، تن به ازدواج با شما داده و شما

خوش بینانه ، جواب مثبت مادر رو به ازدواج ، ناشی از علاقه درونیش دونستین و پیش خود تصور کردین که بروز

ندادن و اقرار نکردن به علاقه اش حکایت از حجب و حیاش داره ولی چه خیال باطلی! بعد از شونزده سال ماه از

پشت ابر بیرون اومد و شما به احساس درونی مادر پی بردین اما چقدر دیر؟! از یه طرف شاید مادر هم حق داشته .

با اون خانواده و زندگی که پیش از ازدواج داشته نمیتونسته خودش رو با عشق و محبت خالصانه تون تطبیق بده .

شاید تصور و پندار مادر از عشق ، یه جنس دیگه ای بوده که هزاران فرسنگ از جنس شما دور بوده ، شاید هم ...

ولی به هر حال من نمیذارم و نمیخوام که حکایت شما دوباره تکرار بشه . تا زمانیکه ازش اقرار نگیرم و با گوشهای

خودم نشنوم که بهم بگه دوستم داره ، قدم پیش نمیذارم و اسرار دلم رو بهش بازگو نمیکنم ... »

با تنی خسته خود را روی تخت رها کرد و چشم به سقف اتاق دوخت .

مهناز بعد از شستن فنجانها ، نگاهی گذرا به اجاق گاز انداخت و با خود فکر کرد: « با نبودن هیچ قابلمه ای روی گاز

، لابد ناهار ، حاضری خورده یا شاید هم بیرون بوده ، با این حال باید در مورد آماده کردن شام ازش سوال کنم . »

عزمش را جزم کرد و پشت در اتاق خواب سهراب رفت و ضربه ای به در زد .

سهراب با صدای ضربه ، بیدرنگ روی تخت نشست و گفت:

بله؟

مهناز گوشه روسری اش را در دست گرفت و پس از مکثی گفت:

اجازه میدید برای شام ، چیزی درست کنم ؟

هر کاری میخوای بکن ، همه چی توی یخچاله .

میتونم پیرسم چی درست کنم ؟

هر چی بلدی .

مهناز زیر لب گفت :

همه نوع غذایی رو بلدم بپزم ، پس چی کار کنم ؟!

لحظه ای اندیشید و پرسید :

شما چه نوع غذایی رو دوست دارین ؟

سهراب که انتظار چنین سوالی رو نداشت ، لبخندی زد ، ولی لحن عصبی به صحبتش داد و گفت :

من همه چی دوست دارم ، از آجر پخته گرفته تا قلوه سنگ !

مهناز با تعجب سوال کرد :

بله ؟

هنوز یاد نگرفتی وقت رئیس رو نگیری ، دارم مطالعه میکنم خواهش میکنم دیگه سوال نکن .

مهناز از تغییر ناگهانی سهراب خشکش زد و نتوانست خودش را کنترل کند ، با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت :

ولی جناب فرید نژاد محض اطلاعاتتون باید بگم که شما توی شرکت رئیسید نه اینجا .

و با این حرف در خود احساس آرامش نمود و به سوی آشپزخانه حرکت کرد سهراب به جواب مهناز خندید و به

دستهای خالی از کتابش نگاه کرد .

مهناز با خشم در فریزر را باز کرد و زیر لب گفت :

یه آجر پخته ای نشونت بدم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن ! حالا منو دست می اندازی ؟

بسته گوشت را از طبقه بالای فریزر بیرون آورد و برای پیدا کردن حبوبات ، در یکی یکی کابینتها را باز کرد . اوضاع

درون کابینتها تعریفی نداشت همه چی بهم ریخته بود . با نگاهی سطحی ، حبوبات را پیدا کرد و هنگام بستن در

کابینتها گفت :

نظم و انظباتش رو فقط برای شرکت کنار گذاشته ، نمیدونم با این بازار شامی که توی آشپزخونه راه انداخته چه

جووری غذا درست میکنه ؟!

قوطی نمک و ادویه را به سختی از لای لای ظروف پیدا کرد و روی میز آشپزخانه قرار داد و برای پختن شام دست

به کار شد .

سهراب برای گذراندن وقت ، مجله ای را از کنار تخت برداشت و مشغول ورق زدن آن شد ولی خوب میدانست که

توجهی به صفحات مجله ندارد و تمام حواسش به صدای به هم زدن قاشق و کفگیر به در قابلمه است .

ساعتی نگذشت که بوی خوش غذا در فضای خانه پیچید . به بهانه رفتن به دستشویی ، از اتاق خارج شد و بوی غذا را

با تنفسی عمیق بلعید . مهناز هنوز در آشپزخانه سرگرم مخلفات شام بود . سهراب زیر چشمی نگاهی به آشپزخانه

انداخت و به طرف دستشویی رفت ، اما با بلند شدن صدای زنگ تلفن ، مسیروش را عوض کرد و گوشی را برداشت .

بله ؟

پسر تو هنوز اونجائی؟ پس کی میخوای راه بیفتی؟ راستی بهت زنگ زدم قبل از حرکتت آلبوم عکس بچگی مون رو بیاری.

با شنیدن صدای فرزاد و به خاطر آوردن دعوت شام آه از نهادش برآمد و گفت:
باور کن فرزاد، پاک فراموش کرده بودم.

چی رو؟ آلبوم عکس رو؟ خوب برای همین بهت زنگ زدم.
نه منظورم دعوت امشب.

سهراب ما رو گرفتی؟ بینم حالت خوبه؟

آره حالا چی کار کنم؟

چی رو چی کار کنی؟ پاشو لباس پیوش بیا دیگه، در ضمن آلبوم رو هم بیار.

و نگاهی به آشپزخونه انداخت. فرزاد با تمسخر پاسخ داد:

سوار من بشو بیا! کم دارم بهت شک میکنم که بیماری آلزایمر گرفتی. سراب جان صبح با هم قول و قرار

گذاشتیم که شب بیایی اینجا، نکنه یادت رفته؟

آره باور کن.

خوب حالا عیب نداره، پاشو شال و کلاه کن و راه بیفت.

فرزاد جان همیشه.

چی رو همیشه؟ من کلی برای شام غذا سفارش دادم، پاشو خودتو لوس نکن. این اداها رو برو برای اون دختر

خونده زن عموت در بیار، ما خریدار اینجور ادا و اطوارها نیستیم. آقا جون ما رو اشتباه گرفتی!

سهراب نگاه دوباره ای به در آشپزخانه انداخت و صدایش را آهسته کرد و گفت:

بابا، چه جووری حالت کنم؟ نمیتونم بیام.

برای چی؟ بینم چرا یواشکی حرف میزنی؟ نکنه کسی اونجاست؟

خوب آره دیگه.

کیه؟

حدس بزن؟

چرا مرموز حرف میزنی؟ بگو کیه.

عجب عقل کلی هستی!

خوب کیه؟

با بیرون آمدن مهناز از آشپزخانه، سهراب مسیر صحبتش را عوض کرد و گفت:

هوای سمنان سرد شده؟ جدی میگی؟

چرا چرت و پرت میگی؟ توی این چله تابستون هوای سرد کجا بود؟

خوب دیگه چه خبر؟ از سمنان بگو؟

آهان فهمیدم مهمونت جلوت نشسته نمیتونی حرف بزنی؟

بله درسته.

خوب پس تو با آره یا نه جوابم رو بده.

چشم حتما . هر چی شما بگید .

مهمونت آشناست ؟ یعنی اینکه من میشناسمش ؟

بله درست میفرمائید .

نکنه عمته ؟ بدت نیاد ولی عمه جانت از اول تا حالا همیشه وقت شناس بوده ، بابا رک و پوست کنده بهش بگو جایی

مهمون هستی تا بلند شه بره .

نه فرزاد جان ، اشتباه میکنی .

عمه ات نیست ؟ پس کی ممکنه باشه ؟

بله باید بیشتر روی این پروژه بحث کرد .

پروژه کدومه ؟ سهراب چی داری میگی ؟

اگر قدری روی این مسئله فکر کنین به نتیجه نهایی خواهید رسید .

بینم از دوستانه یا فامیل ؟

به نظرم میشه روی بستگانتون حساب باز کنین و اعتمادتون رو نسبت به اونها افزایش بدین . البته بستگی به میل

خودتون داره .

سهراب دیوونه ام کردی ، بیشتر نشونی بده .

همونی که خدمتتون عرض کردم ، اصل مطلبه .

آهان فهمیدم پس از فامیلهاته ، تو که گفتی عمه ات نیست پس کی میتونه باشه ؟

لطف کنین روی همین مسئله بستگان صحبت کنین . بله داشتن میفرمودین .

آهان ، حالا فهمیدم زن عموته .

نه ، متاسفانه .

سهراب یه جوری نخ بده بینم کیه .

بله درسته در بیمارستان ملاقاتشون کردین .

تو که گفتی از فامیلاته پس چه جوری به بیمارستان ربط داره . نکنه پزشکه ؟

نه فرزاد جان ، هرچی فکر میکنم اینطور نیست .

بین سهراب جان من از این پرت و پلاهایی که میگی هیچی سر در نمی آرم .

مهناز نگاهی به سهراب که در گوشه سالن مشغول صحبت با تلفن بود انداخت و توجهش به روزنامه روی میز جلب

شد ، آن را برداشت و صفحاتش را ورق زد .

خوب از بر و بچه ها چه خبر ؟

اگه منظورت سیروس و نویده ، دیگه باید سر و کله اشون پیدا بشه . بالاخره نگفتی مهمونت کیه ؟

سهراب از گوشه چشم نگاهی به مهناز کرد و به فرزاد گفت :

اگه تعیین جنسیت و هویت بشه خیلی بهتره .

منظورت اینه که پیرسم زن یا مرده ؟

بله خیلی ممنونم .

خوب طرف مرده ؟

نه گفتم که اینطوری نمیشه .

بینم سهراب ، مهمونت زنه ؟

بله فرموده تون صحیحه .

ولی تا اونجایی که من میدونم و میشناسم از فامیلهات فقط عمه ات و زن عموته اما تو گفتی که اینها نیست .

اگه قدری تامل کنین به نفعتونه .

سهراب نکنه ...

خوب بله هر امکانی وجود داره البته ناگفته نماند که باید صریح در این باره صحبت کنین .

عجب ناجنسی هستی ! دختر خونده زن عموت اونجاست ، اون وقت صدات در نییاد ؟ بابا تو دیگه کی هستی ؟ ! منو

بگو که پیش بچه ها غصه خوریت رو میکرده و میگفتم سهراب بیچاره هنوز نتونسته برای خودش کسی رو دست و

پا کنه . ناقل با چه حقه ای تونستی بکشونیش اونجا ؟

فرزاد جان خدمتتون عرض کردم که خیلی اتفاقی بود .

پسر ، عجب شانسی داری ! خوب حالا بگو بینم با زن عموت اومده ؟

نه ، فقط بلیط یکنفره تونسته تهیه کنه .

پس تک و تنها تشریف آورده خونه جنابعالی ؟

بله صحیح میفرمائین .

سهراب جان با این حساب « یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم » نگفتی سرکار خانم چه موقع قدم رنجه فرمودن ؟

هرچی شما بگین من درخدمتم .

ظهر اومد ؟

نه ، متاسفانه .

بعد از ظهر ؟

بله ، بعدا به طور مفصل در این باره صحبت میکنیم .

پس با این وجود ، شام رو در خدمت خانم هستی و نمیتونی بیایی اینجا .

بله .

سهراب جون ما بخیل نیستیم ولی فکر در و همسایه رو کردی ؟

منظورت چیه ؟

منظورم اینه ، همه که به اخلاق درست و انسانی ات آشنا نیستن ، ممکنه با وجود اون دختر توی خونه ات حرف و

حدیثی پیش بیاد که اعتبار شخصیتی و شغلی ات رو زیر سوال بیره .

سهراب زیر چشمی به مهناز نگریست و به آرامی گفت :

ولی تو بهتر از هر کسی منو میشناسی ...

بله میدونم سهراب جون ولی به فکر حرف مردم رو هم بکن . به قول قدیمی ها در دروازه رو میشه بست ولی در

دهن مردم رو نه . مطمئنا زن عموت هم تو رو به خوبی میشناخته و بهت اعتماد داشته که گذاشته دختر خوندش تک

و تنها بیاد پیش تو ولی با این حال جوانب احتیاط رو در نظر بگیر ، به فرض اگه یکی که با تو مشکلی داره و به قول

معروف دشمنته همین الان بیاد زنگ خونت رو بزنه و بیاد تو و اون دختر رو اونجا ببینه پیش خودش چه فکری میکنه؟ حتما میره صد جای دیگه هم با آب و تاب تعریف میکنه که بعله سهراب خان هم از این کارها میکرده و این کاره از آب در اومده .

فرزاد جان میگی چه کار کنم؟

اگه نظر منو میخوای بفرستش خونه زن عموت .

سهراب خیلی صدایش را پایین آورد و جواب داد :

نمیشه ، آخه رفته مسافرت .

یعنی زن عموت مسافرته؟

سهراب نگاه دیگری به مهناز انداخت و گفت :

بله درست میفرمائین .

پس با این حساب ، طرف امشب اونجا میخوابه؟

بله .

فرزاد خنده بلندی سر داد و گفت :

پسر عجب اقبال بلندی داری !

سهراب از شوخی فرزاد لبخندی بر لب آورد و سکوت کرد . فرزاد که هنوز در حال خندیدن بود به گمان قطع شدن

تلفن پرسید :

الو؟ سهراب صدامو میشنوی؟

سهراب بلافاصله جواب داد :

بله میشنوم .

سهراب حالا میخواهی چی کار کنی؟

نیم نگاهی به مهناز کرد و در جواب فرزاد گفت :

واقعا نمیدونم .

مهناز روزنامه را تا کرد و روی میز قرار داد و از جایش برخاست و در حالیکه به طرف آشپزخانه میرفت با خود

اندیشید : « سهراب با چه کسی صحبت میکنه؟ چرا گاهی با صدای بلند و گاهی آهسته حرف میزنه؟! »

سهراب یه فکری به نظرم رسید .

چه فکری؟

ببینم توی خونه خدمتکار داری؟

برای چی میپرسی؟

اول جوابم رو بده تا بهت بگم .

سهراب گوشی رو به دست دیگرش داد و گفت :

یکی از کارگرای شرکت هفته ای یک بار برای تمیز کردن خونه میاد ، چطور مگه؟

پس از اونم کاری بر نمیاد .

فرزاد منظورت رو واضح بگو .

سهراب جان میخواستم بگم اگه خدمتکاری توی خونه داشتی با وجود اون دیگه مشکلی پیش نمی اومد . منظورم از نظر تنها بودن تو و اون توی اون خونه است .

سهراب خندید و آهسته گفت :

یه جووری از تنها بودن حرف میزنی که کم کم به خودم هم شک میکنم .

چیه نکنه خیالات ورت داشته؟!

فرزاد مثل اینکه دیبونه شدی بینم قرصهات رو سر وقت خوردی؟

آره تو نگران من نباش . فعلا غصه تنها بودن خودت رو بخور . راستی دختره هنوز روبروت نشسته؟ نه رفت توی آشپزخونه .

پس برای همینه بلبل زبون شدی . بینم شام هم برات درست کرده؟

آره ، فکر کنم .

سهراب جون خوش به سعادتت!

بابا انقدر آه حسرت نکش ، یه فکری بکن . با این حرفهایی که تو زدی حسابی منو انداختی تو فکر تا به خاطر در و

همسایه هم که شده یه چاره ای پیدا کنم .

هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه!

فرزاد جان از اون حرفها میزنی!

لحظه ای مکث کرد و یکباره فکری به خاطرش رسید .

بینم فرزاد تو چی ، خودت خدمتکار نداری تا برای من بفرستیش؟

آره مادرم یه نفر رو داره که به طور دائم توی خونه مونه ، پیرزن زحمتکشیه ولی فکر نکنم مادرم قبول کنه که زمانه خانم بیاد اونجا .

یه جووری با مادرت حرف بزن و رضایتش رو جلب کن تا یکی دو روز زمانه خانم رو برام بفرسته . در ضمن اگه

همین الان اینکار رو برام بکنی بی نهایت سپاس گزارت میشم .

امیدوارم مادرم قبول کنه . اگه جور شد آخر شب بعد از رفتن سروس و نوید ، زمانه خانم رو برات میارم .

محبتت رو هیچوقت فراموش نمیکنم .

پس فعلا خدا حافظ .

خدا نگهدار .

و گوشی را روی دستگاه قرار داد و به فکر فرو رفت .

چایی میل دارین براتون بیارم؟

با صدای مهناز سرش را بلند کرد و به او که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

چیزی پرسیدی؟

پرسیدم چایی میخورین براتون بیارم؟

بله یه فنجون میخورم ، ممنون .

مهناز برای آوردن چایی به آشپزخانه برگشت و در حین ریختن چای درون فنجان زیر لب گفت :

چه موضوعی باعث شده به فکر فرو بره؟ شاید جایی قرار داشته و من مزاحمش شدم .
 فنجان را درون سینی گذاشت و با قرار دادن قندانی در کنارش ، به سالن رفت . فنجان را روی میز قرار داد و با نگاهی به چهره سهراب پرسید :

جایی میخواستین برین ؟
 سهراب متعجب از سوال مهناز رو به او کرد و گفت :

چطور مگه ؟
 همین جوری ، فکر کردم که میخواستین برین جایی و من مزاحمتون شدم .
 از این به بعد همین جوری فکر نکن .
 با جواب سهراب ، مهناز سرش را پایین انداخت و گفت :

به هر حال اگه جایی قرار دارین فکر منو نکنین ، من به تنهایی عادت دارم .
 سهراب فنجان چایش را برداشت و با نوشیدن آن سکوت کرد . مهناز سینی خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت .
 سینی را روی میز آشپزخانه گذاشت و روی یکی از صندلیها نشست و در دل برای بازگشت هر چه زودتر افسر خانم دعا کرد .
 با اولین صدای زنگ تلفن ، سهراب بلادرنگ گوشی را برداشت و گفت :

الو ؟
 پسر اقبال خیلی بلنده !
 فرزاد زود بگو چی شد ، مادرت قبول کرد ؟
 آره سهراب جان . در ضمن بهت سلام هم رسوند .
 از طرف من خیلی ازش تشکر کن و بگو از خجالتشون در میام .
 لازم نکرده از خجالت کسی در بیایی ، تو فقط شش دانگ حواست رو جمع کن به مهمون عزیزت بد نگذره . راستی هوای زمانه خانم رو داشته باش . پیر زن مهربونیه و فوق العاده کنجکاو ، چون پیره اراده زبونش دست خودش نیست . خلاصه توی این دو روز حسابی سرگرمتون میکنه . حالا میبینی .
 فرزاد جون از محبتت خیلی ممنونم . نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم ؟
 سهراب خیلی با احساس شدی . نکنه کامل همنشین در تو اثر کرده ؟ ! خوب دیگه پس تا آخر شب خداحافظ .
 خدانگهدارت .
 با تمام شدن مکالمه نگاهی به دور و بر انداخت و با اندیشیدن به موضوع آمدن زمانه خانم ، آرامش یافت .
 مهناز در قابلمه را برداشت و با اضافه نمودن مقداری نمک به آب برنج ، در آن را گذاشت .
 شعله قابلمه خورشت را هم کم کرد و با نگریستن به قابلمه خورشت قورمه سبزی به گذشته فرو رفت :
 فرنگیس ، بوی قرمه سبزی تا سر کوچه پیچیده .
 مادر نگاه پر مهربی به پدر انداخت و با بلند شدن از جایش برای گرفتن پاکت میوه از دست او ، خندید و گفت :
 ولی اینبار دست پخت من نیست .
 پس کار کیه ؟
 احمد فراموش کردی که یک دختر کدبانو توی خونه داری ؟ !

یعنی منظورت اینه که مهناز داره غذا میپزه ؟
 خوب آره ، اون بهتر از من به پخت و پز وارده .
 فرنگیس فکر نمیکنی کمی زود آموزش آشپزی رو برای مهناز شروع کردی ؟
 راستشو بخواهی من حرفی برای یادگیری بهش نزدم ولی اون خودش طالب یادگرفتنه . از تو چه پنهون بعضی از فوت و فنهارو خیلی بهتر از من میدونه .
 پدر کتش را به جا لباسی آویزان کرد و گفت :
 با این بوی مطبوعی که به راه انداخته مطمئنم که غذای خوشمزه ای پخته .
 و با خنده ادامه داد :

هرچی باشه دختر خودمه ، در هر زمینه ای استعداد فراوون داره !
 مادر درحالیکه پاکت میوه را به آشپزخانه میبرد با صدای بلندی خندید و گفت :
 خدا این پدر و دختر با استعداد رو به هم بیخشه !
 سر سفره شام ، پدر پس از خوردن اولین قاشق غذا ، نگاه مهربانی به مهناز کرد و گفت :
 دخترم دستت درد نکنه ، خیلی خوشمزه شده . باور نمیکنم که دفعه اولت باشه این غذا رو درست کردی ، خیلی خوب جا افتاده .
 مهناز لبخندی زد و در جواب پدر گفت :
 در حقیقت من کاری نکردم ، راهنمائیهای مادر باعث شد که غذا رو اینجوری درست کنم .
 ساسان که با نشاط کودکانه اش با اشتها غذا میخورد ، با پشت دست دور لبش را پاک کرد و گفت :
 مهناز قول میدی فردا برام ماکارونی درست کنی ؟
 مادر با دستمال گوشه لب ساسان را پاک کرد و به جای مهناز جواب داد :
 عزیزم ، مهناز درس داره هر روز که نمیتونه آشپزی کنه ، امشب هم چون شب جمعه بود فرصت پیدا کرد غذا درست کنه ...
 ساسان به میان حرف مادر اومد و گفت :
 ولی من دلم میخواد مهناز برام غذا درست کنه .
 مادر خندید و به شوخی از پسر خردسالش پرسید :
 مگه دست پخت من رو دوست نداری ؟
 ساسان لحظه ای فکر کرد و با لحن کودکانه اش جواب داد :
 آره خیلی دوست دارم اما غذای مهناز رو هم دوست دارم ، میخوام اون برام ماکارونی درست کنه .
 سعید که در سکوت مشغول خوردن بود ، گازی به پیازچه اش زد و گفت :
 ساسان فکر میکنه اینجا رستورانه که سفارش غذا میده .
 با حرف سعید همه زدند زیر خنده .
 مهناز با به خاطر آوردن گذشته ، لبخند تلخی زد و زیر لب گفت :
 خدا رحمت کنه همه تون رو .
 نفس عمیقی کشید و قاشق بزرگی برداشت و در قابلمه خورشت را بلند کرد و شروع به هم زدن آن نمود .

برای شام چی درست کردی ؟

با صدای سهراب نگاهش را از قابلمه بلند کرد ، به او نگریست و گفت :

مطمئن باشین که آجر پخته نیست !

سهراب از حاضر جوابی مهناز خنده اش گرفت اما برای تلافی گفت :

ولی بوش به آهک جوشیده بیشتر شبیهه !

و با گفتن این حرف از آشپزخانه خارج شد . مهناز از این حرف او جا خورد ، در قابلمه را گذاشت و روی صندلی نشست و با خود فکر کرد : « از این طرز رفتارش چه منظوری داره ؟ چرا مدام میخواد منو برنجونه ؟ ! بعضی وقتها از دستش واقعا گیج میشم و نمیدونم چه جورى باهاش برخورد کنم ! »

نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت و با دیدن ساعت هشت و نیم شب ، زیر لب گفت :

نمیدونم چه ساعتی شام میخوره ، امیدوارم موقع شام از اتاقش بیاد بیرون و دیگه لازم نباشه که صداش کنم .

سهراب روی صندلی کنار میز تحریرش نشست ، ناخودآگاه دستش به سوی دفترچه خاطرات پدرش رفت ، آن را برداشت و بازش کرد

گفتم « دختر شاه پریان » ولی وضع ظاهرش خلاف این رو ثابت میکنه . بی اختیار تعقیبش میکنم از دو سه کوچه عبور کردم . خدایا اگه کسی این موقع ظهر منو توی کوچه ببینه که دنبال یه دختر با سر و وضع فقیر افتاده ام چی میگه ؟ ! نه ، فقیر بودنش اصلا برام مهم نیست مگه فقر و نداشتن جرمه ؟ نه . گفتم که این چیزها اصلا برام مهم نیست . ولی برای حاج خانم بی نهایت اهمیت داره . اگه از موضوع بویی ببره دراز به دراز رز به قبله میخوابه و خودشو میکشه . هنوز که چیزی معلوم نیست ، شاید دختره نامزد داره یا نشون کرده کسیه . خدا نکنه !

با این فکر و خیالات به تعقیب ادامه دادم .

بالاخره اون ایستاد ، دم دکان نانوائی ایستاد ، منم ایستادم چهار پنج قدم پشت سرش . از جیب پیراهنش دستمالی بیرون آورد وقتی توی دستمال رو باز کرد متعجب شدم که چه جورى دستمال به این بزرگی رو درون جیبش جای داده . دستمال را روی پیشخوان چوبی و زوار در رفته نانوائی پهن کرد و منتظر ایستاد . شاطر از جلوی تنور کنار رفت و به سوی پیشخوان اومد ، با لنگی که روی شونه اش انداخته بود عرق پیشونی اش رو گرفت و بی حوصله از اون پرسید :

چندتا میخوای ؟

موقع جواب دادن ، صداش رو شنیدم مثل ترنم باران بود . به آرامی جواب داد :

دوتا ، برشته باشه .

اسفندیار خان شما کجا اینجا کجا ؟ دستور میدادین خودم نون رو خدمتتون می اوردم .

با صدای دورگه شاطر به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم :

گذرم به اینجا افتاد ، اومدم سفارش بیست سی تا نون بدم که بعدا بفرستی خونه .

چشم اسفندیار خان ، به روی جفت چشمم . شما تشریف ببرید خودم میارم .

برای اینکه شاطر حساب کار خودشو بکنه اخم مصنوعی کردم و با نگاهی به اطراف گفتم :

این قربونعلی هم که معلوم نیست کجا رفته هر چی میگردم پیداش نمیکنم .

شاطر برای خوش خدمتی فوراً جواب داد :

نوکر تون نیم ساعت پیش اومد اینجا و بیست تا نون گرفت و برد خونه . حتما حاج خانوم خبر داره .
چه راحت مشتم پیش شاطر باز شد ! به خود مسلط شدم و با صدای بلندی گفتم :

به جای فضولی در کار دیگران حواستو جمع کن که از این به بعد نون سوخته دست مردم ندهی .
دیگر موندنم در اونجا جایز نبود ، بلافاصله راه رفته رو بازگشتم اما دلم رو در دکان نانوايي جا گذاشتم ...
با صدای ضربه ای به در اتاق ، دفترچه خاطرات را بست و گفت :

بله ؟

شام آماده است .

همین الان میام .

دفترچه را در کشوی میزش گذاشت و از اتاق بیرون آمد . نگاهی به میز شام انداخت ، در دل سلیقه مهناز را تحسین کرد . بوی خوش غذا اشتهايش را تحریک کرد . پشت میز نشست و بشقابش را برای کشیدن غذا برداشت . سرش را بلند کرد و به مهناز که به سوی آشپزخانه میرفت نگاه کرد . بشقاب را روی میز گذاشت و پرسید :

مگه خودت شام نمیخوری ؟

مهناز ایستاد و به سهراب نگاهی کرد و جواب داد :

میل ندارم .

منظورت چیه ؟ یعنی این همه غذا رو باید من تنهایی بخورم ؟

مهناز سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . سهراب به صدلی روبرویش اشاره نمود و گفت :

بشین و غذا بخور ، این یه دستوره ! فهمیدی ؟

مهناز ناچار پشت میز نشست .

سهراب برای بر هم زدن سکوت حاکم ، کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و تلویزیون را روشن کرد . برنامه سرگرم کننده ای در حال نمایش بود . سهراب بی اعتنا به برنامه تلویزیون ، مقداری غذا کشید و مشغول خوردن شد . مهناز از زیر چشم حرکات او را از نظر گذراند و معذب دست پیش برد و کمی از برنج و خورش در بشقابش کشید . هر دو بی کلام قاشق را در دهان گذاشتند و چشم به صفحه تلویزیون دوختند .

چند فیل تربیت شده توسط مربی اشان در حال نمایش حرکات جالبی بودند که از دید مهناز شگفت انگیز به نظر میرسید . سهراب که خوشمزگی غذا را با تمام وجود احساس میکرد ، بشقابی دیگر کشید و با نگاهی به مهناز که

محو تلویزیون بود گفت:

قیل ها رو خوب تربیت کرده .

مهناز چشم از تلویزیون برگرفت و با تعجب پرسید :

کی ؟

همین مربی سیرک .

آه بله ، حتما برای تربیت این چنین نمایشی خیلی زحمت کشیده .

سهراب با تکان دادن سر حرفش را تایید کرد و قاشق را در دهانش گذاشت .

بعد از دقایقی برنامه سیرک تمام شد و مهناز برای بردن بشقابها به آشپزخانه ، از جایش بلند شد .

آهک جوشیده خوشمزه ای بود! ازت متشکرم .

مهناز بدون جواب به سوی آشپزخانه رفت و با عصبانیت بشقابها را داخل ظرفشویی گذاشت و زیر لب گفت : « این دیگه چه جور تشکر کردنه؟! »

با صدای تلفن ، سهراب از پشت میز بلند شد و به طرف تلفن رفت .
الو ؟

سهراب جان چطوری ؟

باشنیدن صدای عمه مونس ، اخمهایش را درهم کرد و با نارضایتی گفت :
سلام عمه مونس .

مهناز که برای بردن بقیه ظرفها به سالن بازگشته بود صدای سهراب را شنید و دلخور از تشکر او ، ظروف را درون سینی گذاشت و به آشپزخانه رفت .

الو ؟ الو ؟

سهراب جواب داد :

بله .

سهراب جان صدامو میشنوی ؟

بله میشنوم .

برای یکلحظه سیم تلفن قطع و وصل شد فکر کردم مکالمه قطع شده . خوب چطوری ؟
خوبم عمه جان .

سهراب چرا از ما دوری میکنی ؟ بیشتر از اینها دلمون میخواد تو رو ببینیم .
گرفتم ، فرصت نمیکنم .

عزیزم کار همیشه هست . یه ذره هم بفکر تفریح خودت باش ، هر چی باشه هنوز جوونی و نیاز به برنامه و سرگرمی داری . اگه همش به فکر کار و شرکت باشی خدای نکرده از پای درمی آیی . مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره ؟
سهراب از حرفهای تکراری عمه احساس بیحوصلگی کرد و گفت :

حقیقتش رو بخواین کار کردن رو به هر تفریحی ترجیح میدم .

عزیزم الان حالت نیست چی میگم چند سال دیگه که بگذره خودت متوجه میشی .

سهراب جواب دادن به صحبتهای عمه اش را بیفایده دید و سکوت کرد .

راستی سهراب جان از افسر چه خبر ؟ بالاخره اون خواهر کزای اش رو پیدا کرد ؟

سهراب عمدا جواب داد :

از بس مشغله دارم از زن عمو بی خبرم .

مهناز که برای پاک کردن میز به سالن برگشته بود جمله آخر سهراب را شنید و متعجب شد .

همانطور که قبلا بهت گفتم این افسر موش مرده یه نقشه ای توی سرشه . حالا بین سهراب من کی این حرف رو

بهت زدم ، یادت باشه بعدا که همه چی رو شد می گی عمه مونس گفت و باور نکردم .

عمه جان هر کسی صلاح کار خودش رو بهتر میدونه .

آره درسته ولی این افسر حقه باز کارش از این حرفها گذشته . خدا میدونه چه کلکی توی کارشه .
 سهراب در جواب چیزی نگفت و به انتظار پایان مکالمه نشست .
 راستی سهراب جان ، نفیسه میخواد یه چیزی رو بهت بگه ، فعلا من خداحافظی میکنم و گوشی رو به نفیسه میدم .
 و منتظر حرفی از طرف سهراب نشد و فوری گوشی را به نفیسه داد . سهراب که انتظار چنین برنامه ای را از طرف
 عمه اش نداشت به خود آمد و گفت :

الو عمه صبر کن . الو ؟

سلام سهراب خان .

سهراب که هیچ وقت از لحن کش دار نفیسه خوشش نمی آمد به ناچار جواب داد :
 سلام .

و به رفتن مهناز به سوی آشپزخانه چشم دوخت .

حالی از ما نمیپر سین ، ناسلامتی غریبه نیستم .

سهراب بی اعتنا به حرفهای نفیسه گفت :

عجله دارم . زود بگو چی کار داری ؟

نفیسه خودش را به بیخیالی زد و جواب داد :

همیشه عجله دارین ! اینجا که دیگه شرکت نیست . اگه کمی مهلت بدین عرض میکنم .

مخصوصا مکث کرد و بعد ادامه داد :

راستش میخواستم بگم که توی شرکت با خانم پیکری مشکل پیدا کرده ام .

سهراب با کنجکاوای پرسید :

چه مشکلی ؟

نفیسه که دید سهراب منتظر بقیه حرفهایش است ، خوشحال شد و با لحن کندی جواب داد :

اخلاق خانم پیکری رو که بهتر از میشناسین .

منظورت چیه ؟

آخه مدام پایبچم میشه . هر کاری که میکنم بهم گیر میده ، اصلا ملاحظه این رو نمیکنه که من دختر عمه رئیس

شرکت هستم .

این چه ربطی داره ؟

خوب سهراب خان هر چی باشه بی احترامی به من یعنی بی حرمتی به شما ، بالاخره شما اونجا رئیس هستین درست

نیست خانم پیکری بیخودی از کارم اشکال بگیره .

اتفاقا از نظر من خانم پیکری فوق العاده خانم با تجربه ای هستن و طبق دستور من به کارمندان اون قسمت نظارت

دارن ، باید کار تو مطابق نظر خانم پیکری انجام بدهی وگرنه بدون در نظر گرفتن نسبت فامیلی از خانم پیکری

میخواهم که تویبخت کنه .

نفیسه از طرز صحبت سهراب جا خورد ، خودش را جمع و جور کرد و به نرمی گفت :

صحبت شما کاملا درسته ولی سهراب خان حس میکنم در زمینه کاری توی اون قسمت شرکت که بهم واگذار شده

مستعد نیستم . چه جوری بگم کارائیم ضعیفه ، اگه اجازه بدین قسمت دیگه ای مشغول کار بشم .

سهراب از بیعرضه گی نفیسه حرصش گرفته بود با خشونت گفت :

فکر میکردم تاریخ و پیوست زدن نامه های اداری توی هر شرکتی از هر کاری پیش پا افتاده تر باشه . مطمئنم یک بچه ده ساله هم از عهده این کار بر می آد حالا اگه تو از پس این کار بر نمی آیی مشکل از جای دیگه ایه .

نفیسه از جواب سهراب ناراحت شد ولی خودش را کنترل کرد و با خنده ای گفت :

راستشو بخواین ، منظورم اینه که از نظر روابط عمومی و برخورد با دیگران خیلی توانایی دارم ، اینطوری که شنیدم منشی خصوصی تون یعنی خانم ساحلی به مرخصی رفتن اگه اجازه بدین به جای اون به قسمت شما منتقل بشم . مطمئن باشین موجب رضایت خاطر تون میشم .

سهراب که تازه متوجه صغری کبری چیدن نفیسه شده بود با عصبانیت جواب داد :

لازم نکرده ، به جای خانم ساحلی نیروی جدیدی جایگزین شده . اگه فکر میکنی که از عهده کار در قسمت خانم پیکری بر نمی آیی از فردا میتونی به شرکت نیایی . در حقیقت من به اصرار عمه تو رو تو شرکت استخدام کردم و گرنه کادر شرکت پر بود و نیازی به استخدام کسی نداشتم .

نفیسه که دید اوضاع را خراب کرده ، آب دهانش را قورت داد و گفت :

خواهش میکنم از دستم ناراحت نشین ، هر چی شما بگین ، سعی میکنم در کنار خانم پیکری نهایت تلاشم رو بکنم . حالا اگر اجازه بدین دیگه مزاحمتون نمیشم . خدانگهدار .

و با سکوت سهراب ، تلفن را قطع کرد . سهراب که از دست مونس و دخترش بشدت عصبانی بود ، با خشم گوشی را روی دستگاه کوئید و از جایش بلند شد و به سوی اتاقش رفت .

مهناز از آشپزخانه صدای محکم کوئیدن گوشی را شنید و متوجه عصبانیت سهراب از دست مخاطبش شد ، بعد از شستن ظرفهای شام نگاهی به ساعت دیواری انداخت ، ساعت یازده شب را نشان میداد . با خود گفت : « نمیدونم بعد از شام عادت به خوردن چای داره یا نه ؟ »

در جواب خود شانه ای بالا انداخت و گفت : « بهتره در این مورد چیزی ازش نپرسم ، با دلخوری که از مکالمه تلفنی اش به جا مونده حتما با اوقات تلخی جوابم رو میده . »

با نگاهی به اطراف ، از مرتب بودن وسایل آشپزخانه مطمئن شد و پا به داخل سالن گذاشت ، با تردید به سوی تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد . لحظه ای بر جای خود ایستاد و با خود اندیشید : « لابد برای خوابیدنم باید به همون اتاقی که اون دفعه استفاده کردم برم . »

و با نگرستن به اطراف ، به طرف اتاق خواب حرکت کرد ، اما صدای زنگ خانه ، او را بر جای میخکوب کرد . سهراب فوری از اتاق خارج شد و نگاهی به او که هنوز وسط راهرو ایستاده بود انداخت و به سوی آیفون رفت .

بله ؟

سهراب جان بیا پایین امانتیتو تحویل بگیر .

سهراب با شنیدن صدای فرزند خوشحال شد و با زدن دکمه آیفون در را باز کرد و گفت :

چرا بالا نمی آیی ؟

نه دیگه دیر وقته مزاحم نمیشم . انشاءالله یه فرصت دیگه ، حالا زود بیا پایین .

باشه اومدم .

سهراب بی درنگ در ورودی را باز کرد و از پله ها پایین رفت .

سلام فرزاد جان .

علیک سلام ، چطوری ؟ طرف چطوره ؟

سهراب در جواب لبخندی زد و گفت :

همه خوییم .

فرزاد به شوخی نبض دست سهراب را در دست گرفت و بعد از لحظه ای گفت :

ضربانت که چیز دیگه ای رو نشون میده ، سعی کن هیجانت رو کنترل کنی وگرنه احتمال بروز سکت قلبی وجود

داره ! حالا دیگه خودت میدونی . من به عنوان یه پزشک وظیفه داشتم حقایق رو بهت بگم !

سهراب خندید و با نگاهی به دور و بر فرزاد پرسید :

پس زمانه خانم کو ؟

مگه دیدن زمانه خانم به همین سادگیه ؟ اول باید رونما بدی تا بهت نشون بدم .

فرزاد شوخی نکن بگو کجاست ؟

بهت گفتم که جگر مادرم به جگر زمانه خانم وصله ، مادرم بدون وجود زمانه خانم نمیتونه آب بخوره ، اصلا نمیتونه

نفس بکشه . برای همین از تصمیمش منصرف شد و گفت که به سهراب بگو متاسفم نمیتونم زمانه خانم رو برات

بفرستم ، سهراب جون حقیقتش رو بخواهی مادرم بهت اطمینان نداره .

و با این حرف بی اختیار زد زیر خنده . سهراب دستی به موهایش فرو برد و از شوخی فرزاد لبخندی زد و گفت :

پس چرا تو این همه راهو اومدی اینجا ؟ میتونستی از پشت تلفن تصمیم مادرت رو بهم بگی .

سهراب جان از مهمون نوازی ممنونم ، راستش دلم برات تنگ شده بود .

سهراب نگاهی به ماشین فرزاد که چند قدم جلوتر پارک شده بود انداخت و با دیدن کسی در صندلی جلو خندید و

پرسید :

مثل اینکه کسی توی ماشین منتظرته !

فرزاد قیافه جدی به خود گرفت و جواب داد :

نامزدمه .

سهراب قدمی به جلو برداشت و به طرف ماشین فرزاد حرکت کرد . در سیاهی شب چهره چروکیده پیرزن را دید و

با لبخندی به فرزاد گفت :

نمیخوای منو به نامزدت معرفی کنی ؟

فرزاد به سوی در سمت راست ماشین رفت ، خندید و با باز کردن در ماشین رو به سهراب نمود :

بیا جلو بینش .

سهراب سرش را به جلو آورد و با دیدن پیرزنی که سرش را به صندلی تکیه داده بود گفت :

به نظر میاد نامزدت خوابیده !

فرزاد با صدای بلندی خندید و با مشاهده چشمان بسته پیرزن سرش را تکان داد و گفت :

بنده خدا خیلی خسته بود توی این فاصله که من اومدم زنگ خونتون رو بزنم خوابش برده

و با به خاطر آوردن موضوعی با صدای آهسته ادامه داد :

راستی سهراب یادت باشه که من به زمانه خانم گفته ام که تو و اون دختره ، زن و شوهر هستین یه وقت بند رو آب ندهی و کار رو خراب کنی .

چرا الکی بهش دروغ گفتی ؟

آخه اگه این حرف رو بهش نمیزدم که نمی اومد .

برای چی ؟ زن و شوهر بودن یا نبودن من و مهنازه چه ربطی به اومدن یا نیومدن اون داره ؟

فرزاد چشمکی به سهراب زد و گفت :

به به پس خانم اسمش مهنازه ، به سلامتی مبارک باشه .

فرزاد نصفه شبی شوخیت گرفته ؟ جواب سوال منو بده .

چی رو جواب بدم ؟

میگم چرا به این پیرزنه دروغ گفتی ؟

آخه جناب مهندس ، تو هنوز پیرزنها رو نمیشناسی ؟ خوب خوششون نیاد حلال و حرم یا محرم و نامحرم رو یکی

بدونند . هر چند که منم همین عقیده رو دارم ، در حقیقت فطرتم این اجازه رو بهم نمیده . البته بماند که بعضیها

آنقدر پست فطرت هستند که این مسئله براشون فرقی نمیکنه !

و سرش را پایین انداخت و ظاهری شرمنده به خود گرفت .

فرزاد مسخره بازی در نیار . اگه منظورت من هستم باید بهت بگم که ...

خیلی خوب بابا ، همه اینها رو پشت تلفن هم بهم گفتی . خودم بهتر از هر کسی تو رو میشناسم ولی ...

اشاره ای به پیرزن کرد و آهسته ادامه داد :

ولی این زمانه خانم که تو رو نمیشناسه . تا بخواهی برایش توضیح بدی صد تا محله رو خبر کرده . پس همون بهتره

که از اول خودتون رو بهش زن و شوهر معرفی کنین تا مشکلی براتون پیش نیاره .

سهراب نگاه دیگری به چهره پیرزن انداخت و در جواب سکوت کرد . فرزاد ساک کوچکی از صندلی عقب بیرون

آورد و به دست سهراب داد و گفت :

کی پیام ببرمش ؟

هنوز مشخص نیست بستگی به اومدن زن عموم از مسافرت داره . هر وقت اومد تلفنی خبرت میکنم . ولی فکر نکنم

بیشتر از دو سه روز طول بکشه .

حالا زن عموت به کدوم شهر رفته ؟

به اصفهان .

اصفهان شهر قشنگیه ، مطمئنا بهش خوش میگذره .

راستشو بخواهی برای تفریح و گردش به اصفهان نرفته ، یه کار مهمی برایش پیش اومد که باید به این سفر میرفت .

بینم مسئله ای برایش پیش اومده ؟ اگه از دست من کاری بر میاد ...

نه نگران نشو ، برای پیدا کردن خواهری که سالها پیش گمش کرد بود رفته .

جدی میگی ؟ امیدوارم با دست پر برگرده ، راستی حال عمومی اش چطوره ؟ منظورم کلیه هاشه .

خدا رو شکر خوبه و مشکلی نداره . فرزاد اگه به جای ایستادن اومده بودی داخل خونه با هم یه فنجون چای

میخوردیم .

فرزاد در جواب نفس عمیقی کشید و گفت :

باهات تعارف ندارم که . دلت میاد هوای به این خوبی رو بذاری و بری توی خونه ؟ سهراب نگاهی به آسمان پر از ستاره انداخت و گفت :

راستی سهراب سیروس و نوید چطور بودن ؟ بالاخره اومدن ؟

آره ، خیلی حالشون گرفته شد وقتی فهمیدن که نمیتونی بیای . البته من بهشون گفتم یه گرفتاری شغلی برات پیش اومده .

سیروس و نوید متاهل هستن یا هنوز مجردن ؟

هر دو تا شون ازدواج کردن و از زندگیشون هم راضین .

چقدر خوب !

فرزاد سرش را از داخل ماشین برد و آهسته زمانه خانم را صدا زد .

پیرزن چشمهایش را به سختی باز کرد و به اطراف نگاه کرد و پرسید :

بالاخره این شاه دوماد درو باز کرد ؟

فرزاد نگاهی به سهراب انداخت ، خندید و گفت :

آره اینجا وایساده .

پیرزن سرش را گرداند و رو به سهراب نمود و مو شکافانه نگاهش کرد .

سهراب با گفتن سلام ، او را به داخل خانه دعوت کرد . زمانه خانم به سختی از ماشین پیاده شد و گفت :

باور کن دلم نمی اومد سوری خانم رو دست تنها بگذارم ولی به خاطر گل روی فرزاد که مثل پسر دوستش دارم

حاضر شدم پیام ، حالا بگو بینم چند وقته که عروسی کردین ؟

سهراب در جواب ، چشم غره ای به فرزاد رفت و به جای او فرزاد جواب داد :

زمانه خانم دو سه ماهی میشه ، تازه عروس و داماد هستن ، اگه شما کمک حالشون بشی و با بد و خوب زندگی

آشناشون کنی خیر دنیا و آخرت رو میبینی .

ای به چشم دکتر فرزاد عزیزم !

و رو به سهراب کرد و گفت :

خودم این پسر رو بزرگ کردم ، اگه مویزبتهای من نبود حالا دکتر نمیشد ، درسته سوری خانم هم برات زحمت

کشیده ولی من برات مادری کردم و دکتر تحویل جامعه دادمش .

سهراب رو به فرزاد نمود و لبخندی زد .

فرزاد ، زمانه خانم را از پله ها بالا برد و پشت در ورودی سالن که رسید با صدای بلند به طوری که گوشهای سنگین

زمانه خانم بشنود ، گفت :

خوب سهراب جون من دیگه از همین جا خداحافظی میکنم . مراقب زمانه خانم باش . از قول من از خانمت هم

خداحافظی کن .

سهراب آهسته جواب داد :

امان از دست تو ! تا حالا ضرب المثل آش نخورده و دهن سوخته رو شنیدی ؟

فرزاد سرش را جلو آورد و به شوخی گفت :

نکنه هوس خوردن آش کرده بودی ؟ متاسفم برات دیگه از این لحظه به بعد با وجود زمانه خانم توی این خونه ،
آش خوردن ممنوعه !

سهراب ابروهایش را بالا انداخت و در جواب خندید و گفت :
تو هیچ وقت آدم نمیشی .

زمانه خانم به طرف فرزاد چرخید و گفت :

داری میری پسرم ؟

فرزاد جواب داد :

آره کاری با من ندارین ؟

نه ، خدا بهمراهت . به سودی خانم هم بگو که دلواپس من نباشه .
چشم بهش میگم .

و با خداحافظی از سهراب و زمانه خانم از پله ها پایین رفت .

مهناز که از طولانی شدن غیبت سهراب ، دچار دلشوره شده بود ، با خود گفت : « چرا اینقدر معطل کرده ؟ نکنه این
وقت شب اتفاقی براش افتاده ؟ »

همچنان در انتظار سهراب ، وسط سالن ، مقابل درب ورودی ایستاده بود که با ورود سهراب همراه پیرزنی متعجب
شد . فکر کرد که این پیرزن از اقوام سهراب است و برای ادای احترام جلو رفت و سلام کرد .

زمانه خانم نفسی تازه کرد و با تحسین به مهناز چشم دوخت و گفت :

علیک سلام دخترم ، به به چه عروس خوشکلی !

مهناز با این حرف پیرزن خشکش زد و با تعجب به سهراب نگاه کرد .

سهراب سرش را پایین انداخت و درحالیکه ساک کوچک زمانه خانم را روی زمین میگذاشت در ورودی سالن را قفل
کرد .

زمانه خانم با نگاهی به اطراف به سختی روی مبل نشست و گفت :

هزار ماشاءالله ، عروس خانم جهیزیه خوبی برای آقا دوماه آورده .

بعد رو به سهراب که در کنارش نشسته بود کرد و ادامه داد :

بهت تبریک میگم خیلی شانس آوری عروس خیلی زیبایی داری .

سهراب در جواب سکوت نمود . زمانه خانم رو به مهناز کرد که هنوز ایستاده بود و پرسید :

راستی عزیزم نگفتی اسمت چیه ؟

مهناز متحیر از اوضاع پیش اومده ، به آرامی جواب داد :

مهناز هستم .

چی گفتی مادر ؟ کمی بلندتر حرف بزن صداتو بشنوم .

مهناز به ناچار صدایش را بلند کرد و گفت :

من مهناز هستم .

به به اسمتم مثل خودت قشنگه !

و کمی مکث کرد و ادامه داد :

منم اسمم زمانه است .

و رو به سهراب نمود :

راستی شاه دوماذ نگفتی اسمت چیه ؟

سهراب در حالیکه از جایش برمیخواست بلند جواب داد :

اسم منم سهرابه .

و به سوی آشپزخانه رفت . زمانه خانم نگاهی به دور شدن او کرد و آهسته به مهناز گفت :

عزیزم نگران نباش چشم حسود کور و گوش شیطان کر زندگیت روبراهه ، از فرزند شنیدم که شوهر خوبی داری ، پسر سر براهیه . اگه کمی هم بدعنی میکنه در حقیقت میخواد مرد بودن خودش رو به جوری ثابت کنه . از من بهت نصیحت اگه از همین اول زندگی حواست به شوهرت باشه و اخلاقت دستت بیاد دیگه تا آخر عمرت هیچ مشکلی برات پیش نیاد . روزگار ، پستی و بلندی زیاد داره اما برد با اونه که با همه چی کنار بیاد و نذاره بد و خوب زندگی اخم به پیشونیش بندازه . از فرزند شنیدم که تازه دو سه ماهه عروسی کردین درست میگم ؟ مهناز در حالیکه بهت زده به حرفهای پیرزن گوش میداد ، با سوال زمانه خانم به خود آمد و به جای جواب پرسید :

بله ؟

زمانه خانم به خیال جواب مثبت به سوالش ، ادامه داد :

خوب پس دو سه ماهه . مدت کمی ولی از حق نگذریم خوب بهم میاین . هم تو دختر خوشکلی هستی هم سهراب به جای پسرم جوون خوش ظاهریه . خدا خوب در و تخته رو به هم جفت کرده . انشاءالله خوشبخت بشین و خوش و خرم با هم زندگی کنین . اگه دلاتون با هم صاف باشه مطمئن باشین که احساس خوشبختی میکنین . من تا به این سن که رسیدم خیلی زندگیا رو دیدم ، تجربه به من ثابت کرده که صداقت ضامن خوشبختیه ، اگه میخوای به خوبی و خوشی با شوهرت سر کنی ، هیچ وقت بهش دروغ نگو و سعی کن باهات روراست باشی ...

و با آمدن سهراب ، حرفهایش را قطع کرد و با زیرکی به مهناز اشاره کرد . سهراب در حالیکه لیوان شربتی را درون سینی گذاشته بود به طرف زمانه خانم تعارف کرد ، زمانه خانم با خنده ای بر لب لیوان را برداشت و گفت :

پسرم معلومه زنت رو خیلی دوست داری که توی کارهای خونه کمکش میکنی .

سهراب به حرف پیرزن خندید و سکوت کرد .

مهناز که از جو حاکم چیزی سر در نمی آورد ، با ناراحتی از جایش بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت . صندلی را جلو کشید و روی آن نشست و با تکیه به میز ، سرش را بین دو دست گرفت و با خود گفت : « این زمانه خانم کیه ؟ چرا فکر میکنه که من همسر سهرابم ؟ چرا سهراب در این باره چیزی بهش نمیگه ؟ چرا سعی میکنه حرفهای پیرزن رو تایید کنه ؟ خدایا دیگه گیج شدم »

چرا اینجا نشستی ؟

با صدای سهراب سرش را بلند کرد و با دلخوری گفت :

این نمایش کی تموم میشه ؟

سهراب جلوتر اومد و پرسید :

کدوم نمایش ؟

همین که این پیرزن فکر میکنه من همسر شما هستم و شما هم هیچی نمیگین و از اشتباه بیرونش نیارین .

سهراب روی صندلی نشست و گفت :

لازمه که این جوری فکر کنه .

منظورتون چیه ؟

منظورم اینه که بهتره تا زمانی که این پیرزن اینجاست ما پیشش وانمود کنیم که ... زن و شوهر هستیم .
مهناز در جا صورتش قرمز شد و سرش را پایین انداخت . بعد از لحظاتی سرش را بالا آورد و با نگاهی به چشمان

سهراب به آرامی پرسید :

آخه برای چی ؟

فعلا دلیلش رو نمیتونم بگم ولی ازت خواهش میکنم که در این نمایش منو همراهی کنی .

مهناز با تعجب جواب داد :

ولی اگه دلیلش رو بدونم راحت تر ...

خوب دوتائیتون اینجا خلوت کردین !

با صدای پیرزن هر دو بسوی در آشپزخانه نگاه کردند و زمانه خانم را در آستانه در دیدند .

زمانه خانم خندید و وارد آشپزخانه شد و گفت :

یه لیوان آب میخواستم تا قرصی رو که توی دهنم گذاشتم فرو بدم .

مهناز بلافاصله از جا پرید و به سوی یخچال رفت و با باز نمودن در آن ، بطری آب را برداشت . لیوان را از کابینت

بیرون آورد و با پر کردنش ، آن را دست پیرزن داد .

زمانه خانم جرعه ای آب سر کشید و با تازه کردن نفس رو به سهراب و مهناز کرد و گفت :

آدم وقتی پیر میشه باید هزار جور قرص بخوره تا بتونه توی شب یه ساعت درست و حسابی بخوابه ، آی جوونها قدر

جوونی تون رو بدونین .

و به کندی از آشپزخانه خارج شد .

بهتره بری و اتاق خواب کناری رو براش مرتب کنی تا بره بخوابه .

مهناز با تعجب به سهراب نگاه کرد و گفت :

من مرتب کنم ؟!

سهراب جواب داد :

پس کی میخواد مرتب کنه ؟ از نظر اون پیرزن ، تو خانم این خونه هستی پس طبعاً این جور کارها مربوط به خانم

خونه میشه . زودتر برو اتاقو بهش نشون بده درست نیست پیرزن رو تا این وقت شب بیدار نگه داریم .

مهناز به ناچار قبول کرد و به سوی سالن رفت . موقع خروج از آشپزخانه صدای سهراب را شنید که گفت :

پتو تشک اضافه توی کمد دیواری اتاقه اگه لازم شد از اونجا بردار .

مهناز در اتاق خواب را باز کرد و با دیدن اتاق متعجب شد که چرا سهراب قبلا از او نخواسته بود که در این اتاق

بخوابد و این اتاق را به خوابیدن زمانه خانم اختصاص داده .

گوشه اتاق ، تختخواب تک نفره با تشک و روتختی زیبایی خودنمایی میکرد ، کنار تخت میز کوچکی با آباژور چوبی

رویش به چشم میخورد . نگاهی سطحی به دور و بر انداخت همه چیز مرتب و منظم به نظر میرسید . قابهای خوش

منظره روی دیوار ، قالی دستباف کف اتاق ، پرده حریر و خوش رنگ جلوی پنجره ... همه و همه نشان میدادند که سهراب این اتاق را برای مهمان در نظر گرفته است .

مهناز با دلخوری از سهراب با خود گفت : « پس چرا اون شبی که به اینجا اومدم از من نخواست که توی این اتاق بخوابم و مجبور شدم که در اتاقی دیگه روی کاناپه بخوابم ؟ »

همه چی مرتبه ؟

با صدای سهراب به عقب برگشت و نگاهی از سر خشم به او انداخت و بدون اینکه جوابش را بدهد از اتاق خارج شد و به سالن رفت . سهراب با عکس العمل او ، لبخندی زد و سرش را تکان داد .

دخترم ، بگو کجا برم بخوابم ؟ از تو چه پنهن وقتی قرص خواب رو توی دهنم میذارم دیگه حال خودم رو نمیفهمم و منگ منگ میشم .

مهناز لحظه ای به زمانه خانم نگریست و عصبانیتی که از دست سهراب داشت را فراموش کرد و با لحن ملایمی به پیرزن جواب داد :

همراهم بیاید تا اتاق خوابو نشونتون بدم .

زمانه خانم از جایش برخاست و ساک کوچکش را در دست گرفت .

مهناز بلافاصله ساک را از او گرفت و گفت :

خودم براتون میارم .

و به طرف اتاق خواب حرکت کرد . پیرزن با گفتن پیر شی دخترم دنبال مهناز روانه شد .

سهراب که هنوز در راهروی اتاق خوابها ایستاده بود با دیدن مهناز و زمانه خانم لبخندی زد .

مهناز بدون توجه به سهراب در اتاق را باز کرد و خطاب به زمانه خانم گفت :

بفرمائین این هم اتاق شما . اگه چیز دیگه ای لازم دارین بگین تا براتون بیارم .

پیرزن با نگاهی به اطراف ، رضایت بر چهره اش نشست و گفت :

به به چه دختر کدبانویی ! همه چی سر جاش و مرتبه . این شوهرت دیگه توی زندگیش چی میخواد ؟

مهناز نگاهی به پشت سرش انداخت . سهراب هم چنان در راهرو ایستاده بود و حرفهای پیرزن را میشنید .

دخترم باعث زحمتت شدم ، برو بگیر بخواب .

مهناز ساک کوچک زمانه خانم را کنار تختش قرار داد و با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد .

سهراب با بیرون آمدن او از اتاق گفت :

فردا نمیخواد بیایی شرکت ، بهتره توی خونه بمونی و مراقب این پیرزن باشی .

مهناز که هنوز از دست سهراب دلخور به نظر میرسید ، نگاهی به سهراب کرد و در جواب گفت :

امیدوارم هر چه زودتر این نمایش مسخره به پایان برسه چون دیگه نمیتونم بیشتر از این ادامه بدم .

سهراب که انتظار این حرف مهناز را نداشت در سکوت به او خیره شد و بعد از لحظه ای به سوی اتاقش رفت .

مهناز با رفتن سهراب نفس آسوده ای کشید و احساس کرد که دق دلش را سر سهراب خالی کرده و با خود اندیشید ، « نباید بذارم غرورم رو بشکنه »

و با این فکر به طرف اتاق خوابی که قبلا در آن خوابیده بود ، به راه افتاد . با بیحوصلگی در اتاق را باز کرد و داخل شد .

از دیدن آن چه که میدید در جا خشکش زد . روی تشک کاناپه ملافه زیبایی قرار گرفته بود و بالش و پتوی یکدستی کنار کاناپه جلوه میکرد . روی میز گوشه اتاق گلدان کوچکی حاوی دو شاخه گل رز قرمز قرار داشت که فضای اتاق را عطر آگین کرده بود .

از مشاهده این چیزها ، از رفتارش نسبت به سهراب شرمنده شد و در دل خود را به خاطر قضاوت عجولانه سرزنش کرد . به سوی گلدان رفت و شاخه گل رز را بیرون آورد و آن را بوئید . با بوئیدن گل ، حال و هوای خانه اشان و باغچه پر گل حیاطشان در ذهنش مجسم شد و با به یاد آوردن آن دوران ، قطره اشکی به چشمانش راه یافت :
فرنگیس چرا خیره شدی ؟ ! به چی نگاه میکنی ؟

با صدای پدر ، مادر که محو تماشای شاخه گل رز روی بسته کادو بود به خود آمد و گفت :
احمد ازت متشکرم .

پدر خودش را به ندانستن زد و پرسید :

بابت چی ؟

بابت همین گل رز قرمز .

پدر خندید و به شوخی گفت :

پس اون کاودی زیر گل چی ؟ از بابت اون کادو هم ازم تشکر کن .

مادر نگاه قدرشناسانه ای به پدر کرد و در جواب گفت :

به خاطر کادو هم ازت ممنونم ولی بدون که این شاخه گل به اندازه یه دنیا برام ارزش داره .

ساسان با کنجکاوی کودکانه برای باز کردن کادو کنار مادر نشست و گفت :

مامان بازش کن ببینیم چی توشه ؟

پدر هم خندید و گفت :

هر کی بتونه حدس بزنه چی توی این کادوئه یه جایزه پیش من داره .

سعید جلوتر آمد ، بسته را برانداز کرد و رو به پدر نمود :

میشه بهش دست بزنیم و لمسش کنیم تا بفهمیم چی توشه ؟

پدر شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

اشکالی نداره .

سعید بسته را در دست گرفت و با دقت آن را نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت :

معلومه هر چی هست توی یه جعبه قرار گرفته درست میگم ؟

ساسان نگاهی به مادر کرد و گفت :

یعنی بابا برات جعبه گرفته ؟

همه به حرف ساسان خندیدند ، مهناز درحالیکه خنده بر لب داشت به جای مادر ، جواب ساسان را داد و گفت :

منظور سعید اینه که بابا هدیه مامان رو توی جعبه گذاشته و کادو کرده . حالا فهمیدی ؟

ساسان که هنوز چیزی دستگیرش نشده بود با لحن کودکانه اش پرسید :

خوب این هدیه چیه ؟

مهناز جواب داد :

به نظر تو چیه ؟

ساسان ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

من چه میدونم ؟! بابا خریده ، از من میپرسی ؟

مادر لپهای ساسان را کشید و گفت :

الهی قربون پسرم برم که حرفهای بزرگونه میزنه .

سعید که همچنان در حال واریسی بسته بود ، سرش را بلند کرد و گفت :

به نظر من توی این جعبه ، استکان یا نعلبکیه ، بابا درست میگم ؟

پدر به بقیه نگاه کرد و گفت :

نظر بقیه چیه ؟ شماها چی میگین ؟

مادر لبخندی زد و گفت :

از نظر من هرچی باشه فرق نمیکنه . درحقیقت من هدیه اصلیم رو قبلا گرفته ام .

و به شاخه گل رزی که در دستش بود اشاره کرد . ساسان که از حرفهای مادر سر در نمی آورد با تعجب رو به مادر

کرد و گفت :

آخه گلم شد هدیه ؟! مامان پس هرچی توی این کادو بود مال من . باشه ؟

سعید خندید و به جای مادر جواب داد :

آقا ساسان اگه توش روسری بود چی ؟ اون وقت روسری رو سرت میکنی ؟

ساسان اخم کرد و به سعید گفت :

تو که گفتی توش استکانه ؟

سعید دوباره خندید و جواب داد :

حالا چه فرقی میکنه ؟ مثلا اگه استکان توش باشه به چه دردت میخوره ؟

ساسان لحظه ای فکر کرد و فوری گفت :

خوب باهاش چایی میخورم .

دوباره همه با حرف ساسان خندیدند . پدر رو به مهناز کرد و پرسید :

نظر تو چیه ؟ فکر میکنی چی توی این جعبه است ؟

مهناز چشمانش را به جعبه دوخت و پس از مکثی جواب داد :

فکر میکنم توش پارچه باشه و شما برای مرموز شدن کادو اونو توی جعبه گذاشتین . درسته ؟

پدر برای مهناز دست زد و با تحسین گفت :

آفرین به هوش و ذکاوت دخترم !

سعید بلافاصله کاغذ کادو را باز کرد و با بیرون آوردن پارچه خوش رنگ و طرحی از درون جعبه ، آن را به طرف

ساسان گرفت و گفت :

بازم این کادو رو میخوای یا نه ؟

ساسان ناراضی از دیدن پارچه جواب داد :

نه این به درد مامان میخوره .

پدر برای خشنود کردن بچه ها ، بسته های شکلات را از جیبش بیرون آورد و به طرف آنها گرفت و گفت :
این هم کادوی شما .

سازان با خوشحالی دستهایش را بهم زد و با نشاطی خاص بلند شد و گفت :

آخ جون !

مهناز درحالیکه هنوز شاخه گل در دستش بود کنار پنجره رفت ، گوشه پنجره را کنار زد و به آسمان پر از ستاره چشم دوخت . با وجود سیاهی شب ، جرقه نوری در دلش روشن شد که برای خودش هم تازگی داشت .

الو ، نعمت چه خبر ؟

سلام عرض کردم قربان یه لحظه گوشی دستتون باشه تا از اون اتاق باهاتون صحبت کنم .

بعد از چند ثانیه صدای نعمت در گوشی پیچید :

آقا کریم مجددا سلام عرض کردم . حالتون چطوره ؟

خوبم ، بگو چه خبر ؟ بالاخره دیشب پیرزنه رسید اصفهان ؟

نعمت که رضایت در صدایش به خوبی نمایان بود جواب داد :

بله مگه میشه کاری رو که ازم خواستین درست انجام ندم ؟

آقا کریم با هیجان گفت :

خوب تعریف کن بیینم .

نعمت تک سرفه ای کرد و جواب داد :

عرضم به حضورتون دیشب اواخر شب بود که این پیرزنه با یه آژانس یر رسید . البته قبلا باهام هماهنگ کرده بود

که ممکنه دیروقت برسه . خلاصه با راننده آژانس اومد توی خونه و مستقیم بردمش بالای سر آباجیم .

خوب نتیجه رو بگو ؟ بالاخره چی شد ؟ عکس العملش چه جور بود ؟ قبول کرد که خواهر گمشده اش همینه ؟

والله پیرزنه دیشب با دیدن آباجی مریضم نه چیزی گفت و نه عکس العملی نشون داد .

یعنی چی ؟ منظورت چیه ؟

راستشو بخواهین وقتی پیرزنه رو بردم بالای سر آباجیم ، اول یه نگاهی به چهره اش انداخت بعد سرش رو جلوتر برد

و مشکوک بهش خیره شد .

حرفی نزد ؟

اون لحظه نه ولی بعد که میخواست از خونه بره بیرون بهم گفت که فعلا میره هتل و فردا صبح دوباره بر میگردد .

خوشبختانه به قولش عمل کرد و الان هم اومده پیش آباجیم . برای همین اومدم یه اتاق دیگه تا با شما صحبت کنم .

مطمئنی که صداتو نمیشنوه ؟

بله آقا کریم خاطرتون جمع باشه .

خوب پس اومدن دوباره اش به خونه تو نشون دهنده اینه که داره قانع میشه که گمشده اش رو پیدا کرده .

به گمونم همین باشه که شما میفرمائین .

راستی نعمت از بابت خواهرت مطمئنی ؟ نکنه حرفی بزنه و هر چی رسیدیم رو پنبه کنه .

آقا کریم قبلا بهتون گفتم که آباجیم سخته مغزی کرده و حال خوشی نداره ، بیچاره مشاعرش از کار افتاده و نمیتونه

یه کلمه حرف بزنه ، چه برسه به این که با اون پیرزن صحبتی در این مورد بکنه .

ولی با این حال مراقبش باش و ازش غافل نشو . اون پیرزنی که من میشناسم با یه فوت مرده رو زنده میکنه . انگار مهره مار داره ، هر چی بگی ازش بر میاد .
 باشه آقا کریم مواظب اوضاع هستم .
 حالا برو پیششون تا دیر نشده . بعدا همه چی رو بهم گزارش بده .
 چشم آقا کریم پس فعلا خداحافظ .
 گوشه‌ی را روی دستگاه گذاشت و به فکر فرو رفت .
 چی شده ؟ چرا توی فکری ؟ نعمت چی میگفت ؟ افسر رفته اصفهان ؟
 آقا کریم در جواب مونس سرش را بلند کرد و گفت :
 آره رفته الی هم اونجاست ، پیش خواهر نعمته .
 خوب نتیجه ؟
 فعلا معلوم نیست .
 مونس موشکافانه به آقا کریم نگاه کرد و گفت :
 منظورت چیه از اینکه میگویی فعلا معلوم نیست ؟
 منظورم اینه که این افسر موش مرده در حال حاضر هیچ عکس العملی نشون نداده ، دیشب یه نگاهی به خواهر نعمت انداخته و رفته ، اما دوباره صبح به همون جا برگشته .
 مونس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و رو به آقا کریم کرد و گفت :
 از همون اول بهت گفتم که تمام این برنامه هاش و آگهی توی روزنامه چاپ کردناش فیلمشه . حاضرم باهات شرط ببندم که نه تنها خواهر گمشده‌ی نداره بلکه همه رو هم گذاشته سر کار . اول ار همه هم دست تو و اون نعمت از همه جا بیخبر رو گذاشته تو حنا . حالا ببین مرد من کی این حرف رو بهت زدم . این خط و این نشون !
 و در حالیکه با انگشش روی میز خط و خطوطی میکشید ادامه داد :
 از همین الان این بازی رو تموم شده بدون ...
 آقا کریم به میان حرف همسرش آمد و پرسید :
 اگه افسر واقعا گمشده‌ی نداره پس چرا این همه راهو رفته اصفهان ؟
 والله چی بگم . حتما این سفر هم جزء نقشه .
 خودت میفهمی چی داری میگویی ؟ یعنی افسر همین جوری پاشده رفته اصفهان ؟ !
 مونس شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالیکه از جایش بلند میشد گفت :
 نمیدونم چی بگم ولی مطمئنم که ریگی توی کفششه .
 آقا کریم به نقطه‌ای روی دیوار خیره شد و گفت :
 بذار زن فکرم رو متمرکز کنم بینم مرحله بعدی نقشه رو چه جوری برای نعمت برنامه ریزی کنم .
 مونس پوزخندی زد و گفت :

تو هم با این نقشه هات !

و با گفتن این حرف به سوی حیاط حرکت کرد .

چیه امروز خیلی شنگولی؟! خبری شده؟
 هستی در جواب نیلوفر لبخندی زد و چیزی نگفت:
 نیلوفر اینبار کنجکاوتر نگاهش را به هستی دوخت و از جایش برخاست و روی میز کار هستی نشست و گفت:
 پی حدسم درست بود، زود تعریف کن بینم.
 هستی خودش را به ندانستن زد و درحالیکه به ظاهر ارقام روی کاغذها را با ارقام روی صفحه مانیتور کامپیوتر چک میکرد، با بیخیالی جواب داد:
 چی رو باید تعریف کنم؟!
 اه هستی خودتو واسم لوس نکن. زود بگو چی شده که اینقدر خوشحالی؟
 هستی سرش را به سوی نیلوفر چرخاند و با خنده ای بر لب گفت:
 وا چه حرفها! کی به تو گفته که من امروز خوشحالم؟
 لازم نیست بگی خودم فهمیدم.
 به حق چیزهای نشنیده! دختر تو علم غیب داشتی و من خبر نداشتم، از کجا فهمیدی که من خوشحالم؟
 هستی برو به نگاه توی آینه به خودت بنداز، لبات و چشمهات که از صبح داره میخنده. فقط مونده گوشهاتم بخندن!
 زیر لبم که داری هی شعر میخونی. با این اوضاع و احوالت اگه تا حالا آقای فنایی از خوشحالی تو چیزی نفهمیده باشه باید بگم خیلی خنگ تشریف داره.
 اگه خیلی دوست داری برو بهش بگو.
 هستی لوس بازی رو بذار کنار. خودت میدونی تا همه چی رو تعریف نکنی دست از سرت بر نمیدارم، پس عاقل باش و مثل آدم حرف بزن.
 چی چی رو بگم؟
 هستی دیوونه ام کردی. بگو دیگه، بینم قضیه مربوط به نیمائه؟
 نیما دیگه کیه؟
 حالا دیگه نیما دیگه کیه؟ یادت باشه چی گفتیها! بعدا که نیما تلفن کرد نرنی زیرش.
 از کی تا حالا وکیل وصی نیما شدی؟
 از همون وقتی که تو به چیزی رو داری ازم پنهون میکنی. تا نگی چی شده ول کنت نیستم.
 نیلوفر عجب سمجی خستی تو! باشه بابا بهت میگم. قراره آخر هفته بینی ام رو عمل کنم.
 نیلوفر با تعجب از روی میز کارش پایین آمد و کنجکاوانه پرسید:
 راست میگی؟!
 دروغم چیه؟
 نیلوفر نگاه دقیقی به بینی هستی انداخت و سوال کرد:
 آخه برای چی؟ نکنه پولیپ داری؟
 نه بابا، پولیپ دیگه چیه؟ پس برای چی میخواهی عمل کنی؟! بینی ات که چیزیش نیست.
 هستی دستی به بینی اش کشید و گفت:
 تو به این کوفته قلقلی میگی بینی؟

نیما خبر داره که میخواهی عمل کنی ؟

آره بهش گفتم .

خوب نظر اون چیه ؟ چیزی نگفت ؟

نه ، اونم با عمل کردن بینیم موافقه ، در حقیقت خواسته خونواده اون .

منظورت چیه ؟

خوب ، اونا ازم خواستن که بینی ام رو کوچیک کنم ، منم موافقت کردم . البته به این سادگیها که میگم نیست برای

جور شدن پول عمل کلی این در و اون در زدم تا بالاخره جور شد .

هستی تو حالت خوبه ؟ هیچ معلومه داری چی میگی ؟

خوب آره .

دختر اگه بینی ات رو کوچیک کنی و بهت نیومد چی ؟ لابد اون وقت دوباره اونا بهت میگن برو بزرگش کن ، تو هم

فوری میدوئی میری بینی ات رو بزرگ میکنی ؟ هستی یه چیزی بهت بگم بدت نیاد ها ، اینو بدون که خیلی ساده و

احتمالی . آخه کجای دنیا کسی برای خوش خوشان فامیل دوماد اومده بینی اش رو عمل کرده که تو دومیش باشی ؟

تازه هنوز هم عروسی در کار نیست این شازده پسر بالاخره چه تصمیمی میگیره . اگه بگم عقلت پاره سنگ برداشته

بیراه نگفتم ، به جای دماغت برو اون مغز خرابتو عمل کن واجب تره !

میگی چکار کنم ؟ به نیما قول دادم که بینی ام رو عمل کنم ...

نیلوفر به میان حرف هستی پرید و پرسید :

آهان پس شرایطی که همش میگفتی تا جور نشده عروسیت سر نمیگیره همین بینی عمل کردن بود !

هستی در جواب سرش را به نشانه تایید تکان داد و سکوت کرد . نیلوفر نگاهی به صورت او انداخت و گفت :

اگه نظر من رو بخواهی این کار رو نکن . باور کن بینی ات خیلی خوب و خوش فرمه ، حالا دیگه خودت میدونی . نیما

اول تو رو با این صورت و بینی دیده ، بعد از کوچیک شدن بینی ات نیاد دوباره دبه دربیاره ؟

نیلوفر باور کن خودم هم به این مسائل خیلی فکر کردم ولی چاره دیگه ای ندارم ...

و با صدای زنگ تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت و گوشی را برداشت .

بله بفرمائین .

شرکت ساختمانی مهندس فرید نژاد ؟

و با شنیدن صدای دختر جوانی ، دوباره جواب داد :

بله بفرمائین .

خانم میبخشین میشه گوشی رو به نیلوفر حسنی بدین ؟

هستی با گفتن بله حتما ، نگاهی به نیلوفر انداخت و آهسته گفت :

با تو کار دارن .

نیلوفر با اشاره پرسید :

کیه ؟

هستی در جواب ، ابروهایش را بالا انداخت و با اشاره جواب داد :

نمیدونم .

نیلوفر بالا فاصله گوشی را از دست هستی گرفت و گفت :

بله ؟

صدای مضطرب دختر جوان در گوشی پیچید :

نیلوفر جان خودتی ؟

نسرین چی شده ؟ چرا اینجا زنگ زدی ؟

نیلوفر به دادمون برس . خونه شده صحرای محشر ! همه به جون هم افتادن . مامانت سر صدیقه رو شکسته ، بچه های صدیقه هم ریختن سر مامانت ، از دست منم کاری بر نیما . باور کن زورم به هیچ کدومشون نمیرسه تا از هم جداشون کنم . اگه الان بابات از راه برسه روزگار همه مون سیاهه ، خودت بهتر میدونی که چه اخلاقی داره . تو رو خدا یه کاری بکن .

آخه من اینجا چه کاری میتونم بکنم ؟

نمیدونم . ولی تو رو به جون هر کی دوست داری تا دیر نشده یه فکری بکن .

نیلوفر لحظه ای اندیشید و پرسید :

تو الان داری از کجا زنگ میزنی ؟

از توی آشپزخونه . باور کن جونم دراومد تا از لا به لای دست و پای اینا تلفن بیسیم رو برداشتم . نیلوفر زود باش یه کاری بکن .

نسرین برو گوشی رو بده به مامانم .

آخه چه جوری ؟ بچه های صدیقه دوره اش کردن .

پس نادر و نادیا کجا هستن ؟ صدیقه خانم مامانم رو غریب گیر آورده ؟!

نادر و نادیا هنوز از مدرسه نیومدن .

پس برو گوشی رو بده به صدیقه خانوم میخوام باهاش حرف بزنم .

نیلوفر فکر نکنم باهاش حرف بزنه اگه بفهمه تو پشت خط تلفن هستی بیشتر عصبانی میشه . هم از دست من که به تو خبر دادم ، هم از دست مامانت .

اول بهش نگو که من هستم ، بگو بابامه میخواد باهاش صحبت کنه ، اگه اینو بگی گوشی رو میگیره تا حرف بزنه .

باشه من میگم حسن آقا خودش زنگ زده دیگه بقیه اش با تو .

با رفتن نسرین پیش بقیه ، نیلوفر صدای داد و فریادها را از گوشی تلفن شنید . صدای نسرین از لابه لای فریادها به خوبی به گوش میرسید :

صدیقه صدیقه ، حسن آقا باهاش کار داره . صدیقه بین چی دارم میگم ، یه دقیقه دندون رو جیگر بذار دارم میگم حسن آقائه .

نیلوفر صدای نزدیک شدن صدیقه را شنید که با دشنام به مادرش میگفت :

اگه به حسن آقا نگفتم تکلیفمو همین امروز یکسره کنه ، حالا بعدا خودت میفهمی که از کجا خوردی .

صدای مادر را از دور شنید که جواب داد :

خیال کردی ، شتر در خواب بیند پنبه دانه !

دوباره صدای صدیقه از نزدیک آمد :

به من میگی شتر؟ خودت چی هستی ایکییری؟! الان به حسن آقا همه چی رو میگم تا خودش خواب شتر رو برات تعبیر کنه .

الو؟

نیلوفر با شنیدن صدای صدیقه خانم در گوشی ، مکث کوتاهی کرد و بعد با قاطعیت جواب داد :

صدیقه خانم چه خبره؟ خونه رو رو سرت گذاشتی؟

صدای ناخشنود صدیقه خانم در گوشی پیچید که خطاب به نسرین گفت :

ورپریده تو که گفتمی حسن آقائه ، این که نیلوفره .

نیلوفر فوری گفت :

اول بابام بود وقتی صدای داد و فریادهاتونو شنید دیگه تاب نیاورد و حرکت کرد به طرف خونه ، الان هم توی راهه ،

برید یه فکری به حال خودتون بکنید که بابام خیلی عصبانیه . اگه برسه خونه بلوا به پا میکنه .

ترس در صدای صدیقه خانم ، به خوبی نمایان شد و آهسته تر گفت :

آخه نیلوفر بیا ببین تقصیر کیه . نسرین رو هم بگیر شاهد که فکر نکنی دروغ میگم .

نیلوفر با ناراحتی پرسید :

اصلا دعوا سر چیه؟

صدیقه خانم بلافاصله جواب داد :

خبر مرگم صبح یکسر رفتم تا آرایشگاه موهام رو رنگ کنم . وقتی از آرایشگاه برگشتم هنوز کیفمو روی میز

نداشته بودم که مامانت با دیدن رنگ موهام روسریم رو از سرم کشید داد و هوار راه انداخت که آره صدیقه رنگ

موی منو برداشته برده آرایشگاه ، هی من از این ور قسم و آیه میخوردم که اشتباه میکنی دیروز خودم از سر کوچه

خریدم ولی به خرجش نرفتم . خلاصه بماند که این وسط چیها بارم کرد و چه خونی از سرم رفت ...

صدای مادرش از دور به گوش رسید :

نیلوفر تمام حرفهایش دروغه! بیا اینجا تا ببینی این بچه های نمک به حرومش چه به روزم آوردن .

صدیقه خانم جواب داد :

اگه من دروغ میگم پس این زخم بالای پیشونیم چیه؟

نیلوفر برای اینکه دوباره دعوا بالا نگیره ، با عصبانیت گفت :

حالا تقصیر هر کی بوده ، بهتره تا قبل از رسیدن بابا ، با هم آشتی کنین ، وگرنه خودتون بد میبینین .

صدیقه خانم دوباره ترس در صدایش آشکار شد و گفت :

والله نیلوفر جون ، من حرفی نداشتم مادرت شروع کرد . اگه فکر میکنی با معذرت خواهی من مشکل حل میشه چون

کوچکترم باشه ، اول من کوتاه میام و معذرت میخوام .

نیلوفر با این حرف صدیقه خانوم خوشحال شد و گفت :

صدیقه خانوم بخاطر گذشتت ازت ممنونم .

و پس از خداحافظی ، تماس را قطع کرد . هستی که حین صحبت نیلوفر با تلفن تا حدی در جریان امور قرار گرفته

بود ، بدون پرسش از نیلوفر ، پشت میزش نشست و در سکوت به کارش مشغول شد .

نیلوفر بعد از چند ثانیه سکوت سرش را بلند کرد و لبخند تلخی به هستی زد. ناگهان در اتاق باز شد و آقای فنایی با چهره ای عبوس جلوی در نمایان شد و با اوقات تلخی پرسید :

هیچ معلومه دو ساعته دارین تلفنی با کی حرف میزنین ؟

نیلوفر و هستی نگاهی به هم انداختند و نیلوفر با شرمندگی آهسته جواب داد :

میبخشید آقای فنایی ، من داشتم صحبت میکردم ، آخه توی خونه مشکل پیش اومده بود مجبور شدم باهاشون حرف بزنم بهتون قول میدم که دیگه تکرار نشه .

خانم حسنی باید بهتون متذکر بشم که تلفن شرکت وسیله شخصی نیست که همین طوری هر کسی خواست استفاده کنه . همچنین خانم صباغی شما هم باید به این مسئله توجه داشته باشین .

و با عصبانیت از اتاق خارج شد .

نیلوفر و هستی با بیرون رفتن آقای فنایی نفسی عمیق کشیدند و پشت میزشان نشستند

با صدای زنگ تلفن ، بلا تکلیف میان آشپزخانه ایستاد ، نمیدانست چه کار باید بکنه ، سهراب قبل از رفتن به شرکت درمورد تلفن جواب دادن یا ندادن چیزی به او نگفته بود . میترسید اگر به تلفن را جواب دهد مورد شماتت سهراب قرار گیرد . دومین و سومین زنگ تلفن هم به گوشش رسید ولی نمیتوانست برای برداشتن گوشی تصمیم بگیرد . با چهارمین زنگ ، صدای زمانه خانم هم بلند شد :

مادر بیا جواب تلفن رو بده .

به ناچار جواب داد :

زمانه خانم دستم بنده نمیتونم بیام .

دوباره صدای زمانه خانم به گوش رسید : پس خودم بر میدارم .

و لحظه ای بعد گوشی را برداشت . مهناز گوشش را تیز کرد تا حرفهای زمانه خانم را بشنود .

الو ؟

...

بله درسته همین جاست . شما ؟

...

زن عموی آقا سهراب ؟ آهان ، ببخشید تازه فهمیدم . خوب سلام علیکم حال شما ؟

...

به مرحمت شما . چشم الان گوشی رو بهش میدم .

و درحالیکه مهناز را صدا میزد گفت :

دخترم بیا گوشی رو بگیر ، زن عموی شوهرت باهات کار داره .

مهناز از اینکه شاید افسر خانم جمله آخر زمانه خانم را شنیده باشد عرق سردی به پیشانیاش نشست و برای جواب

دادن به تلفن از آشپزخانه خارج شد .

الو سلام افسر خانم .

صدای افسر خانم در گوشی پیچید :

سلام عزیزم ، چه حال ؟ چه خبر ؟

خوبم . شما چطورین ؟ از اصفهان بگین ، بالاخره موفق شدین ؟

والله مهناز جون چی بگم ؟

مهناز با تعجب گفت :

افسر خانم یعنی موفق نشدین ؟

و با سکوت افسر خانم ، با نگرانی پرسید :

چی شد ؟ اون خانومو دیدین ؟ خواهرتون بود یا نه ؟

افسر خانم آهی کشید و گفت :

آره عزیزم اون خانومو دیدم ولی نمیدونم خودشه یا نه .

مهناز درحالیکه گوشی دستش بود ، روی صندلی کنار تلفن نشست و گفت :

اون خانوم مگه به شما شباهت نداره ؟

چرا خیلی به من شبیهه ولی مشکل به چیز دیگست .

خوب افسر خانم باهاش صحبت کنین ، ازش بخواین سرگذشتشو براتون تعریف کنه .

عزیزم درد من یکی دو تا نیست ؛ قبلا بهت گفتم که این خانم حالش خوب نیست . اصلا نمیتونه صحبت کنه ،

راستشو بخوای در حالت کماست . از دیشب تا حالا که من باز شدن چشمهاشو ندیدم اون وقت چه جوری باهاش

حرف بزنم .

مهناز لحظه ای فکر کرد و گفت :

افسر خانم از دور و بریهاش سوال کنین ، ازشون بخواین هر چی میدونن بگن .

افسر خانم نفس بلندی کشید و گفت :

از همین آقای صفری که آگهی روزنامه رو دیده بود درباره اش پرسیدم ولی اون هم چیز زیادی نمیدونه . فقط تا این

حد میدونه که این خانم کس و کاری نداره و محض رضای خدا اونو توی خونه اش نگه داشته و خودش و زنش ازش

مراقبت میکنن .

افسر خانم به نظر شما عجیب نیما ؟ !

آره مهناز جون از نظر منم جای سوال داره ولی هر چی به این قضیه فکر میکنم عاقلم به جایی قد نمیده ، اما وقتی

رختخواب تمیز و رسیدگیهای این آقا و زنش رو به این مریض میبینم میگم شاید واقعا انسانیت کرده و این زن زمین

گیر رو توی خونه اش نگه داشته .

ازش پرسیدین از چه موقع این خانم رو توی خونه اش آورده و قبلا حال و روز این خانم چه جوری بوده؟

آره ولی حرفهای ضد و نقیض رو نمیتونم کنار هم بچینم و به نتیجه ای ازشون بگیرم . به دفعه میگه حدود دو سالی

که این خانمو اینجا آورده ، قبل از اینکه اونو بیاره توی بهزیستی بوده ، وقتی میپرسم کدوم بهزیستی آدرس بدین

برم درموردش تحقیق کنم حرف توی حرف میاره و میگه آدرس اونجا رو یادم نیست . فقط اینو میدونم که به جایی

در غرب تهرونه . خلاصه از دست این آقای صفری موندم حیرون ، نمیدونم حرفاشو باور کنم یا نه ؟ !

حالا میخواین چیکار کنین ؟

نمیدونم عزیزم ، واقعا نمیدونم . اگه میشد این خانم چشمهاشو باز میکرد شاید از برق چشمه‌هاش همه چی رو میدیدم ولی افسوس که چنین چیزی امکان نداره مگر اینکه خدا خودش کمک کنه و یه جوری مشکلم حل بشه . لحظه ای مکث کرد و نفس بلندی کشید و ادامه داد :

راستش مهناز جون یه طریق دیگه ای هم برای شناسایی خواهرم دارم ولی متاسفانه این راه امکان پذیر نیست . مهناز کنجکاوانه پرسید :

چه راهی ؟

افسر خانم در جواب مهناز گفت :

اون روزها ، روی گودی کمر افسون یه خال بزرگ قهوه ای رنگ به اندازه سکه دو ریالی بود ، اگه میشد این خانم هم ...

و حرفش را نیمه تمام گذاشت . مهناز بلافاصله پرسید :

خوب افسر خانم این که کاری نداره شما اون قسمت از کمرش رو ببینید ، مسلما اگه افسون باشه اون خال هنوز روی کمرش باقیه .

افسر خانم با درماندگی جواب داد :

نمیشه عزیزم .

مهناز با تعجب از جواب افسر خانم پرسید :

برای چی ؟

افسر خانم لحظه ای سکوت کرد و با ناراحتی جواب داد :

آخه مدت زیادیه که این خانم بی تحرک در بستر بیماری افتاده برای همین هم زخم بستر گرفته ، تموم پشتش در اثر بیتحرکی زخم شده ، اگه خال قهوه ای هم وجود داشته باشه با وجود این زخمها قابل شناسایی نیست .

مهناز متاثر از گفته افسر خانم پرسید :

شما کمرش رو دیدین ؟

آره عزیزم و خیلی هم تاراحت شدم .

خوب با این اوضاع چه تصمیمی دارین ؟

فعلا دو سه روزی اینجا هستم ، حقیقتشو بخواهی تصمیم دارم این خانم رو توی بیمارستان مجهزی بستری کنم .

ولی افسر خانم اگه این همون گمشده تون نباشه چی ؟

عزیزم فرقی برام نمیکنه پس حس نوع دوستی به چه دردی میخوره ؟ وقتی موقعیت و وضع بیماری این خانم رو

دیدم خیلی متاثر شدم . این جوری که از ظواهر امر پیداست این آقای صفری دستش خالیه و نمیتونه از پس مخارج بیمارستان بر بیاد . پس باید یه جوری به این مریض کمک کنم .

مهناز از رقت قلب و حس فداکاری افسر خانم اشک به دیدگانش راه یافت و با بغض فرو خورده ای گفت :

افسر خانم شما یه فرشته هستین . مطمئنم پیش خدا جایگاه ویژه ای دارین . هیچ کس صفای دل شما رو نداره .

افسر خانم از حرف مهناز خندید و گفت :

تو همیشه به من لطف داری ولی حتم دارم هر کس در شرایط من قرار میگرفت همین کار رو میکرد .

مهناز با سر انگشت ، اشکی را که از گونه اش در حال غلطیدن بود پاک کرد و لبخندی زد .

راستی مهناز اوضاع و احوال توی خونه سهراب چطوره ؟

خوبه ، بد نیست .

حال سهراب چطوره ؟ حتما رفته شرکت .

بله صبحی رفت شرکت .

اون خانم پیری که اول گوشی رو برداشت کی بود ؟

مهناز با نگاهی به زمانه خانم که در گوشه ای از سالن روی مبل نشسته بود و با تسبیح ذکر میفرستاد ، جواب داد :

اونو آقا سهراب برای تنهایی من آورده .

افسر خانم لبخندی زد و گفت :

خوشم میاد این پسر همیشه در مورد مسایل عاقلانه تصمیم میگیره .

لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد و افسر خانم با خوشرویی گفت :

خوب عزیزم با من کاری نداری ؟ مثل اینکه خیلی پرچونگی کردم .

افسر خانم این حرف رو نزنین ، از شنیدن صدای شما خیلی خوشحال شدم ، خیلی دلم میخواست پیشتون بودم تا تو

این شرایط بتونم براتون کاری بکنم .

همین که به فکرم هستی یه دنیا برام ارزش داره . راستی تا قبل از اینکه به اون جا زنگ بزنی اول به شرکت زنگ

زدی ، فکر کردم که توی شرکت هستی ولی اشغال بودن تلفن شرکت ، به طور اتفاقی اون جا زنگ زدم . هیچ فکر

نمیکردم که خونه باشی .

بله آقا سهراب صلاح دونستن که امروز رو توی خونه باشم .

سهراب هیچوقت بی حکمت کاری رو انجام نمیده . خوب عزیزم دیگه ازت خداحافظی میکنم و از دور میبوسمت .

چیزی لازم نداری ؟

نه افسر خانم خدانگهدارتون .

خداحافظ دخترم .

و مکالمه قطع شد . مهناز همانجا نشسته بود و به حرفهای افسر خانم فکر میکرد با صدای زمانه خانم از افکارش

بیرون کشیده شد .

اتفاقی افتاده ؟

مهناز لبخندی زد و جواب داد :

نه چیز مهمی نیست .

زن عموی شوهرت چیزی بهت گفت ؟

مهناز از شنیدن لفظ زن عموی شوهر خنده اش گرفت ، اما خودش را کنترل کرد و گفت :

نه مسئله ای پیش نیومده ...

با صدای زنگ تلفن که در کنارش قرار داشت لحظه ای به زمانه خانم نگاه کرد و با تردید گوشی را برداشت .

الو ؟

هرچی زنگ میزد تلفن اشغال بود ، با کسی حرف میزدی ؟

مهناز با مواخذه بی مقدمه سهراب ، مکثی کرد و سپس در جواب ، سلام گفت .
 سهراب از عجلوانه صحبت کردنش شرمسار شد و جواب سلام مهناز را داد و پس از مکثی پرسید :
 تلفنی با کسی حرف میزدی ؟
 بله افسر خانم از اصفهان تلفن کردن .
 سهراب نفس آسوده ای کشید و از سوء ظن بی موردش درباره مزاحم تلفنی خانه افسر خانم از دست خودش
 عصبانی شد و پس از لحظه ای سکوت با آرامش پرسید :
 زن عموم با اون خانم ملاقات کرده ؟
 بله ، جریانش مفصله . بعدا که اومدید براتون تعریف میکنم .
 از زمانه خانم چه خبر ؟ اوضاع روبراهه ؟
 بله اینجا نشسته . میخواهین گوشی رو بهش بدم ؟
 سهراب در جواب مهناز گفت :
 نه لازم نیست کار خاصی دارم .
 مهناز با تردید پرسید :
 برای ناهار میاین خونه ؟
 این پرسش مهناز به دل سهراب نشست و با خود اندیشید : « مثل زنی که برای اومدن شوهرش به خونه انتظار
 میکشه ! »
 و خوشحالی پر معنی به قلبش راه یافت .
 مهناز با سکوت سهراب لحظه ای تصور کرد که تلفن قطع شده ولی با شنیدن نفسهای سهراب منتظر صحبت او شد ،
 ولی با کمال تعجب صدای گذاشتن گوشی روی دستگاه را از آن سوی سیم تلفن شنید و متعجب از حرکت سهراب
 او هم گوشی را گذاشت .
 زمانه خانم که با کنجکاوی به مهناز چشم دوخته بود ، با دیدن حالت مهناز ، سرش را به نشانه تاسف تکان داد و
 گفت :
 چی شده مادر ، این دیگه چش بود ؟
 مهناز که حرفی برای گفتن نداشت در جواب چیزی نگفت .
 زمانه خانم درحالیکه هنوز تسبیح در دستش بود با دلسوزی گفت :
 غلط نکنم به دسته گلی به آب دادی که شوهرت و زن عموش این جوری به صلابه کشوندنت . آخه دختر این چه
 رسم شوهر داریه ، به نگاهی به زنهای مردم بنداز ببین اونها چقدر ناز و غمیش برای شوهرهاشون میان ، اینجوری
 که من از دیشب تا حالا دارم میبینم تو اصلا با شوهرت درست و حسابی دو کلمه حرف نمیزنی چه برسه به اینکه ناز
 و عشوه برایش بکنی . خوب اینم عاقبتش ! زبونم لال نمیخوام بگم شوهرت مرد بدیه اصلا هم اینطور نیست ولی
 خوب هر چیه به مرده ، خوب نیست اینطوری باهاش تا کنی . برو به دستی به سر و صورتت بکش ، به آرایشیه
 چیزی ، از دیشب تا صبحی که شوهرت بود روسری به سرت بستنی و موهای به این قشنگی و بلندی رو ازش قایم
 کردی حالا که نیست روسری رو از سرت درآوردی . آخه من به تو چی بگم ؟ ! خودت باید بهتر این چیزا رو بدونی
 ،والله مرد خوبیه که چیزی بهت نمیگه .

مهناز که خیره به زمانه خانم چشم دوخته بود و حرفی برای گفتن نداشت در دل سهراب را به خاطر دروغی که به این پیرزن گفته بود، سرزنش کرد.

زمانه خانم که خود را موظف میدانست مهناز را با راه و رسم شوهر داری آشنا کند به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت: خدا رو صد هزار مرتبه شکر آنقدر خوشکل هستی که شوهرت پایبند خوشکلیت باشه ولی این درست نیست که با مردت این طوری رفتار کنی. یه کم باهاتش بگو بخند کن، بذار صدای خنده ات رو توی فضای خونه بشنوه. انقدر باهاتش رسمی نباش هر چی باشه شوهر ته. مرد غریبه که نیست. این جواری هم به خودت ظلم میکنی هم به اون بیچاره. حالا برای ناهار میاد خونه یا نه؟

مهناز متعجب از زمانه خانم که با گوشه‌های سنگینش حرف‌هایش را با سهراب شنیده بود، از کنج‌کاوای پیرزن خنده اش گرفت ولی خود را کنترل کرد و جواب داد:

نمیدونم چیزی نگفت.

زمانه خانم نگاه دقیقی به مهناز کرد و گفت:

خوب اگر چیزی نگفته پس حتما میاد.

مهناز پرسید:

شما از کجا انقدر مطمئین؟

دختر جون، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. حالا پاشو تا دیر نشده لباسهاتو از تنت دربیار و یه چیز امروزی تر بپوش. آخه مردت گناه نکرده که باید تو رو با این سر و وضع ببینه. در ضمن دیگه نیستم روسری سرت کرده باشی. موهات رو هم باز بذار، اینطوری بهتره. دپاشو دیگه، الان سر میرسه و تو به هیچ کدوم از کارهات نرسیدی.

مهناز به ناچار بلند شد و برای سرکشی به غذای ظهر به آشپزخانه رفت، در همان حال صدای بلند زمانه خانم را میشنید که گفت:

بعد از آماده کردن غذا برو توی اتاق به خودت برس. فهمیدی چی دارم میگم؟

مهناز با گذاشتن در قابلمه، زیر اجاق را کم کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخت و با دیدن ساعت یک بعد از ظهر رو به زمانه خانم کرد و پرسید:

اگه گرسنه هستین، میخواین غذای شما رو بکشم.

پیرزن در جواب مهناز سرش را بلند کرد و گفت:

نه منتظر میشم تا شوهرت بیاد. خویبت نداره ما جلوتر از اون غذا بخوریم.

معلوم نیست که برای ناهار بیاد خونه، این جواری شما گرسنه میمونید.

زمانه خانم موشکافانه مهناز را برانداز کرد و پرسید:

مگه ظهرها برای ناهار نمیاد خونه؟

مهناز به ناچار جواب داد:

نه همیشه ناهار رو توی شرکت میخوریم...

و آخرش حرفش را اصلاح کرد و در ادامه گفت:

یعنی منظورم اینه که توی شرکت غذا میخوره برای همین هم لزومی نداره منتظرش بمونیم.

زمانه خانم با غرولند از جایش برخاست و زیر لب گفت :

چی به سر پسر مردم آوردی که بنده خدا راضی شده هر روز سر کارش غذا بخوره .
و درحالیکه برای شستن دستهایش به طرف دستشویی میرفت با صدای بلند گفت :

اون قدیما ، زنها بدون اجازه شوهرهاشون جرات نداشتن قاشق توی دهنشون بذارن چه برسه به اینکه بدون حضورشون سیر و پر بشینن غذا بخورن ، عجب دوره و زمونه ای شده !

و با غر غرداخل دستشویی رفت . مهناز از وجود سرگرم کننده و حرفهای با مزه زمانه خانم لبخندی بر لب آورد و برای کشیدن ناهار ، مردد در وسط سالن ایستاد که با صدای تک زنگی و به دنبال آن چرخیدن قفل در سالن ، نگاهش را به در دوخت . لحظه ای بعد سهراب در آستانه در سالن نمایان شد .

مهناز که هم چنان میخکوب به در خیره شده بود با صدای سلام سهراب به خود آمد و برای سر کردن روسری به طرف اتاق خواب شتافت .

سهراب با خنده محسوسی بر لب ، سرش را تکان داد و در سالن را بسته و کیفش را کنار میز قرار داد .

زمانه خانم که همچنان با خودش زمزمه میکرد از دستشویی بیرون آمد و گفت :

این درست نیست که اون پسر رو به امان خدا توی شرکت ول کنی و خودت اینجا بنشیننی و با خیال راحت ناهار بخوری ، از من به تو نصیحت دیر بجنبی قاپ شوهرتو دزدیدن و مال خودشون کردن ، حالا هم برو به قابلمه کوچیک براش درست کن یه جوری برسون سر کارش ، بین با کی داره نشست و برخاست میکنه .

سهراب که حرفهای زمانه خانم را میشنید خندید و با صدای بلند به طوری که زمانه خانم بشنود گفت :

با کی داره نشست و برخاست میکنه ؟

پیرزن که داشت با گوشه روسری جابههای عینکش را پاک میکرد با صدای سهراب در جا خشکش زد و گفت :

اوا خاک بر سرم ، تو کی اومدی که من نفهمیدم ؟!

سهراب بالبخندی سلام کرد و جواب داد :

همین الان رسیدم .

و درحالیکه هنوز لبخند بر لب داشت پرسید :

زمانه خانم داشتن درمورد کی صحبت میکردین ؟

زمانه خانم خودش را نباخت و درحالیکه به سوی سهراب می آمد جواب داد :

هیچی مادر ، داشتیم با زنت درمورد یه بنده خدایی اختلاط میکردیم .

و نگاهی به سهراب انداخت و پرسید :

حتما خیلی گرسنه هستی که زود خودتو رسوندی خونه هان ؟

سهراب سرش را به نشانه تایید تکان داد و درحالیکه از زیرکی زمانه خانم خنده اش گرفته بود برای عوض کردن لباس به سوی اتاقش رفت .

سر میز ناهار ، زمانه خانم که از روسری سر کردن مهناز حرصش گرفته بود با ایما و اشاره به مهناز گفت که این چیه سر کردی ؟!

سهراب که از زیر چشم نظاره گر حرکات زمانه خانم بود با خنده ای بر لب سرش را بلند کرد و رو به زمانه خانم نمود و پرسید :

مشکلی پیش اومده ؟

زمانه خانم که از تیزی سهراب راضی به نظر نمیرسید جواب داد :

نه مادر چه مشکلی ؟ دارم به زنت میگم توی هوای به این گرمی چرا روسری سر کرده ، آخه هزار ماشالله حیفه موهای به این قشنگی رو زیر روسری پنهون کنه .

مهناز که از حرفهای پیرزن ، سرخی شرم روی گونه هایش نشسته بود به بهانه آوردن پارچ آب از جایش برخاست . سهراب نگاهی به مهناز انداخت و رو به زمانه خانم کرد و گفت : اینجوری راحت تره .

زمانه خانم درحالیکه قاشق به دهانش میگذاشت ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

والله چی بگم؟! از کار شما دو تا جوون سر در نیارم . زن و شوهر هم بودن زن و شوهرهای قدیم!

بعد از خوردن نهار و جمع شدن میز ، زمانه خانم برای خواب نیم روز به اتاق رفت .

سهراب درحالیکه به پرونده های شرکت رسیدگی میکرد سرش را بلند کرد و رو به مهناز نمود و گفت : امروز بدون منشی ، کلی از کارهام عقب افتادم .

مهناز که هنوز در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود ، جواب داد :

نظر خودتون بود که امروز به شرکت نیام وگرنه حتما میومدم .

و پس از مکثی در ادامه گفت :

ولی با زود اومدنتون ، فکر کردم امروز کار شرکت کمتر بوده که تونستین بیاین خونه .

سهراب که غافلگیر شده بود بلافاصله جواب داد :

کمی احساس کسالت میکردم برای همین زود اومدم .

و پرونده ها را جمع و جور کرد و برای رفتن به اتاق خواب از جایش بلند شد .

مهناز جلوتر آمد و پرسید :

به نوشیدن چای بعد از نهار عادت دارین ؟

سهراب پرونده ها را در دستش جابجا کرد و در جواب گفت :

بدم نیامد یه فنجون بخورم .

با گفتن این حرف به سوی اتاق خوابش حرکت کرد . در را پشت سرش بست و پرونده ها را روی میز تحریر

گذاشت ، از احساسی که در دل نسبت به مهناز مینمود راضی به نظر میرسید ، درحالیکه لبخندی بر گوشه لبش

نشسته بود ، نگاهش به دفترچه خاطرات پدر افتاد . بی اختیار دستش به سوی دفترچه رفت و آن را برداشت و روی

تختش نشست و آن را باز کرد :

« سیمین » حالا دیگه میدونم که اسمش سیمینه ، چقدر این اسم برای دلم آشناست . موقعی که در جواب پرسش

گفت اسمش سیمینه ، قرمزی گونه هاش را که به وضوح نشانگر شرم و حیاض بود دیدم . خدایا چقدر خوشحالم ،

خودش گفت که نامزد نداره . خوشحالی از این بالاتر؟!!

دیروز تمام وقتم را برای تعقیب اون گذاشتم ، دیگه داشتم از اومدنش به ناوایی برای خرید نون نا امید میشدم که سرو کله اش پیدا شد . این بار حواسم رو جمع کردم تا شاطر متوجه حضورم در کنار دکانش نشه و خوشبختانه موفق هم شدم .

مثل اون دفعه دو تا نون برشته از شاطر طلب کرد و بعد از هوا دادن نونها و تا کردن ، اونها رو داخل دستمال بزرگی که همراه داشت پیچید و بدون توجه به اطراف ، با قدمهای منظم به راه افتاد .

معطل کردن رو جایز ندیدم و سایه به سایه دنبالش راه افتادم ؛ این بار هم شانس با من یار بود که اون وقت روز کسی توی کوچه دیده نمیشد ، از پیچ کوچه گذشت و به سوی منطقه شالیزار سرازیر شد ، با فاصله ای که شک برانگیز نباشه همراهش رفتم ولی از این که به این منطقه اومده بود تعجب کردم ، حدود ده دقیقه پیاده روی کرد و من هم پا به پایش رفتم و دیدم که با نگاهی به اطراف ، داخل کلبه کوچک چوبی رفت . دیگه مطمئن شدم که خانه اش را یاد گرفتم ، از این که بالاخره نشانی اش را پیدا کرده ام در پوست خود نمیگنجیدم ولی با نگاهی به اطراف ، برق رضایت در چشمانم کمرنگ شد .

جای حاج خانم خالی که با دیدن این مکان ، زیر لب غرولند کند و بگوید :

آدمیزاد چنین جایی زندگی میکند ؟!

برام مهم نیست که کجا زندگی میکنه ، اصلا این چیزها برام مهم نیست .

امروز با شتاب از خواب بیدار شدم . دیشب موقع رفتن به رختخواب تصمیمی گرفته بودم که امروز باید عملیش میکردم . تصمیم داشتم هر طور شده با اون حرف بزوم و بفهمم که آیا نامزدی دارد یا نه ؟!

از این که برای اولین بار با هدفی شیرین از خواب بلند می شدم احساس سرخوشی کردم .

موقع صرف صبحانه ، با نشاطی خاص حاج خانم را به حرف کشیدم ، فکر کنم حاج خانم با دیدن چشمهام ، چیزهایی رو فهمیده بود چون بعد از خوردن صبحانه با کنایه ازم پرسید :

چه خبر شده ؟ کبکت خروس میخونه ، خیلی خوشحالی !

برای رد گم کردن ، به ناچار جواب دادم :

چیز مهمی نیست ، امروز حس میکنم روحیه خوبی دارم .

حاج خانم که به ظاهر قانع شده بود با تردید نگاهم کرد و دیگر چیزی نگفت .

برای فرار از نگاه موشکافانه حاج خانم کاری رو بهانه کردم و از اتاق به باغ گریختم .

کمی در باغ قدم زدیم تا فکرم رو متمرکز تصمیم کنم که با صدای حاج خانم درحالیکه به ایوان آمده بود بر جای ایستادم .

به قربونعلی بگو بیاد باهش کار دارم .

سرم را بالا گرفتم ، به طرف ایوان نگاه کردم و پرسیدم :

مگه قربونعلی تو باغه ؟

هنوز با تردید نگاهم میکرد ، در جواب مکثی کرد و نگاهی پر معنی بهم انداخت و گفت :

آره ، صدای بیل زدنشو نمیشنوی ؟

گوشه‌ایم را تیز کردم و تازه صدای بیل زدن قربونعلی رو که لا به لای غار غار پر سر و صدای کلاغها گم شده بود شنیدم . از بیتوجهی ام شرمنده شدم و به حاج خانم نگاه کردم و با اشاره به سر شاخه درختها گفتم :

مگه این هیاهوی پرنده ها میذاره صدا به صدا برسه ؟!

حاج خانم که از احوالات درونم چیزهایی سر درآورده بود ، پوزخندی زد و بدون اینکه حرفی بزند به داخل اتاق رفت .

بلا تکلیف با احساسم ، لحظه ای ایستادم و بعد از تمرکز فکری به سوی ته باغ حرکت کردم .

قربونعلی که عرق ریزان مشغول بیل زدن بود با صدای سوت ریتم دارم دست از کار کشید و با گفتن سلام ، متحیر بهم خیره شد .

درحالیکه بهش نزدیک میشدم خوش و بش کنان جواب سلامش را دادم و با خنده پرسیدم :

چیه قربونعلی ؟ چرا بهم زل زدی ؟

قربونعلی با سوالم به خود آمد و صادقانه جواب داد :

ارباب ، از اینکه شما رو امروز شاد میبینم ، خوشحالم .

پوزخندی زدیم و با خود گفتم : « پس قربونعلی هم فهمیده چقدر سرخوشم ! »

برای سوء استفاده نکردن قربونعلی از حس و حال ، به ظاهر لبخندم رو فرو دادم و گفتم :

مگه روزهای دیگه منو چه جور دیده بودی که فکر میکنی امروز خوشحالم ؟

قربونعلی ترسید و رنگش پرید و از اینکه موجب ناراحتیم شده با دلهره جواب داد :

ارباب ، به خدا قسم قصد و غرضی از حرفم نداشتم .

از کنارش گذشتم و درحالیکه به سوی دیگر باغ حرکت میکردم بی اعتنا گفتم :

حالا زود برو ببین حاج خانوم چه کارت داره ؟

قربونعلی فوری بیل را زمین گذاشت و با ترس ، چشمی گفت و به طرف ساختمون دوید . با رفتن قربونعلی دستهایم را به دو طرف باز کردم و با نگاهی به انبوه درختان نفس عمیقی کشیدم .

توصیف احساسم در این لحظه وصف ناپذیره ، چقدر زندگی برام لذت بخش شده ! حتی دیدن پرواز پرنده ها هم بهم احساس خوبی میده ...

با صدای ضربه ای به در اتاق ، به خود آمد و پرسید :

بله ؟

صدای مهناز را شنید :

براتون چای آوردم .

دفتر را همانطور به صورت باز روی تخت قرار داد و برای باز کردن در ، از جایش بلند شد .

با نگاهی به مهناز ، سینی چای را از دستش گرفت و با تشکر به داخل اتاق برگشت و در را بست .

مهناز لحظه ای پشت در درنگ کرد و به سالن برگشت . سهراب فنجان داغ چای را در دست فشرد و با لبخندی بر لب آن را به لب نزدیک کرد و جرعه ای نوشید ، با صدای زنگ تلفن ، فنجان را داخل سینی گذاشت و گوشی را از کنار تختش برداشت .

الو بفرمائین ؟

به به جناب سهراب خان گل و بلبل ، میشه بگین این وقت روز چرا خونه تشریف دارین ؟!

سهراب از لحن فرزاد خنده اش گرفت و گفت :

سلام فرزاد چطوری ؟

علیک سلام ، جواب سوالم رو ندادی ؟

سهراب خندید و جواب داد :

از نظر تو اشکالی داره ؟!

بله خیلی هم اشکال داره ، وقتی زنگ زدم شرکت و شنیدم رفتی خونه ، از تعجب شاخ در آوردم . آخه پسر این وقت روز چه وقت خونه رفتنته ؟!

خوب کمی کسالت داشتم ، در ضمن امروز کارم کمتر بود .

آره جون خودت تو گفתי منم باور کردم !

فرزاد جان باور کردن یا نکردن حرفم مشکل خودته .

چیه مثل گردن کلفتها حرف میزنی ؟ خبریه ؟

سهراب زد زیر خنده و گفت :

فرزاد تو مگه کار و زندگی نداری که مردم رو حاضر و غایب میکنی ؟

نه از تو چه پنهن چند وقتیته زندگیم رو صرف این کار کردم که سر از کارت در بیارم .

خوب نتیجه ای هم گرفتی ؟

آره ، یه سرنخ هایی به دست آوردم .

و بعد از مکثی با لحن جدی گفت :

عقل کل ! فکر نمیکنی با اومدنت به خونه اون هم وسط روز ، طرف هوایی میشه ، پسر جان عشق و عاشقی هم مثل

بقیه چیزها حساب و کتاب داره . آخه کدوم رئیس شرکتی بدون هیچ بهونه ای سر ظهر میاد خونه که تو اومدی ؟

چیه نکنه حسودیت میشه ؟

حسودیم توی سرم بخوره ، سهراب جون باور کن من فکر توام ، این بیتجربگیته آخر ، کار دستمون میده .

مثلا چه کاری ؟

خوب معلومه ، طرف دبه در میاره و دستتو مذاره توی پوست گردو . بینم الان اونجا نشسته ؟

سهراب که از کنجکاوی فرزند خنده اش گرفته بود جواب داد :

نه از توی اتاق خودم دارم حرف میزنم .

چه عجب ! دلت اومد به لحظه ازش جدا بشی . خوب از زمانه خانم ما چه خبر ؟ هنوز سرش رو زیر آب نکردی ؟

نه حالش خوبه ، مطمئن باش تا اون سرمون رو زیر آب نکنه اتفاقی براش نمی افته .

مثل اینکه خیلی دلت ازش پره !

و درحالیکه میخندید در ادامه گفت :

حتما حسابی موی دماغت شده !

سهراب خندید و پرسید :

بینم الان توی بیمارستانی ؟

آره چطور مگه ؟

همین جوری پرسیدم . مثل اینکه سرت خیلی خلوته که با خیال راحت داری باهام حرف میزنی .

تازه شیفتم تموم شده . خوب تعریف کن بینم دیگه چه خبر ؟

خبرها پیش شماست .

سهراب خودت رو به اون راه نزن ، بگو بالاخره میخوای چی کار کنی ؟

در چه مورد ؟

در مورد همین دختره ، تا کی میخوای موضوع رو کش بدی ، اگه واقعا نظرت رو گرفته باهاش صحبت کن و قال

قضیه رو بکن . مطمئنا زن عموت هم به این وصلت راضیه .

سهراب نگاهی به دفترچه خاطرات پدرش انداخت و گفت :

موضوع به همین سادگیها که تو فکر میکنی نیست .

منظورت چیه ؟ نکنه مارو گذاشتی سر کار ؟!

نه فرزند جان .

پس دردت چیه؟ نکنه دختره با یه نفر دیگه ...

سهراب بلافاصله جواب داد:

نه فکر نکنم.

خوب پس مشکل سر چیه؟

سهراب دوباره به دفترچه خاطرات پدرش خیره شد و آرام جواب داد:

فعلا نمیتونم در این باره باهاش صحبت بکنم.

آخه برای چی؟

سهراب لحظه ای سکوت کرد و گفت:

راستشو بخوای هنوز از احساس واقعی اون نسبت به خودم خبر ندارم.

میگم در این جور وارد ناشی هستی نگو چرا. آخه به تو هم میگن رئیس شرکت؟ خوب نابغه! دو کلمه باهاش حرف بزن و نظرش رو پیرس. این دیگه کاری نداره.

دلم نمیخواد سنگ روی یخ بشم.

منظورت چیه؟ نکنه بهت کم محلی میکنه؟

نه، بحث سر این حرفها نیست.

پس بحث سر چیه؟ انتظار داری اون اول شروع کنه. باب صحبت رو باز کنه، آخه به تو هم میگن مرد؟!

حقیقتش دلم میخواد تا از احساسش نسبت به خودم مطمئن نشدم حرفی پیش نکشم.

تا زمانی که باهاش حرف نزنم چه جوری میخوای نظرش رو بدونی؟

بالاخره از حرکاتش یه چیزهایی رو میفهمم.

پس سهراب جون اینو بدون که بعضی از دخترها اینقدر زبل هستن که هیچ جوری نمیتونی سر از کارشون دربیاری و از احساسشون باخبر بشی، اگه این دختره هم از اون دسته باشه باید تا روز قیامت وایسی تا زیر پات علف سبز بشه. اون وقت شاید یه چیزی هایی دستگیرت بشه.

مطمئن باش تا اون روز صبر میکنم .

سهراب داری این حرف رو جدی می گی ؟

آره باور کن .

بابا تو دیگه کی هستی ؟ پسر تا وقتی نقد هست نچسب به نسیه ! ممکنه بعدا پشیمون بشی . به قول قدیمی ها تا تنور داغه بچسبون . هی این دست و اون دست نکن ممکنه فرصت از دست بره .

حالا تا بینم خدا چی میخواد ، هر چی اون صلاح بدونه .

خوب سهراب جون با من کاری نداری ؟

نه خیلی ممنون که زنگ زدی ، به خانواده سلام برسون .

متشکرم ، پس تا بعد خدا حافظ .

خدا نگهدار .

و گوشی را سر جایش قرار داد . نگاهی به سینی چای انداخت و از جایش برخاست .

فنجان چای را برداشت ، با آنکه چایش سرد شده بود ، اما لاجرعه آن را سر کشید و دوباره سراغ دفترچه خاطرات پدر رفت ، آن را برداشت و با اشتیاق خاصی شروع به خواندن کرد :

ساعتی خود را در باغ مشغول کردم و به گشت و گذار پرداختم تا از زیر نگاههای خیره حاج خانوم رهایی یابم ، مرتب به ساعت مچی ام نگاه میکردم تا وقت از دستم نرود .

اگر بگویم کنار دکان نانوائی برایم جایگاه مقدسی شده دروغ نگفته ام . چیزی به ظهر نمونده بود که از باغ یگراست به اتاقم رفتم تا خودم را مرتب کنم و هر چه زودتر به سر قرار بروم .

البته چه قراری ! خودم در درون احساس میکردم که در اون ساعت کسی کنار دکان نانوائی انتظارم رو میکشه و از این احساس ، مست غرور میشدم .

زودتر آماده شدم و از خونه بیرون زدم و به طرف نانوائی راه افتادم . کسی حوالی نانوائی دیده نمیشد و این نشاندهنده این بود که بود که شاطر کار پخت رو شروع نکرده . نگاهی به ساعتم انداختم انگار کمی عجله کرده بودم . دور و برم رو نگاه کردم ، خلوتی کوچه نگرانم کرد . « نکنه ساعتم خراب شده و زمان واقعی یه چیز دیگه است ؟ ! » لحظه ای نگذشت که بوی خوش نان در کوچه پیچید و خیالم رو راحت کرد ، کمی این پا و اون پا کردم که زودتر سیمین از راه برسه تا مجبور نباشم برای اومدنم به در دکان ، به شاطر حساب پس بدهم . خوشبختانه دعایم زود مستجاب شد .

خدایا بخاطر این همه بزرگی و محبت ازت ممنونم .

سایه ای در اوج آفتاب نیم روز از انتهای کوچه نمایان شد که دلم را لرزاند .

زیر چشمی نزدیک شدنش را به ناوایی تماشا کردم ، طولی نکشید که به در دکان رسید و با صدای ظریفش دو تا نان برشته از شاطر طلب کرد . موقعی که شاطر به طرف تنور رفت از فرصت استفاده کردم و آهسته سلام گفتم ، در جواب سرش را به سویم چرخاند و با چشمان زیبایش نگاهم کرد . همان نگاه به اندازه هزاران جواب سلام برایم ارزش داشت . نگاهش مرا به آتش کشید و شعله ور شدن دلم را درون تنور شاطر به واقع احساس کردم .

از آن لحظه هر چه بگویم کم گفته ام . با صدای شاطر که گفت :

جناب اسفندیار خان سلام عرض کردم .

به خودم آمدم ، تازه متوجه شدم که سیمین با گرفتن نان ، چند قدم از دکان ناوایی دور شده . زیر نگاه متعجب شاطر به سوی سیمین حرکت کردم ، دوباره همان تعقیب و سایه به سایه همراه شدن ... و چقدر این همگامی برایم لذت بخش بود!

نزدیک در کلبه چوبی با شرمندگی صدایش کردم و گفتم :

خانم میشه به لحظه تامل کنین .

آره درسته همین جمله رو گفتم . در جایش ایستاد و به سویم چرخید و در سکوت نگاهم کرد . دوباره نگاه آتشینش شعله ورم ساخت . لحظه ای مکث کردم تا به خود مسلط شوم ولی دستپاچگی از سر تا پایم نمایان بود ، به خود نهیب زدم : « مرد باش و فرصت را غنیمت بدان ! »

اندکی قوت قلب پیدا کردم و دو قدم به جلو رفتم . بدون مقدمه پرسیدم :

میشه بگین اسمتون چیه ؟

بیتفاوت و بدون هیچ ترسی و واهمه ای پرسید :

برای چی میخوای بدونی ؟

در جوابش ماندم ، از دهانم پرید و گفتم :

همین جوری فقط برای ...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت :

سیمین .

بی اراده گفتم :

چه اسم قشنگی !

سرش را برگرداند و آماده رفتن شد ، قبل از آنکه حرکت کند با عجله پرسیدم :

نامزد چی ؟ نامزد نداری ؟

دوباره به سویم برگشت و با پوزخند جواب داد :

اگه خیلی برات مهمه باید بگم که نه ندارم .

و به راهش ادامه داد .

همونطور که دور شدنش را نظاره گر بودم کسی در مغزم فریاد میزد :

« اسمش سیمینه و نامزد نداره ! »

بی اراده زیر لب زمزمه کردم :

خدا جون ازت متشکرم .

با صدای بلند زمانه خانم که از مهناز پرسید :

پس شوهرت کجاست ؟

سرش را از دفترچه خاطرات بلند کرد و در انتظار جواب مهناز به گوش نشست .

صدای نجوا گونه مهناز به گوشش رسید که در جواب زمانه خانم گفت :

تو اتاقشه .

با جواب مهناز ، خنده ای بر لبش نشست و دفترچه خاطرات را بست و از جایش بلند شد .

غر زمانه خانم را شنید که گفت :

دوباره چی کارش کردی؟ توی عمرم زن و شوهری به این بی بخاری ندیده بودم! آخه دختر با این روسری که به سرت بستنی انتظار داری جلوت بشینه و هی بهت نگاه کنه؟ خوب معلومه اونم میچپه توی اتاق، تا حالام اگه زیر سرش بلند نشده باشه خلیه!

در اتاق خواب را باز کرد و بیرون آمد. زمانه خانم بی توجه به حضور سهراب که در گوشه سالن ایستاده بود در ادامه حرفش رو به مهناز گفت:

میگم چطوره ریم برات سر کتاب باز کنیم شاید توی کارت فرجی بشه و این اول زندگی، شوهرت سر به راه بشه.

سهراب جلوتر آمد و با خنده از زمانه خانم پرسید:

مگه شوهرش سر به راه نیست؟

با این پرسش سهراب، صورت مهناز قرمز شد. زمانه خانم با دیدن سهراب در وسط سالن خودش را جمع و جور کرد و با رنگ پریدگی از ترس شنیدن حرفهایش رو به سهراب نمود:

اوا مادر تو اینجا بودی؟

سهراب خندید و در جواب سکوت کرد.

زمانه خانم از خنده سهراب دلگرم شد و گفت:

نیت خیر داشتم. میخواستم زنت رو نصیحت کنم تا زندگیتون از این یکنواختی دربیاد.

سهراب روی مبل نشست و زیر چشمی نگاهی به مهناز انداخت و به شوخی از زمانه خانم پرسید:

مگه زندگیمون چشه؟

مهناز دیگه تاب نیاورد و با عرق سردی که روی پیشانیاش نشسته بود از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

زمانه خانم درحالیکه با اشاره ابرو، دور شدن مهناز را به سهراب نشان میداد آهسته گفت:

راستشو بگو چی به روز زنت آوردی که از دستت فراریه؟!

سهراب دوباره خندید و در جواب گفت:

جون خودم هیچی. هیچ اتفاقی نیفتاده.

زمانه خانم عینکش را روی بینی جا به جا کرد و گفت:

بی خودی جون خودت رو قسم نخور هنوز جوونی ، من مطمئنم که یه چیزی این وسط هست و شماها به من نمیگین .
اگه درست و حسابی حالیم کنین که چی شده باور کنین به نفع خودتونه ، حاضرم برای حل شدن اختلافتون هر کاری بکنم .

سهراب درحالیکه هنوز لبخند بر لبش بود خواست کمی سر به سر زمانه خانم بگذارد و گفت :

شما چی فکر میکنین ؟ از نظر شما مشکل ما سر چیه ؟

زمانه خانم از اینکه بالاخره سهراب را به حرف آورده بود با خشنودی گفت :

اول برو زنت رو صدا بزن تا راحت تر بتونم باهاتون حرف بزنم . بلکه خدا خواست و این آخر عمری کار ثوابی کردم
و زندگی دو تا جوون رو از ازهمپاشیدگی نجات دادم .

سهراب که از بحث پیش آمده خنده اش گرفته بود به زمانه خانم گفت :

اگه شما خودتون صداس کنین بهتره .

زمانه خانم ناراضی از قدم اول سهراب برای آشتی ، با دلخوری گفت :

واچه حرفها ! زنته صداس کن دیگه . طفل معصوم اون دختر هم دل داره ، با هزار امید و آرزو پا به خونت گذاشته ،
یالا صداس بزن .

سهراب که اصرار زمانه خانم را دید به ناچار با صدای بلند خطاب به مهناز گفت :

از آشپزخونه بیا بیرون زمانه خانم کارت داره .

زمانه خانم با اخم نگاهی به سهراب کرد و گفت :

این چه طرز صدا کردنه ؟!

و خودش با صدای بلند گفت :

مهناز جون دو دقیقه بیا بیرون باهات کار دارم .

مهناز شرمزده در آستانه در آشپزخانه قرار گرفت و به آرامی از زمانه خانم پرسید :

کاری داشتین ؟

زمانه خانم با مهربانی نگاهی به سرتاپای مهناز انداخت و گفت :

دختر خوشکلم بیا کنار شوهرت بشین تا دوتا کلوم باهاتون حرف بزنم .

مهناز دوباره عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست ، لحظه ای نگاهش با نگاه سهراب گره خورد ، هر دو سرشان را پایین انداختند . زمانه خانم با اشاره به مبل سهراب ، رو به مهناز کرد :

عزیزم چرا هنوز وایسادی ؟ بیا اینجا بشین .

مهناز به ناچار به طرف مبل سهراب آمد و کنارش نشست . درحالی‌که سرش را به زیر انداخته بود نگران بود که صدای تپش قلبش را سهراب بشنود .

سهراب که به مبل تکیه داده بود پاهایش را روی هم انداخت و از این که مهناز در کنارش نشسته بود ، خوشحال بود .

زمانه خانم با نشستن مهناز نگاهی به چهره نا آرام او انداخت و با دلسوزی گفت :

دخترم راحت باش . ناسلامتی شوهرته ! پیش غریبه که نشستی .

مهناز با این حرف زمانه خانم ، صدای ضربان قلبش را به خوبی احساس کرد . کف دستش از عرق خیس شده بود ، برای تسلط بر خود ، انگشتان دو دستش را درهم فرو برد و نگاهش را به زمین دوخت .

زمانه خانم با نگاهی به سهراب و مهناز ، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

چقدر خوبه همیشه صمیمانه کنار هم بنشینید ، اینجوری راحت تر میتونید مشکلات زندگی رو پشت سر بگذارید . حالا بدون هیچ رو دروایستی بگید مشکل اصلیتون چیه ؟

مهناز که هم چنان سرش پایین بود ، در دل سهراب را به خاطر دروغ مصلحتی اش سرزنش کرد . سهراب هم در جواب زمانه خانم سکوت کرده بود .

زمانه خانم دوباره سوالش را تکرار کرد و در جواب چیزی نشنید .

ناراضی از سکوت سهراب و مهناز رو به هر دو نمود و گفت :

پس چرا اینقدر نسبت به هم بیتفاوتین ؟ چی سد راه خوشبختیتونه ؟ چرا جفتتون ساکتین ؟

مهناز و سهراب همانطور ساکت و سر به زیر نشسته بودند و زمانه خانم دوباره با کنجکاوی خاصی پرسید :

نکنه مشکلتون سر بچه است ؟

با این پرسش ، مهناز حس کرد که جریان خون در بدنش کند شد ، از خجالت انگشتانش را بیشتر درهم فشرد .

سهراب که متوجه منظور زمانه خانم نشده بود از زمانه خانم پرسید :

منظورتون چیه ؟

زمانه خانم به سادگی جواب داد :

خوب هر زن و شوهر جوونی بعد از ازدواج نهایت آرزوشون اینه که بچه صحیح و سالمی به دنیا بیارن تا سکوت خونه شون با صدای خنده و گریه اون پر بشه . این درست ، ولی شما دو تا تازه دو سه ماهه پیوند زناشویی بستین ، فکر میکنم دو سه سالی وقت دارین تا نفس راحت بکشین پس عجله ای نکنین و خلق همدیگه رو به خاطر این مسئله تنگ نکنین .

سهراب که انتظار چنین صحبتی را از طرف زمانه خانم نداشت با شرمساری نگاهی گذرا به مهناز انداخت و از جایش بلند شد.

زمانه خانم که از نظر خود فکر میکرد حدسش در مورد اختلاف سهراب و مهناز درست بوده با رضایت خاطر بلند شدن سهراب را نگاه کرد و گفت :

پسرم بهتره به حرفام خوب فکر کنی .

مهناز که از شدت خجالت قدرت بلند کردن سرش را نداشت ، از جایش تکان نخورد .

با صدای زنگ تلفن سهراب به طرف میز تلفن رفت و بی درنگ گوشی را برداشت .

الو ؟

چطوری سهراب جان ؟

با شناختن صدای افسر خانم ، لبخندی بر لبهایش نشست و گفت :

سلام عرض کردم زن عمو جان .

زمانه خانم و مهناز کنجکاو نگاهشان را به دهان سهراب دوختند .

زمانه خانم سرش را به سوی مهناز چرخاند و با اشاره چشم و ابرو آهسته گفت :

غلط نکنم این زن عموتۀ دوباره داره شوهرت رو پر میکنه . اگه یه روزی آش و کاسه ات بهم ریخت بدون که کار کار همون زن عمومی شوهرته .

مهناز که از دلسوزی زمانه خانم خنده اش گرفته بود ، دوباره به سوی سهراب نگرست .

سهراب روی صندلی کنار میز تلفن نشست و متعجب از افسر خانم پرسید :

جدی میگین ؟ همین الان از اصفهان حرکت کردین ؟

آره پسر الان هم با تلفن همراه دارم صحبت میکنم .

پس با این حساب ، قضیه اون خانم به عنوان خواهر گمشدتون منتفیه ؟

افسر خانم در حالیکه صدایش قطع و وصل میشد جواب داد :

آره سهراب جان ، وقتی اومدم تهران به طور مفصل تعریف میکنم . تا تلفن قطع نشده به مهناز بگو دارم میام تهران .

سهراب بلافاصله گفت :

پس امشب شام منتظر تون هستیم ؟

افسر خانم جواب داد :

نه پسر ، وقتی برسم دیر وقته . مزاحم نمیشم ، مستقیم با همین آژانس میرم خونه خودم .

سهراب با گلمندی گفت :

زن عمو جان تعارف میکنین ؟

نه سهراب جان من با تو این حرفها رو ندارم ، راستشو بخوای آنقدر خسته ام که احتیاج فراوان به استراحت دارم .

هر طور راحتین .

خیلی ممنون پسر ، پس تا تا بعد خدا نگهدار ، در ضمن به مهناز جون هم سلام برسون .

چشم زن عمو ، خداحافظ .

و تماس قطع شد . زمانه خانم که همچنان نگاهش به سهراب بود با غرولند گفت :

بر دل سیاه شیطان لعنت ! هر چی آتیشه از گور همین آدمای خبرچین و دو به هم زن بلند میشه !

سهراب بیخبر از همه جا از روی صندلی برخاست و با خنده پرسید :

زمانه خانم منظور تون کدوم آدمهاست ؟

زمانه خانم با لحن جدی گفت :

منظورم همین بادمجون دور قاب چیناییه که نمیدارن آب خوش از گلوی زن و شوهرهای جوون پایین بره !

سهراب که تا حدودی متوجه سوء تفاهم زمانه خانم شده بود دوباره خندید و گفت :

بله حق با شماست !

و به مهناز نگریست و گفت :

میشه یه لحظه بیایی اتاقم کارت دارم .

و بعد به سوی اتاقش حرکت کرد . مهناز که منتظر شنیدن خبری از افسر خانم بود بلافاصله از جایش بلند شد .

زمانه خانم با دیدن حالت دوستانه مهناز و سهراب ، خنده سرخوشی کرد و با چشمتکی به مهناز گفت :

خدا را شکر مثل اینکه نصیحتهام کار خودشو کرد .

مهناز در جواب خندید و به طرف اتاق خواب سهراب رفت .

سهراب که روی صندلی کنار تخت خواب ، منتظر مهناز نشسته بود با شنیدن ضربه ای به در اتاق ، بلند گفت :

بیا تو .

مهناز با کمروئی در اتاق را باز کرد و در آستانه در ایستاد .

سهراب نگاهی به چشمان خوش حالت مهناز انداخت و گفت :

زن عمو همین الان از اصفهان به طرف تهران حرکت کرده .

مهناز با نا امیددی پرسید :

پس خواهر گمشدشون چی ؟

سهراب سرش را به دو طرف تکان داد و در جواب گفت :

متاسفانه اون خانم ، خواهر زن عمو نبوده .

مهناز با ناراحتی به سهراب نگاه کرد و گفت :

بیچاره افسر خانم ، چقدر برای دیدن خواهرش در اصفهان با ذوق و شوق به این سفر رفت .

سهراب با تایید حرف مهناز گفت :

بله ولی خوب مثل اینکه قسمت نبوده . به هر حال با شناختی که از زن عموم دارم مطمئنم به این زودیاها نا امید نمیشه .

مهناز با نگاهی به اطراف ، اتاق خواب سهراب را زیر نظر گذراند و به آرامی گفت :

میشه لطف کنید به آژانس زنگ بزنید ؟

سهراب بی درنگ از جایش بلند شد و پرسید :

برای چی ؟

مهناز سرش را پایین انداخت و جواب داد :

باید هر چه زودتر به خونه افسر خانم برگردم . دلم میخواد قبل از رسیدن ایشون ، من اونجا باشم .

سهراب با این حرف مهناز ، غمگین شد و بغض گلویش را بست . اصلا به بازگشت مهناز فکر نکرده بود . ناگهان

دلتنگی عجیبی نسبت به او در خود احساس نمود . درحالیکه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد رو به مهناز

کرد و به عمق چشمانش خیره شد و گفت :

آماده شو خودم میرسونمت .

مهناز ناخودآگاه ، دوباره جرقه نوری در دلش احساس نمود که به تمام وجودش گرمی بخشید و بدون هیچ حرفی از

اتاق خارج شد .

سهراب که غم دور شدن مهناز بدجوری در سینه اش چنگ انداخته بود ، طاقت سر پا ایستادن را از دست داد و

ناتوان روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید .

تازه یاد بازگرداندن زمانه خانم افتاد . دفترچه تلفن را از روی میز تحریر برداشت و سراغ تلفن رفت .

الو فرزاد ؟

سلام سهراب نمیدونستم انقدر زود دلت برام تنگ میشه . خوب چه خبر ؟

فرزاد جان دیگه نیازی به امانتیت ندارم . بگو کجا بیارمش ؟

پسر مگه به این سادگیهاسه ؟ تا قیام قیامت بیخ ریش خودته . قراره بذارمش سر جهاز عروسیت !

سهراب از لحن فرزاد خنده اش گرفت و گفت :

فرزاد بی شوخی بگو کجا بیارمش ؟

اه سهراب مگه باهات شوخی دارم ؟ دارم جدی حرف میزنم . حالا بگو چی شده که میخوای پیش بفرستی ؟ نکنه نمیداره زیادی بهت خوش بگذره ؟

سهراب خندید و گفت :

زن عموم داره میاد تهران ، قراره دخترش رو ببرم خونه اش . با این حساب دیگه به وجود زمانه خانم نیازی نیست .

فرزاد به شوخی گفت :

ولی از نظر من تا وقتی که دست دختره توی دست زن عموت قرار نگرفته ، وجود زمانه خانم در کنارت الزامیه ، مگه دنیا بی در و پیکره که هر کسی هر غلطی دلش خواست بکنه و هیچ کس هم هیچی نگه ؟

فرزاد اگه بدونم چه جوری قراره تو آدم بشی ، حتما دست به کار میشم !

به قول معروف آرزو بر جوانان عیب نیست !

صدای بلندگوی بیمارستان که دکتر فرزاد ایزدی را پیچ میکرد در گوشی تلفن پیچید .

فرزاد با شنیدن اسمش عجلانه گفت :

سهراب جان باید هر چه زودتر برم ، زمانه خانم رو به آدرس خونه مادرم ببر .

و با دادن آدرس ، سریع مکالمه را قطع کرد .

سهراب نگاهی به آدرسی که در گوشه دفترچه تلفن نوشته بود انداخت و زیر لب گفت :

خوشبختانه نزدیکه .

بعد از رساندن زمانه خانم به خانه مادر فرزاد ، سهراب پشت فرمان نشست و نگاهی به جای خالی زمانه خانم در صندلی کناریش انداخت و آهسته گفت :

چه پیرزن مهربونی بود .

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://WWW.TAK-SITE.IR) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir

WWW.TAK-SITE.IR